



تتنامہ کتاب

دستہ بندی: رمان

نام اثر: رمان روزگار جلد دوم آزاد

نویسنده: shaghayegh_h96 کاربر انجمن نگاه دانلود

ژانر: عاشقانه. پلیسی

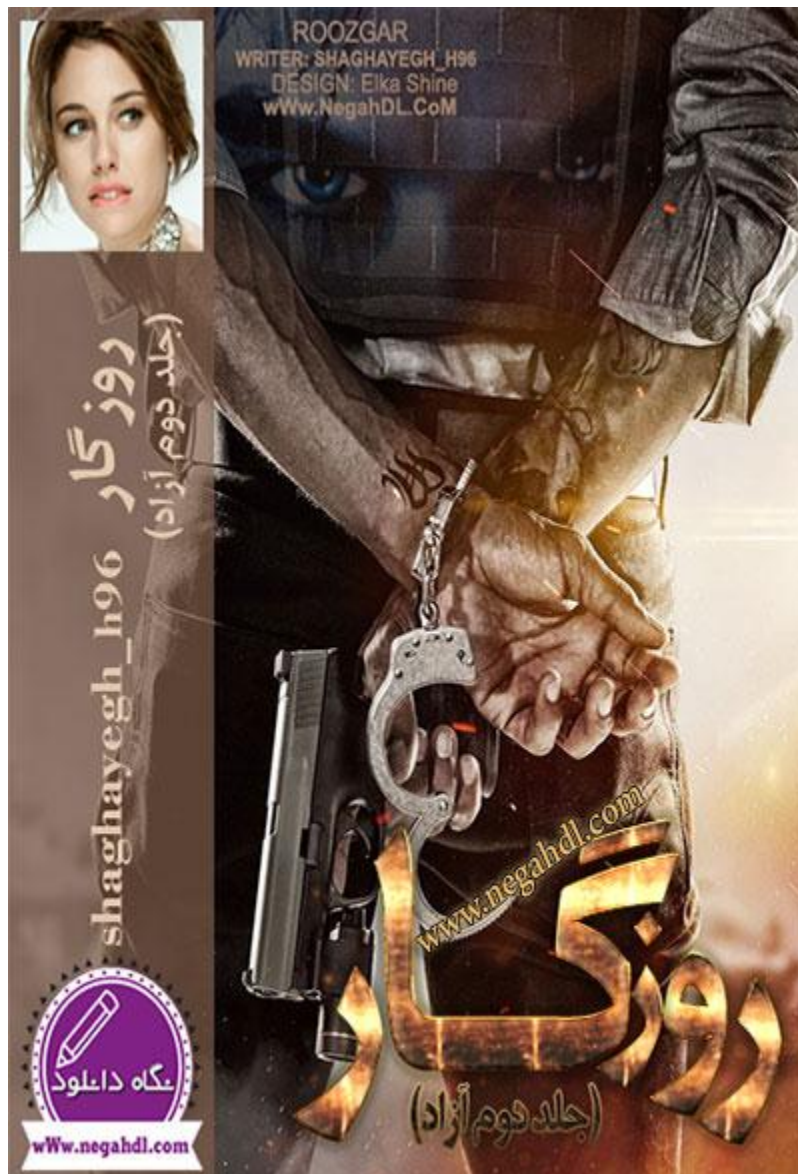
ویراستار: ZrYan

طراح جلد: Elka Shine

منبع نگارش: <http://forum.negahdl.com/threads/139486>

این کتاب در سایت نگاه دانلود تهیه و منتظر تنده، و تمامی حقوق آن نزد این

سایت محفوظ است.



فلاصه :

سرگرد روزگار توتونچی پسر آزاد توتونچی آدمی هست که کارش برایش خیلی مهمه، پرونده‌ای رو قبول می‌کنه که اون رو درگیر می‌کنه؛ درگیر دفتری که پر از نقطه‌های تاریک هست. دفتری که یه کلاف سردرگم هست! ببینیم کدوم می‌تونند موفق بشند و مسیر زندگی دیگری رو تغییر بدن؟ سرنوشت اون‌ها رو به کجا می‌کشونه؟
(بیشتر بخش‌ها مربوط به گذشته میشه)

یه شبایی اصلاً نگذشت، اما ما ازش گذشتیم...!

یه شبایی هم بد گذشت، سخت گذشت.

یه شب هایی داد زدیم، اما جز دلمون هیچ کس صدامون رو نشنید...!

یه شبایی همه چیز بود به جز اونی که باید می بود!

یه شبایی هوا عجیب دو نفره بود، اما همون شب ما بودیم و تنهاییمون.

یه شبایی نفسمون برید از این همه بغض.

یه شبایی نفس کم آوردیم، اما دووم آوردیم!

یه شبایی فقط زنده بودیم... زندگی نکردیم...!

یه شبایی زنده هم نبودیم.. فقط بودیم.. همین!

حالا یک دقیقه سکوت به خاطر همه این شب هایی که با اندوه سپری کردیم.

شب هایی که شاید بارها و بارها توی تنهایی هامون شکستیم و هیچ کس نفهمید، جز دلمون. دلی که بازی خورده بود و بوی سوختگی می داد.

__ پیاده شو!

+ چرا اومدیم این جا؟

__ خودت چی فکر می کنی؟

کمر بندش رو باز کرد.

_ فکر می کنم اون قدر عاشقمی که دوری ام رو نمی تونی تحمل کنی!

یه تای ابروم رو بالا دادم. پوزخندی زد و از ماشین پیاده شد. ماشین رو دور زد و در سمت من رو باز کرد. نگاهی به چهره ی خشکش کردم و پیاده شدم. نگاهم به ساختمون افتاد، یه ساختمون دو طبقه با نمایی سفید که به زیبایی ساخته شده بود. روزگار جلوتر از من راه می رفت. من هم پشت سرش بودم. به در ورودی که رسیدیم، در باز شد و دختری با خنده از در بیرون اومد و توی بغل روزگار پرید و با صدای جیغ جیغی گفت: سلام داداشی، وای دلم برات یه ذره شده بود! و تند تند گونه ی روزگار رو بوسید. اه! دختر چندی، حالم بد شد. من هم که اون جا حکم مجسمه رو داشتم. خوب که قریون صدقه روزگار رفت، به سمت من برگشت.

_ سلام.

+ سلام.

_ خوش اومدید من رشا، خواهر روزگار، هستم.

سری تگون دادم و نگاهم رو از چشم های خرمایش گرفتم. رشا به داخل اشاره کرد.

_ بفرمایید.

اول من داخل رفتم. بعد هم روزگار و رشا که مثل کنه بهش چسبیده بود داخل اومدند. نگاهم به زن میانسالی افتاد که خانومانه لباس پوشیده بود و به سمت ما می اومد.

+ سلام.

_ سلام دخترم خوش اومدی.

+ من دختر شما نیستم.

روزگار چشم غره‌ای بهم رفت. بی خیال شونه‌ام رو بالا انداختم و مشغول نگاه کردن به دور و برم شدم. همه جا با وسایل زیبا و البته گرون قیمت تزیین شده بود. بعد از چند دقیقه که سلام و احوالپرسی روزگار با مادرش تموم شد، رشا رفت و ما روی مبل‌های خاکستری سالن نشستیم. سرم پایین بود و به فرش دست‌بافت گرون قیمتی که زیر پامون پهن بود نگاه می‌کردم.

__روزگار مامان نمی‌خوای این دختر خانم رو به ما معرفی کنی؟

رشا با سینی چای به سالن اومد.

به من چای تعارف کرد، برنداشتم؛ کلا علاقه‌ای به چای نداشتم.

__تابان، همون دختری که در موردش براتون گفته بودم، قراره یه مدت پیش ما بمونه.

__خوشوقتم عزیزم. من مهرماه هستم، مادر روزگار و رشا.

سری تکون دادم.

__روزگار میشه اتاق من رو بهم نشون بدی؟ خسته‌ام.

روزگار یه چشم غره بهم رفت. از روی مبل بلند شدم. وقتی دید من ایستادم، اون هم بلند شد.

__مامان با اجازه‌تون من اتاق تابان رو بهش نشون بدم برمی‌گردم پیشتون.

__برو پسرم

روزگار جلوتر حرکت کرد. من هم پشت سرش راه افتادم. از سالن که بیرون اومدیم و از دید مادر و خواهرش پنهان شدیم، به سمت برگشت، بازوم رو تو دستش گرفت و من رو به خودش نزدیک کرد.

__بهت ادب یاد ندادن؟ این چه طرز رفتارته؟

__همینی که هست!

صورتش رو جلوتر آورد.

_خودم آدمت می‌کنم.

پوزخندی زدم.

_یکی باید تو رو آدم کنه.

به عقب هلم داد.

_به زودی معلوم میشه که کی باید آدم بشه.

_قطعا تو.

دستم رو گرفت و کشید.

_به موقعش می‌فهمی موش کوچولو.

_مامانته!

ایستاد و به سمتم برگشت.

_چی؟

_فکر می‌کردم گوش‌هات قوی تر از این حرف‌هاست.

ابروهام رو بالا دادم. رگ گردنش متورم شده بود و من خوب می‌دونستم که چه قدر عصبانیه.

_خیلی دلت می‌خواد یه مشت بزنی تو دهنم؟ خودخوری نکن. هنوز زوده من رو بشناسی، هر چی باشه دختر فرهادی ام،

پرونده‌اش که دسته؟!

نمی‌دونم چرا دلم می‌خواست همه‌ی حرصم رو سر روزگار خالی کنم.

__هه! اگر تو دختر فرهادی هستی، به من هم می‌گن سرگرد روزگار توتونچی. کارم به تله انداختن آدم‌هایی مثل بابای توئه.

راه افتاد و از پله‌ها بالا رفت. من هم دنبالش رفتم. طبقه دوم کوچک‌تر از طبقه اول بود. یه راهرو تقریباً بزرگ با درهایی با رنگ‌های مختلف. سمت چپ راهرو یه پنجره بزرگ رو به حیاط داشت که یه ست مبل زرشکی هم‌رنگ با پرده‌ها چیده شده بود. ته راهرو هم یه اتاق بود. درش رو باز کرد.

__این‌جا اتاق توئه.

سرکی به داخل اتاق کشیدم. اتاق مجهز و خوبی با تم سفید بود. وارد اتاق شدم.

__اگه چیزی لازم داشتی بهم بگو.

سری تکون دادم. روزگار در رو بست و رفت. روی تخت یک نفره که کنار پنجره قرار داشت، نشستیم. مانتو و شالم رو از تنم بیرون آوردم. روی تخت خوابیدم و چشم‌هام رو بستم و سعی کردم ذهنم رو از اتفاقات اخیر خالی کنم؛ چون اگر می‌خواستیم به اتفاقات پیش اومده فکر کنیم، قطعاً دیونه می‌شدم و جام تو تیمارستان بود!

با صدای در از خواب بیدار شدم. چشم‌هام رو باز کردم. در باز شد و رشا تو چارچوب در قرار گرفت.

__شام حاضره، مامان گفت صدات کنم.

سری تکون دادم رشا بیرون رفت و در رو بست. از روی تخت بلند شدم. اول خواستم مانتوم رو بپوشم، ولی پیراهنم خوب بود؛ پس بی خیال شدم و فقط شالم رو روی موهام انداختم و از اتاق بیرون رفتم. یه میز بزرگ غذاخوری گوشه سالن نزدیک آشپزخونه بود که همه اون‌جا نشسته بودند. مردی میانسال با موهای جو‌گندمی بالای میز نشسته بود که به نظر پدر روزگار بود. روزگار سمت چپ و مادر روزگار و رشا سمت راست نشسته بودند. به میز نزدیک شدم. نگاه همه به سمتم چرخید. یه سلام آروم کردم و کنار روزگار نشستیم. مهرماه برام غذا کشید و تو سکوت مشغول خوردن شدیم. سرم رو بلند کردم تا نمکدون رو بردارم که متوجه نگاه پدر روزگار به خودم شدم. رد نگاهش رو دنبال کردم. اه! خاک بر سرت تابان که یک بار نشد کاری رو درست انجام بدی.

_جای سوزن انسولینه.

صدای قاشق و چنگال ها قطع شد و نگاه همه به سمت من چرخید. نگاهی به کبودی های روی بازوم انداختم.

_دیابت دارم.

از پشت میز بلند شدم. سرم پایین بود و نمی خواستم نگاه هیچ کس رو ببینم.

_خیلی خوشمزه بود ممنون. شب به خیر.

چرخیدم و از سالن بیرون اومدم. شالم رو از سرم برداشتم و روی تخت خواب پرت کردم به سمت بالکن رفتم و درش رو باز کردم. هوای سرد پاییزی به صورتم برخورد کرد. چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. صدای باز شدن در اتاق اومد. چشم هام رو باز کردم و برگشتم.

_کاری داری؟

چند دست لباس تو دست هاش بود، روی تخت گذاشت.

_لباس هات رو عوض کن.

_مال کیه؟

_مال رشا هست، اما همشون نو هستند.

به سمت لباس ها رفتم و یکی رو برداشتم. یه تاپ آستین کوتاه بنفش که روش قلب های سفید داشت.

_خوبه، به نظر اندازه میاد.

سری تگون داد و به سمت در رفت.

_شب به خیر

قبل از این که من حرفی بزنم در و بست و رفت.

لباس رو روی تخت انداختم. من نمی‌تونستم این‌جا بمونم. به هر قیمتی که شده بود باید می‌رفتم. چون عصر خیلی خوابیده بودم خوابم نمی‌اومد. روی تخت نشستم و منتظر شدم.

ساعت دو شده بود. حتماً تا حالا همه خوابیده بودند. مانتوم رو پوشیدم، شالم رو برداشتم و روی سرم انداختم. آرام در اتاق رو باز کردم. خونه تو سکوت فرو رفته بود. از اتاق بیرون اومدم. آرام قدم بر می‌داختم تا صدای راه رفتنم نیاد. به نزدیکی اتاق روزگار رسیدم. باید از جلوی در اتاقش رد می‌شدم و به راه پله می‌رسیدم. نفس عمیقی کشیدم و تو دلم دعا کردم که کاش گیر نیوفتم. چند قدم برداشتم و از جلوی در اتاق روزگار رد شدم. پام رو روی اولین پله گذاشتم.

__جایی تشریف می‌بری؟

ای لعنت به این شانس! به سمت روزگار چرخیدم. یه تای ابروش رو بالا داده بود و به من نگاه می‌کرد. شلوار و تیشرت آبی تنش بود و به چارچوب در تکیه داده بود.

__میرم آب بخورم.

بوزخندی زد.

__با مانتو و کوله پشتی؟

__خب...

نداشت جمله ام رو کامل کنم. به سمتم اومد دستم رو کشید و من رو توی اتاق خودش انداخت و در رو قفل کرد.

__سر هر کی رو شیر به مالی سر من رو نمی‌تونی موش کوچولو.

کلافه دستی به شالم کشیدم.

__آخه از من چی به تو می‌رسه؟ بذار برم پی کارم.

روبه‌روم ایستاد.

__کدوم کار؟ هوم؟

__تو حق نداری من رو زندانی کنی! من نمی‌خوام این‌جا بمونم؛ دست از سرم بردار.

__متأسفم، اما تا وقتی که من نخوام تو جایی نمیری.

جیغ زدم.

__من می‌رم تو هم نمی‌تونی جلوم رو بگیری.

به سمت در رفتم.

__بازش کن

سری تکون داد و روی تخت خوابش نشست.

__می‌تونی بازش کن!

لگدی به در زدم.

__این در لعنتی رو باز کن.

بدون توجه به من روی تخت خوابید.

__لازمه که بهت بگم این خونه عایق صدا هست؛ هر چه قدر می‌خوای جیغ جیغ کن! راستی در سیستم امنیتی پیچیده‌ای

داره، اگر می‌تونی برو.

لگد دیگه ای به در زدم. دست‌هام از عصبانیت می‌لرزید.

__روزگار از جون من چی می‌خوای؟ آخه من به چه دردت می‌خورم؟

کنار در نشستیم. روزگار از روی تخت بلند شد و به سمت من اومد. روبه‌روم نشست. نگاهی که به دست‌های لرزونم افتاد، اون‌ها رو رو محکم توی دستش گرفت، اما لرزش دست‌های من متوقف نشد.

__من می‌خوام کمکت کنم.

دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم.

__هیچ‌کس نمی‌تونه به من کمک کنه.

التماس گونه گفتم:

__بذار برم.

__من نمی‌تونم بذارم بری، می‌فهمی؟

__این تویی که نمی‌فهمی.

بلند شد و دوباره روی تخت خوابید.

__بهتره بیای بخوابی، بحث بی فایده‌است.

لب‌هام رو روی هم فشردم. حالم خیلی بد بود. به سختی بلند شدم و روی مبل نشستیم. از کوله پشتیم سرنگ رو بیرون آوردم و پُرش کردم. آستین دست چپم رو بالا زدم. دستهام می‌لرزید. یه بند دور بازوم بستم و سرنگ رو برداشتم. نمی‌تونستم سوزن رو تو رگم بزنم. چند جای بازوم رو زخم کردم و باز سعی می‌کردم سرنگ رو تو رگم فرو کنم.

__چه غلطی می‌کنی؟

سرنگ رو از دستم بیرون کشید. دست لرزونم رو به طرفش گرفتم. الان تنها چیزی که بهش نیاز نداشتم غیرتی شدن بی‌موقع روزگار بود.

__بده حالم بده.

_ نمی بینی با دست چپ کار کردی؟ سوراخ سوراخش کردی.

_ به جهنم، بده من!

کلافه بود و این رو به راحتی از رفتارش می شد فهمید، اما هیچ چیز قابل تغییر نبود.

یه دستمال برداشت و روی بازوم گذاشت. بند رو از دور بازوی چپم باز کرد و دور بازوی راستم بست. سرم رو به مبل تکیه دادم و چشم هام رو بستم. سوزش سوزن رو حس کردم و بعد کم کم اروم شدم. با صدای شکسته شدن چیزی چشم هام رو باز کردم. روزگار گلدون روی میز رو به زمین کوبیده بود. عصبی به موهایش چنگ می زد.

_ من چی کار کردم؟ وای!

_ تو مقصر نیستی.

عصبی تو اتاق راه می رفت. رگ گردنش متورم و صورتش سرخ شده بود.

_ بهتره بخوابیم.

روی مبل دراز کشیدم و چشم هام رو بستم. صدای قدم های روزگار رو شنیدم که از من دور می شد. بهش نگاه کردم. لبه ی تختش نشست.

_ گاهی آدم ها هر چه قدر هم که تلاش کنن نمی تونن چیزی رو تغییر بدن.

سکوت کرد. سکوتی که پر از حرف بود، حرف های نگفته ای که گاهی بهتر بود گفته نشه، حرف هایی که قلب رو به آتش می کشید.

_ تابان بلند شو.

پتو رو روی سرم کشیدم.

_ اه! روزگار بذار بخوابیم.

دوباره پتو رو کنار زد.

پاشو برو تو اتاق خودت بخواب.

همین جا خوابیدم دیگه.

اگه خانواده‌ام بفهمن تو دیشب این جا خوابیدی برام بد میشه، بلند شو.

دستم رو گرفت و من رو نشوند.

ساعت شش صبح واسه این از خواب بیدار شدی؟

ازم فاصله گرفت. کوله پشتیم رو برداشت و به سمت در اتاق رفت. در رو باز کرد و نگاهی به بیرون کرد.

بیا کسی نیست.

از روی مبل بلند شدم. وسایلم رو از روزگار گرفتم و از اتاقش بیرون اومدم. به اتاقی که مثلاً مال من بود رفتم. خودم رو روی تخت انداختم و دوباره خوابیدم.

نگاهی به ساعت کردم، اوه! ده شده بود. یه تونیک و شلوار از بین لباس‌هایی که روزگار بهم داده بود برداشتم و پوشیدم. دست و صورتم رو شستم و پایین رفتم. خونه ساکت بود. به نظر می‌رسید کسی خونه نباشه. به سمت آشپزخونه رفتم که صدای در سالن رو شنیدم. برگشتم.

کی بیدار شدی؟

همین حالا.

تا الان خواب بودی؟

بله، کسی خونه نیست؟

نه بابا رفته کارخونه، مامان آموزشگاه، رشا هم مدرسه است.

_تو کجا بودی؟

_اداره بودم.

به سمت پله‌ها رفت.

_یه چای دم کن تا من بیام.

_پررو دستور میده.

به آتشپزخونه برگشتم و چای ساز رو روشن کردم. تو کابینت‌ها دنبال چای خشک می‌گشتم.

_دنبال چی می‌گردی؟

با صدای ناگهانی روزگار برگشتم که پیشونیم به لبه‌ی در کابینت برخورد کرد.

_آخ.

_چی شدی؟

_چته مثل جن ظاهر میشی؟

دستم رو گرفت و من رو روی صندلی نشوند. یه دستمال برداشت.

_دستت رو بردار.

دستم رو از روی زخم برداشتم. دستمال رو روی زخم فشار داد.

_یه زخم سطحیه.

دستمال رو ازش گرفتم.

_برو آب جوش اومده چای دم کن.

سری تکون داد و رفت.

__واسه چی برگشتی خونه؟

__خیلی دلت می خواست نیومده بودم؟

__هر چی کمتر ببینمت اعصابم راحت تره.

__یعنی من اعصابت رو به هم می ریزم؟

__دقیقا به هدف زدی.

از تو یخچال وسایل صبحانه رو روی میز چید و به سمتم خم شد.

__فکر از این جا بیرون رفتن رو نکن. تمام درها و پنجره های این جا سیستم امنیتی قوی دارند.

پوزخندی زدم و نگاهم رو از چشم های آیش گرفتم.

__یادت رفته برای چی از مدرسه اخراجم کردند؟

__نه یادم نرفته، هک سایت مدرسه اون قدرها هم سخت نیست.

__البته من هم نگفتم که کار سختی بود.

__بهتر نیست از این عقلت یه جای بهتر استفاده کنی؟

__یک بار ازش استفاده کردم و تو نتیجه اش شدی..

__یعنی با عقلت من رو انتخاب کردی؟

__پس چی؟ فکر کردی عاشق سینه چاکت بودم؟ لازمه که بهت بگم من از همه ی مردها متنفرم، از همشون. فکر می کردم

تو راه نجاتم هستی، اما اشتباه می کردم؛ تو همه چیز رو بدتر کردی.

_خوبه که به من حسی نداری. از وقتی وارد این پرونده شدم همیشه عذاب وجدان داشتم که دارم با احساسات یه دختر بازی می‌کنم.

_واقعا فکر می‌کنی بازی نکردی؟ تو همون یه ذره امیدی که من برای خلاصی از این جهنم داشتم ازم گرفتی.
_من مجبور بودم.

سری تکون دادم. حرف بی فایده بود، با این حرف ها به هیچ جا نمی‌رسیدم. بدون این که لقمه ای غذا بخورم از پشت میز بلند شدم.

_بشین، تو که چیزی نخوردی.

_میل ندارم.

_گفتم بشین!

و با ابروش به صندلی اشاره کرد. بی میل نشستیم. از این جا بودن راضی نبودم. حس می‌کردم مجبور به انجام کارهایی هستم که دوست ندارم. اگرچه همیشه اجبار تو زندگی من وجود داشت. یه لقمه درست کرد و به سمت من گرفت. دستش رو کنار زدم و مشغول صبحانه خوردن شدم. لقمه رو کنار بشقاب گذاشت و بلند شد و از آشپزخونه بیرون رفت. من هم چند تا لقمه خوردم. میز رو جمع کردم و بیرون رفتم. در سالن قفل بود؛ برای همین کنار پنجره نشستیم و به حیاط خیره شدم. یه حیاط بزرگ با درخت‌های سر به فلک کشیده که یه استخر بزرگ به شکل بیضی وسطشون قرار داشت. درخت‌ها اکثرا برگ‌هاشون ریخته و هوا هم کمی ابری بود.

نیم ساعتی همون جا نشستیم. بی حوصله بلند شدم و به اتاقم برگشتم. از کوله پشتیم یه سرنگ بیرون آوردم، پُرش کردم و روی تخت نشستیم. چشم‌هام رو بستیم. دوباره لرزش دست‌هام شروع شده بود، لعنت به این زندگی!

سرم رو که چرخوندم، روزگار پشت سرم ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. تو نگاهش چیزی بود که باعث می‌شد حالم از خودم به هم بخوره. سرنگ رو روی زمین انداختم.

_این طوری نگاهم نکن.

بی حرف برگشت و از اتاق بیرون رفت. چشم‌هام رو بستم و روی تخت دراز کشیدم.

(روزگار)

در اتاقم رو محکم به هم کوبیدم. وقتی تابان رو تو این حالت می‌دیدم حالم بد می‌شد. از این که نمی‌تونستم هیچ کاری کنم از خودم بدم می‌اومد. لباس‌هام رو عوض کردم و از پله‌ها پایین رفتم. مامان از آموزشگاه برگشته بود.

_سلام مامان.

مامان با لبخندی که رو لب‌هاش بود گفت:

_سلام پسر.

_کی اومدید؟

_همین چند دقیقه پیش.

مقنعه‌اش رو از سرش بیرون آورد و روی مبل انداخت. کنارش نشستم.

_مامان؟

_جانم عزیزم؟

_می‌دونم که تا الان خیلی لطف در حقم کردید و اجازه دادید تابان رو بیارم این‌جا، اما می‌خوام ازتون خواهش کنم مراقب تابان باشید که یه وقت از خونه بیرون نره.

_نگران نباش حواسم بهش هست.

_تابان شاید سنش کم باشه، اما زبر و زرنگه. نمی‌خوام برای شما دردسر درست کنم، اما این موضوع خیلی مهمه برام.

_باشه بیشتر مراقبش هستم.

روی موهای مامان رو ب.و.س.ی.دم.

_قربونت برم. می‌دونی که عشق منی؟

_غلط کردی بچه!

لبخندی زدم و به سمت بابا برگشتم. کتش رو از تنش بیرون آورد و به سمت ما اومد. بازوم رو گرفت و بلندم کرد.

_از پیش زن من بلند شو! این قدر هم قربون صدقه‌اش نرو، وگرنه با من طرفی.

من رو از روی مبل بلند کرد و کنار مامان که با لبخندی که من عاشقش بودم و به ما نگاه می‌کرد، نشست. رو به مامان کرد.

_خوبی خانم من؟

_این طور یاست؟

بابا: برو بچه.

مامان: سر کار می‌خواهی بری؟

_بله.

_ناهار نمی‌خوری؟

_نه میل ندارم.

خم شدم و گونه‌ی مامان رو ب.و.س.ی.دم.

بابا: برو دیگه، چه قدر زن من رو می‌ب.و.س.ی.!

مامان خندید: آزاد بچه‌ام رو اذیت نکن.

بابا هم خندید: چشم خانم.

به سمت در رفتیم.

_خدا حافظ.

از خونه بیرون اومدم. سوار ماشینم شدم و راه افتادم. یک ساعت بعد تو اتاقم پشت میزم نشسته بودم و به این فکر می‌کردم که چه طور می‌تونم بامداد و بامشاد فرهادی رو دست گیر کنم؟

در اتاقم باز شد، کاویان وارد اتاق شد و روی مبل نشست. ابرو هام رو بالا دادم.

_به اتاق همه‌ی مافوق‌هات همین طوری وارد میشی؟

_بی خیال روزگار، چون تو جون احترام گذاشتن رو ندارم.

_چی شده؟

_اوف! دیشب عملیات داشتم. ۲۷ ساعته که نخوابیدم.

چشم‌های قهوه‌ایش رو بست و به پشتی مبل تکیه داد.

_دارم بی‌هوش میشم.

_تو که نمی‌خوای این‌جا بخوابی؟

_منتظر خبر بچه‌ها هستم. باید این پرونده رو تموم کنم. راستی تو چی کار کردی؟ تونسیتی ردی از شون پیدا کنی؟

_هنوز نه. انگار آب شدن رفتن تو زمین، هیچ ردی از شون نیست.

_اون دختر چی؟ اسمش چی بود؟ تابه، هان تابان! ردی از شون نداره؟

_هنوز باهاش حرف نزدیم.

یکی از چشم‌هایش رو باز کرد.

_اون وقت چرا؟

_به راحتی نمیشه ازش حرف کشید.

_مطمئنی فقط همین؟

_منظورت چیه؟

_هیچی فعلا فقط می‌خوام یه چُرت بزنم، بعدا حرف می‌زنیم.

چند ثانیه بعد صدای خروپفش کل اتاق رو برداشته بود. هر چه قدر هم که سرش شلوغ بود و فکرش درگیر بازم راحت می‌خوابید، اما من کافیه ذهنم درگیر یه موضوعی بشه، دیگه خواب از چشم هام فراری میشه!

از پله‌ها بالا رفتم. تابان و رشا روی مبل‌های کنار پنجره نشسته بودند. نزدیکتر رفتم. چی شده که تابان تصمیم گرفته به رشا نزدیک بشه رو فقط خدا می‌دونه! البته خودم هم یه حدس‌هایی می‌تونستم بزنم.

با صدای قدم‌های من هردو سرشون رو بلند کردند. رشا لبخندی زد و از جاش بلند شد.

_سلام داداشی.

به سمتم اومد. باهاش دست دادم و گونه‌اش رو ب.و.س.ی.د.م. این دختر کوچولوی شونزده ساله عشق برادرش بود. نگاهم به تابان افتاد که با حالت بدی نگاهم می‌کرد.

_چی کار می‌کردین؟

رشا: آلبوم عکس‌هامون رو به تابان نشون می‌دادم.

سرم رو تکون دادم. هنوز تابان خیره نگاهم می‌کرد.

__رشا یه چای میاری؟

لبخندی زد.

__چشم داداش.

به سمت تابان برگشت.

__تابان جون چای می خوری؟

تابان: نه.

رشا سری تکون داد و پایین رفت. کیفم رو روی مبل گذاشتم و رو به روی تابان نشستم. تابان بی توجه به من مشغول دیدن عکس‌های آلبوم شد. دستم رو زیر چونه‌ام زدم و بهش خیره شدم.

__چرا به من زل زدی؟

__دارم فکر می‌کنم چی تو ذهنت می‌گذره.

__چرا؟

__چی شده که دختر مردم‌گریزی مثل تو تصمیم گرفته به رشا نزدیک بشه؟

__حوصله‌ام سر رفته بود، رشا پیشنهاد داد عکس‌هاتون رو نگاه کنم، من هم قبول کردم.

تو دلم گفتم (من اگه تو رو شناسم که به درد لای جرز دیوار می‌خورم!)

__این دختر کیه؟

__کدوم؟

آلبوم رو به سمت من برگردوند. عکس من در کنار دختر عمو سبحان، نادیا، بود.

_ نادیا، دختر دوست پدرمه.

_ خوشگله. به نظر باهات صمیمی میاد.

_ دختر دوست داشتتیه، همیشه باهات صمیمی نبود.

ابرویی بالا انداخت و مشغول دیدن بقیه عکس ها شد. متوجه شدم که چند ثانیه اس به عکس فرنام (پسر عمو فرزاد) خیره شده.

_ این پسر خوش تیپ کیه؟

با این که می دونستم می خواد تلافی حرفی رو که در مورد نادیا زدم بکنه، ولی بی اختیار دستم مشت شد.

_ پسر عمومه.

سرش رو بلند کرد.

_ پسر عمو اسم نداره؟

_ فرنام.

_ اسمش هم مثل خودش خوشگله! چند سالشه؟

_ می خوای شجره نامه اش رو برات بیارم؟

_ بیاری بد نیست! زیادی جذابه.

یکبار دیگه به عکس فرنام نگاه کرد. کم کم داشتم عصبانی می شدم. آلبوم رو از دستش کشیدم. سرش رو بلند کرد، با چشم های مشکی بی تفاوتش نگاهم کرد و از روی مبل بلند شد. سریع بلند شدم و رو به روش ایستادم.

_ بار آخرت باشه!

پوز خندی زد.

چرا بی خود غیرتی میشی؟

بی خود نیست!

هست. تو با من نسبتی نداری.

پوز خندی زدم.

بهش نزدیک تر شدم. صدام رو آروم تر کردم.

لازمه که بهت یه چیزای رو ثابت کنم؟ ولی بهتره که بدونی تعریف از پسرهای دیگه غیرت من رو قلقلک نمیده.

پس چرا عصبانی شدی؟

چون هنوز نمی دونی چه راهی درسته و چه راهی غلط. این که برای آزار من راه غلط رو انتخاب می کنی اعصاب خُرد کنه.

ازت متنفرم!

(تابان)

نگاهم رو ازش گرفتم و به اتاقم برگشتم. در رو محکم به هم کوبیدم. لعنت بهت روزگار! تقصیر خودمه، اگه از اول بهش رو نداده بودم حالا این طوری نمی شد. آخه من احمق از کجا می دونستم که روزگار پلیسه؟ اوف که هر لحظه گره های زندگی من کورت تر می شد. به سمت بالکن رفتم. در رو باز کردم. از بالا به پایین نگاه کردم. فکر می کنم ارتفاع بین چهار یا پنج متر بود؛ یعنی می تونستم پایین بپریم؟

باید یه فکری می کردم. عصبی توی اتاق قدم می زدم و به این فکر می کردم که چه طور می تونم از این جا بیرون برم. صدای در اتاق اومد. در باز شد و روزگار داخل شد.

اجازه دادم بیای داخل؟

_اجازه لازم نیست.

_دیگه داری پات رو از گلیمت دراز تر می کنی!

ابروش رو بالا داد.

_من؟

_خیلی پرویی!

قبل از این که روزگار عکس العملی نشون بده، به سمت بالکن رفتم و از نرده‌ها آویزون شدم. خودم هم دقیقا نمی دونستم هدفم چیه، شاید فقط می خواستم کاری انجام داده باشم.

_چه غلطی می کنی؟

خواست به سمتم بیاد که جیغ کشیدم: جلو نیا لعنتی.

_این چه کاریه؟ دیونه شدی؟

_آره دیونه شدم، خسته شدم، حوصله ام رو سر بردی.

_بیا کنار دیونه بازی در نیار.

_بینم از من به چی می خوای بررسی؟! اصلا به فکر من هم هستی؟ دیر یا زود دست بامداد و بامشاد بهم می رسه اون وقت هیچ کس نمی تونه جلوشون رو بگیره، نه تو و نه هیچ کس دیگه.

نفس عمیقی کشیدم. به چشم های روزگار زل زدم، فکش منقبض شده بود و عصبی نگاهم می کرد.

_به زندگی خودت نگاه نکن. من یه دختر تنها و بدبختم که هیچ کس نمی تونه کمک کنه. من هم نمی تونم بهت کمک کنم. من نمی دونم که بامداد و بامشاد کجا هستند، اما می دونم که بر می گردند و من رو نابود می کنند

یه قطره اشک روی گونه ام نشست. بازوی کبودم رو نشونش دادم.

_نمی بینی که با من چی کار کردند؟ فقط به فکر خودتی لعنتی!

_تابان داری چی کار می کنی دختر؟ واسه چی اون جا ایستادی؟

با صدای مادر روزگار سرم رو چرخوندم. پایین ایستاده بود و متعجب و نگران به من نگاه می کرد.

_برو اون طرف، می افتمی پایین عزیزم.

هنوز به مادر روزگار نگاه می کردم که روزگار محکم بازو هام رو گرفت.

جیغ کشیدم: ولم کن.

اما اون محکم تر من رو گرفت و به سمت خودش کشید.

جیغ دیگه ای کشیدم و تو بغلش پرت شدم.

فریاد کشید: دختر احمق فکر کردی اگه خودت رو بکشی اون ها ناراحت میشن؟

من هم مثل خودش جیغ کشیدم: خودم که از این زندگی خلاص میشم. خسته شدم، خسته شدم.

دستم رو روی صورتم گذاشتم و به اشک هام اجازه باریدن دادم.

*وقتی چاره ای نمی ماند؛

وقتی فقط می توانی بگویی؛

هرچه بادا باد ...

حتی اگر؛

دلِ کوه را هم داشته باشی؛

گریهات می گیرد...*

روزگار من رو تو آغوشش جا داد. آروم کمرم رو نوازش می کرد. دیگه حرفای قشنگ آروم نمی کرد، دیگه هیچ چیز آروم نمی کرد، حتی این آغوش امن.

نفس عمیقی کشیدم. اشک روی گونه ام رو پاک کردم و از روزگار فاصله گرفتم. در اتاق باز شد و مادر روزگار وارد شد. نگاه نگرانی به من کرد، به سمتم اومد و کنارم نشست. دستش رو به سمتم دراز کرد.

آروم گفت: اجازه هست؟

سرم رو روی شونه اش گذاشتم و عطر تنش رو نفس کشیدم. کاش من هم مادری مثل مهرماه داشتم، کاش! روی موهام رو ناز کرد.

_گاهی اوقات با خودت فکر می کنی جز مردن هیچ راه دیگه ای نیست، اما باور کن که هست؛ باور کن که خدا همیشه هوات رو داره.

_شما هیچ چی از من و زندگیم نمی دونید.

_تو هم نمی دونی من چه سختی هایی کشیدم. من هم مثل تو ناامید بودم، اما الان یه زندگی خوب دارم.

_من دیگه امیدی به این زندگی ندارم.

با دستش اشک‌های روی گونه‌ام رو پاک کرد.

_ آدم‌ها که بی امید نمی‌تونن زنده بمونن.

_ من هم زنده نیستم!

روزگار لیوان آبی به سمتم گرفت. از دستش گرفتم و یه کم خوردم. به دیوار زل زدم.

مهرماه بلند شد.

_ این حرف رو زن. همیشه برای شروع دوباره وقت هست، اگه خواستی با کسی درد و دل کنی می‌تونن روی من حساب کنی.

از اتاق بیرون رفت.

زانو هام رو بغل کردم. روزگار کنارم نشست. به چشم‌هایم نگاه کردم. اولین بار که دیدمش، جذب همین چشم‌هایم شدم. چشم‌هایی که به من می‌گفت شاید راه نجاتم باشه.

_ من نمی‌خوام ازت سوء استفاده کنم. اگر این جایی، برای امنیت خودته.

_ من همه چیزم رو باختیم. دیگه هیچی مهم نیست. تو هم هر کاری دوست داری انجام بده.

_ مطمئن باش اجازه نمیدم بهت آسیبی برسه.

_ هه! آسیب؟ از نظر تو آسیب چیه؟ فکر می‌کنی از من چیزی مونده؟ یه دختر هفده ساله‌ی معتاد...

روزگار حرفم رو قطع کرد و با حالت عصبی گفت: تمومش کن!

پوزخندی زدم.

_ حقیقت زندگی من تلخ‌تر از زهره، زهری که ذره ذره جونم رو می‌گیره.

نگاهم رو ازش گرفتم. بلند شدم و روی تخت خوابیدم و پتو رو روی تنم انداختم. چشم هام رو بستم و به این فکر کردم که کی برای همیشه چشم هام بسته میشه؟

صدای قدم های روزگار و بعد صدای بسته شدن در اتاق اومد .

زیر آب گرم ایستادم. قطرات آب روی بدنم می رقصید. همیشه آب گرم رو به آب سرد، حتی تو گرمترین روز تابستون ترجیح می دادم. بعد از گرفتن یه دوش چند دقیقه ای، حوله رو دور تنم پیچیدم و بیرون اومدم. روزگار رو تخت خوابم نشسته بود و به کتابی که تو دستش بود نگاه می کرد. سرش رو بلند کرد.

_عافیت باشه.

_ممنون.

جلوی آینه ایستادم و با حوله کوچیک دستی موهام رو خشک کردم.

_این رو برای تو آوردم.

به سمتش چرخیدم.

_تو کل عمرم یک بار یک کتاب رو کامل نخوندم! حالا چی هست؟

_یه رمانه، مال رشاست. میگه داستانش قشنگه، شاید خوشت بیاد.

_همون جا بذارش. بعدا یه نگاهی بهش می اندازم.

سری تکیون داد و کتاب رو روی پاتختی گذاشت. بلند شد و به سمت من اومد. بروس رو از روی میز توالت برداشت و به صندلی اشاره کرد.

_بشین.

روی صندلی نشستیم. آرام مشغول صاف کردن موهام شد.

_اولین باره که یکی داره موهام رو صاف می کنه

_ولی من خیلی این کار رو کردم.

ابروهام رو بالا دادم.

_داستان داره جالب میشه. حالا این لیدی هایی که موهاشون رو صاف کردی کی بودند؟

خندید.

_خوشگل، جذاب و..

یکی توی شکمش زدم.

_من رو که نمیگی؟

_چه خودت رو تحویل می گیری!

_آهان فهمیدم، نادیا خانم بوده؟

_چه خوب اسمش رو هم یادته.

_الزایمر که ندارم.

موهام رو که صاف کرد و با گل سر بست.

_نه خیر اون نبوده.

دستش رو روی شونه ام گذاشت و به طرفم خم شد.

_رشا بوده، از وقتی به دنیا اومد و چند تار مو داشت من براش صاف می کردم تا الان که شونزده سالشه. البته بد نبود

شما یه کم غیرتی بشید.

خندیدم.

— آخه می‌دونم شوهرم از این عرضه‌ها نداره.

— این طور یاست؟!

— بله، همین طور یاست!

از توی آینه به قیافه روزگار نگاه کردم که با حالت بامزه‌ای نگاهم می‌کرد. شاید این رفتار کمی از روزگار بعید بود، اما حس می‌کردم دوست داره من رو خوشحال کنه. چیزی که شاید هیچ‌کس برام انجامش نداده بود. اون هم خیره نگاهم می‌کرد.

— تابان هیچ وقت ناامید نشو.

— ناامید؟ ناامید نیستم، فقط هدفی ندارم.

— تو یه دختر نوجوان هستی، مگه میشه هدف نداشته باشی؟

— نمی‌دونم.

— اما من می‌دونم. هیچ وقت برای شروع دوباره دیر نیست.

— شاید.

به سمت در اتاق رفت.

— لباس بپوش، سرما می‌خوری.

بیرون که رفت، بلند شدم و لباس پوشیدم. روی تخت نشستم و کتاب رمانی که روزگار برام آورده بود رو برداشتم. اسم رمان "مرسی که هستی" بود. با این که هیچ وقت اهل کتاب خوندن نبودم، ولی برای وقتای بی حوصلگی خوب بود.

(روزگار)

کلافه خودم رو روی تخت پرت کردم. فکرهای مختلف توی سرم رژه می‌رفت. نمی‌دونستم راهی که انتخاب کردم به کجا می‌رسه، اما من اهل عقب نشینی نبودم. صدای زنگ موبایلم بلند شد.

_بله؟

_سلام جناب سرگرد.

_سلام محمودی، چیزی شده؟

_سابقه نداشت ستوان محمودی با موبایل من تماس بگیره.

_راستش سروان امیری گلوله خوردند.

_روی تخت نشستیم.

_چی؟

_سریع گفت: حالشون خوبه، نگران نباشید. ازم خواستند بهتون اطلاع بدم.

_آدرس بیمارستان رو برام بفرست.

_چشم.

تماس رو قطع کردم. موبایلم رو روی تخت انداختم و بلند شدم سریع لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. رشا که از پله‌ها با یه ظرف میوه داشت بالا می‌اومد، نگاهی به من کرد.

_داداش کجا میری؟

_به ظرف میوه تو دستش اشاره کرد.

_ برات میوه آوردم.

_ باید برم بیمارستان.

_ چرا؟ چی شده؟

همین طور که از پله ها پایین می رفتم گفتم: کاویان گلوله خورده.

از خونه بیرون اومدم. سوار ماشینم شدم و به سمت بیمارستان راندم.

(تابان)

کتاب رو دوباره روی پاتختی گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم. صدای حرف زدن روزگار و رشا می اومد. نزدیک تر رفتم.

شنیدم که روزگار گفت: " کاویان گلوله خورده "

و بعد صدای شکستن چیزی اومد.

از بالای پله ها به پایین نگاه کردم. روزگار نبود. رشا روی پله نشسته بود و به یه نقطه خیره بود. پایین رفتم و کنار رشا

ایستادم. اون قدر تو فکر بود که متوجه من نشد.

_ چی شده؟

رشا با صدای من از جاش پرید و نگاهی به من کرد.

_ چی؟

_ گفتم چی شده؟

نگاهی به ظرف میوه ای که روی پله ها پخش شده بود کردم. رشا به نظر شوکه می اومد و این شاید به خاطر شنیدن خبر

گلوله خوردن دوست روزگار بود. کنارش نشستم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم.

__ این قدر دوست روزگار برات مهمه؟!

متعجب گفت: چی؟

از این رفتارش خنده‌ام گرفته بود.

__ حالت خوبه؟

دستی به موهایش کشید.

__ بله خوبم.

__ رنگت پریده، به نظر ناراحت می‌ای.

__ نه من خوبم.

ابروهام رو بالا دادم.

__ مطمئنی؟

سرش رو تکون داد. دستم رو زیر چونه‌ام زدم.

__ حالا حالش چه طوره؟

__ کی؟

__ کاویان دیگه.

__ تو می‌شناسیش؟

__ نه.

__ پس از کجا اسمش رو می‌دونی؟

_از روزگار شنیدم.

سری تکون داد و دوباره به فکر فرو رفت.

_خیلی دوستش داری؟

_کی رو؟

_کاویان.

_نه من...

_هر کی این حالت رو ببینه می فهمه چته.

سرش رو پایین انداخت.

_روزگار هم می دونه؟

_نه اصلا! من به هیچ کس چیزی نگفتم. دلم هم نمی خواد کسی چیزی بدونه

سرش رو بلند کرد. تو چشم های خرمایش اشک جمع شده بود. به خاطر سفید بودن پوستش گونه هاش سرخ شد.

_نکنه چیزیش بشه؟

_نگران نباش.

فکری به ذهنم رسید.

_برو موبایلت رو بیار.

_برای چی؟

_مگه نمی خوای بدونی حال کاویان چه طوره؟

_ نه، من نمی تونم به روزگار زنگ بزنم.

_ من می خوام زنگ بزنم.

بلند شد و از پله ها پایین رفت. موبایلش رو آورد و به سمت من گرفت. از دستش گرفتم.

_ مامانت خونه ست؟

_ نه رفته آموزشگاه.

_ آموزشگاه چی کار می کنه؟

_ زبان انگلیسی تدریس می کنه.

حدس می زدم هنوز روزگار به بیمارستان نرسیده باشه. برای همین چند دقیقه صبر کردم و شماره روزگار رو گرفتم.

_ بله؟

_ روزگار؟

_ تابان؟ تویی؟ موبایل رشا دست تو چی کار می کنه؟

_ کجایی؟

_ گفتم موبایل رشا دست تو چی کار می کنه؟ خودش کجاست؟

_ همین جاست.

_ چرا زنگ زدی؟

_ کارت داشتم.

_ وقتی اومدم خونه حرف می زنیم. قطع کن کار دارم.

_ کار من هم مهمه، کجایی؟

_ بگو کارت چیه؟

_ دارو هام تموم شده.

_ چی؟ زنگ زدی این رو بگی؟

_ نه، زنگ زدم حال دوستت رو بپرسم.

_ حال دوستم؟

_ آره شنیدم داشتی با رشا حرف می‌زدی.

_ چی شده که حال دوست من مهم شده؟

بدون این که اجازه بده من حرف بزنم، ادامه داد: تابان الان اصلا حوصله ندارم. اومدم خونه حرف می‌زنیم.

_ روزگار صبر کن...

موبایل رو به سمت رشا گرفتم.

_ قطع کرد.

_ نگفت حال کاویان چه‌طوره؟

_ نه، اصلا نداشت من حرف بزنم.

موبایلش رو گرفت. میوه و تکه‌های شکسته شده ظرف‌هایی که روی پله‌ها ریخته بود رو جمع کرد و رفت.

موبایل رو روی مبل انداخت و خودش به سمت آشپزخونه رفت.

نگاهم به موبایل بود. آروم بلند شدم و به سمت موبایل رفتم. رشا مشغول شستن چیزی بود و انگار که فکرش جای دیگه بود. موبایل رو برداشتم و از پله‌ها بالا رفتم. وارد اتاق شدم. پشت در ایستادم. حالا باید چی کار می‌کردم؟ می‌دونستم که اگه کار روزگار با من تموم بشه قطعاً رهام می‌کنه، اما برگشتن پیش بامداد و بامشاد هم آسون نبود. اون‌ها زندگی من رو نابود کرده بودند، اما دلم نمی‌خواست از هفده سالگی تو زندان بی‌افتم و ندونم تا کی اون توئم. تا الان منتظر یه فرصت بودم، اما حالا نمی‌دونستم کارم درسته یا نه.

اوف! تابان تصمیمت رو بگیر! بیشتر از چند دقیقه با خودم کلنجار می‌رفتم که آیا تماس بگیرم یا نه. بالاخره تصمیمم رو گرفتم.

به سمت تخت رفتم. روش نشستم و موبایل رو روشن کردم. خدا رو شکر رمز نداشت. شماره بامداد رو گرفتم. چشم‌هام رو بستم و به این فکر کردم که چی باید به بامداد بگم.

چند تا بوق خورد. صدای بامداد توی گوشی پیچید.

_بله؟

_ا...!

در اتاق محکم باز و موبایل از دستم کشیده شد و با دیوار برخورد کرد و سمت راست صورتم سوخت!

_داداش!

روزگار فریاد زد: رشا برو بیرون!

رشا رو از اتاق بیرون کرد و در رو بست. به سمتم اومد و یقه‌ام رو گرفت و بلند کرد.

_خوب بلدی نقش بازی کنی.

صورتش رو نزدیک صورتم آورد.

_البته از دختر فرهادی انتظار دیگه‌ای نمیره.

به عقب هلم داد. موبایلش رو از جیب شلوارش بیرون آورد و شماره‌ای رو گرفت.

الو، امیری پرینت این شماره _____ رو بگیر. رد آخرین شماره گرفته شده‌اش رو پیدا کن.

قطع کرد و رو به روم ایستاد. با چه سرعتی خودش رو به خونه رسونده بود خدا می‌دونه!

به چی پوز خند می‌زنی؟

با انگشت شستم خون گوشه لبم رو پاک کردم.

به این که ادعا می‌کردی می‌خوای به من کمک کنی.

خودت نخواستی.

بهبونه خوبیه.

به سمت کمد رفت. مانتو و شلوارم رو بیرون آورد و به سمتم پرت کرد.

پیوش!

به طرف پنجره رفت و به بیرون خیره شد. لباس‌ها رو برداشتم و بی‌حرف پوشیدم. البته حرفی هم برای گفتن نمونه بود.

نگاهم کرد. وقتی دید لباس‌ها رو پوشیدم، کوله پشتیم رو برداشت و به سمت در رفت. در رو باز و به من اشاره کرد. از در بیرون رفتم. روزگار هم پشت سرم اومد.

داداش؟

هر دو به سمت رشا برگشتیم که با چشم‌های گریون به ما نگاه می‌کرد. روزگار به طرفش رفت. صورتش رو با دست‌هایش قاب گرفت و با انگشت شستم اشک روی گونه‌اش رو پاک کرد.

ببخشید سرت داد کشیدم. بابت موبایلت هم معذرت می‌خوام. یکی بهترش رو برات می‌گیرم، فقط تا من برنگشتم لطفاً به بابا و مامان چیزی نگو. خودم براشون توضیح میدم، باشه؟

رشا سری تکنون داد. چه قدر رابطه بینشون قشنگ بود.

__ باشد.

روزگار به سمتش خم شد و گونه اش رو ب.و.س.ی.د.

__ قربونت برم گریه نکن.

به سمت پله ها رفتم. حسود نبودم، اما هیچ وقت هیچ کس این طوری به من محبت نکرده بود. هیچ کس با من خوب نبود و برای ناراحت شدنم قربون صدقه ام نمی رفت.

*معشوقه ای پیدا کرده ام

به نام روزگار

این روزها مرا در آغوش خویش

سخت به بازی گرفته است.*

پایین پله ها ایستادم. روزگار اومد. دنبالش رفتم و سوار ماشینش شدم. از خونه بیرون اومدیم. از پنجره به بیرون خیره شدم. به رفت و آمد آدم ها. یعنی اون ها هم تو زندگیشون مشکل داشتند؟ یا فقط من بودم که دیگه هیچ امیدی نداشتم؟ یا بهتره بگم بی هدف بودم.

چشم هام رو بستم و به صندلی تکیه دادم. کم کم چشم هام گرم شد و به خواب رفتم .

نگاهی به دور و برم کردم. تو یه اتاق تقریبا بزرگ با تم سورمه ای روی تخت خواب خوابیده بودم. سمت چپم یه پنجره بزرگ با پرده های حریر سفید قرار داشت، رو به روم کمد دیواری، سمت راستم میز توالت که تقریبا نزدیک در بود. پتو رو کنار زدم و از روی تخت بلند شدم. از اتاق بیرون اومدم. روزگار روی مبل نشسته بود و با لپ تاپش کار می کرد.

کنارش نشستیم. سرش رو بلند کرد.

_این جا کجاست؟

_خونه ی من.

_خونه ی تو؟

_عجیبه؟

_نه. چرا این جا اومدیم؟

_بردنت پیش خانواده ام از اول هم اشتباه بود.

_چیه ترسیدی آسیبی بهشون بزنی؟

_از آدم هایی مثل تو بعید نیست.

با این که با این حرفش دلم شکست، ولی به روی خودم نیاوردم.

_خوبه که من رو دست کم نمی گیری.

بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

_حالا تا کی این جا هستم؟

_تا وقتی که تصمیم بگیری حرف بزنی.

در یخچال رو باز کردم. یه چیزایی توش بود. یه سیب برداشتم.

_پس حالا حالاها این جام!

_این دیگه بستگی به خودت داره.

سیب رو شستم و یه گاز بهش زدم.

_ فقط یادت باشه که مواد من داره تموم میشه، لطفا برام جورش کن.

لپ تاپ رو روی میز گذاشت و به سمت من که به این آشپزخونه تکیه داده بودم، اومد.

_ این جا نیومدی که خوش بگذرونی.

_ من گفتم که داره به من خوش می گذره؟

_ تا وقتی که حرف نزنی خبری از مواد نیست.

سیب از دستم افتاد. ابرویی بالا انداخت و به سمت اتاق رفت. دنبالش رفتم.

_ این حرف یعنی چی؟

_ یعنی فکر نمی کردم این قدر خنگ باشی که معنی یه جمله ساده رو نفهمی. کافیه هرچی کوتاه اومدم. از این به بعد همه چیز اون طوری میشه که من می خوام.

یه حوله از توی کمد برداشت و به سمت من که به در تکیه داده بودم، اومد. روبه روم ایستاد.

_ حرفام واضح بود؟

به چشم هاش نگاه کردم. انگار هیچ حسی توشون نبود. خیلی خوب بلد بود بی رحم باشه.

_ تو نمی تونی من رو شکنجه بدی.

_ می خوام کمکت کنم.

ازم فاصله گرفت و به سمت در روبه روی اتاق که فکر می کنم سرویس بهداشتی بود، رفت.. به سمت کوله پشتیم رفتم و بازش کردم، خالی بود. روی زمین نشستم. روزگار می خواست با من چی کار کنه؟ همه ی مواد رو از توی کوله ام برداشته بود. حالا باید چی کار می کردم؟

صدای در حمام که اومد، بلند شدم و بیرون رفتم.

__روزگار؟

بهم نگاه کرد.

__چرا این قدر پریشونی؟

__چرا برداشتیشون؟

__گفتم که تا حرف نزنی...

پریدم وسط حرفش.

__باور کن من فقط همون شماره رو داشتم. اون هم نمی‌دونستم که واقعا شماره وجود داره یا نه.

__چرا از اول بهم ندادی؟

__نمی‌خوام تا آخر عمرم زندان بیفتم.

__چرا تو باید زندان بیفتی؟

__من رو مسخره می‌کنی؟

__خودت چی فکر می‌کنی؟

__من اصلا فکر نمی‌کنم. روزگار من رو عذاب نده.

یه تایی ابروش رو بالا داد.

__این من نیستم که عذابت میدم.

مج دستم رو گرفت و بالا آورد.

_ببین چه طور می لرزند.

دستم رو کشید و داخل اتاق برد و رو به روی آینه نگه داشت.

_خودت رو ببین. این قیافه ی یه دختر هفده ساله ست؟ زیر چشمت گود رفته. شدی پوست و استخون، رنگت پریده، روی بازوت یه جای سالم نداری. ببین! خوب ببین. این تویی که خودت رو عذاب میدی، نه من. این رو بفهم.

_تو جای من نبودی.

_دلیلت مزخرفه!

ازم فاصله گرفت. به سمت کمد رفت و از توش یه دست لباس بیرون آورد. از اتاق بیرون رفتم و روی مبل کنار پنجره نشستیم. هوا بارونی بود. از همون هایی که من عاشقش بودم. تنها چیزی که آرومم می کرد راه رفتن زیر بارون بود.

روزگار لباس پوشیده از اتاق بیرون اومد. صدای زنگ موبایلش اومد.

_سلام مامان.

....

_بله حق با شماست.

چشم هام رو بستم و سعی کردم به صدای روزگار گوش نکنم. چه قدر خوب بود که یه مادر مهربون داشت؛ کسی که به فکرش بود. من که حتی یادم نمی اومد مادرم چه شکلیه!

_شام چی می خوری سفارش بدم؟

چشم هام رو باز کردم و به روزگار نگاه کردم.

_گرسنه نیستم.

_من دارم میرم، تا فردا صبح هم بر نمی گردم.

__ به سلامت.

سرم رو برگردوندم و به بیرون خیره شدم. صدای بسته شدن در نشون از رفتن روزگار بود. بلند شدم و همه‌ی خونه رو چک کردم. یه خونه هشتاد متری بود. از در که وارد می‌شدی، یه راهرو باریک به هال وصل می‌شد. آشپزخونه تو هال این بود و پذیرایی و اتاق خواب دو پله پایین تر قرار داشت. همه‌ی درها و پنجره‌ها قفل بودند، ولی سیستم پیچیده‌ای نداشت و می‌شد بازشون کرد. یه سنجاق پیدا کردم و به سراغ قفل در رفتم. چشم‌هام رو بستم و گوشم رو به در تکیه دادم. چند بار سنجاق رو توی در چرخوندم و بازش کردم. این، کار سختی برای دختر فرهادی نبود.

کوله پشتیم رو برداشتم و از خونه بیرون زدم. نگاهی به کوچه کردم. خلوت بود، اما این چیزی نبود که من رو بترسونه. هنوز به انتهای کوچه نرسیده بودم که اولین قطره بارون رو پیشون‌ام افتاد. لبخندی زدم. این همون چیزی بود که آرزوش رو کرده بودم. چند ثانیه ایستادم. چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

__ هی خوشگل.

چشم‌هام رو باز کردم و به عقب برگشتم. پسری با کمی فاصله از من با قیافه‌ای نه چندان مناسب و لبخند کریه‌ی بهم زل زده بود. تو دلم گفتم (همین رو کم داشتم!)

یه نفس عمیق دیگه کشیدم و در کسری از ثانیه شروع به دویدن کردم. بارون به صورتم کوبیده می‌شد. صدای دویدن اون پسر و حرفایی که اصلاً بهشون گوش نمی‌دادم، به گوشم می‌رسید. به خیابون اصلی رسیدم. خودم رو بین ماشین‌هایی که در حرکت بودند انداختم و تند تند از بینشون رد می‌شدم. یک لحظه به عقب برگشتم و اون پسر رو ندیدم. ایستادم، روی زانو هام خم شدم و تند تند نفس کشیدم. گلوم خشک شده بود و به سرفه افتاده بودم. کمی که حالم بهتر شد، راست ایستادم. یه قدم جلو رفتم که صدای بوق ممتد ماشین‌ی همراه با صدای کشیده شدن لاستیک‌های ماشین به کف خیابون توی گوشم پیچید. دستم رو روی گوشم گذاشتم و چشم‌هام رو بستم.

__ دخترِ روانی، وسط خیابون چه غلطی می‌کنی؟

دستم رو از روی گوشم برداشتم و چشم‌هام رو باز کردم. نگاهی به دور و برم کردم. ماشین تو چند سانتیم ایستاده بود. راننده که پسر جوانی بود، پیاده شد و به سمتم اومد.

_مگه با تو نیستم دختر.....

به حرفش گوش ندادم، فقط یه ببخشید گفتم و سریع از بین ماشین‌ها دویدم و از خیابون عبور کردم. با خودم فکر کردم چه قدر خوب می‌شد اگه ماشین بهم زده بود. از دست این زندگی لعنتی خلاص میشدم و همه چیز تموم میشد، همه چیز. قدم‌هام رو تند تند بر می‌داشتم. اصلاً حوصله نداشتم دوباره یه دیونه دنبالم بیفته. بعد از این که یک ساعتی رو راه رفتم، بالاخره رسیدم. خسته از مسیر طولانی به دیوار تکیه دادم. کمی که حالم بهتر شد، از زیر درخت یه سنگ برداشتم. خدا کنه خونه‌اش رو عوض نکرده باشه.

کمی از دیوار فاصله گرفتم. سنگ رو به شیشه پنجره طبقه دوم زدم. چند ثانیه گذشت که کسی پشت پنجره اومد و پرده رو کنار زد.

اوف! خداروشکر خودش بود.

من رو که دید، دستش رو بلند کرد و به درخت کنار خیابون اشاره کرد. سری تگون دادم و زیر درخت رفتم. بارون هنوز می‌بارید و حسابی خیس شده بودم.

_تابان؟ این جا چی کار می‌کنی؟

بهش نگاه کردم. هنوز هم مثل قبل یک کیلو آرایش روی صورتش داشت. فکر می‌کرد این طوری می‌تونه چهره‌اش رو که به خاطر مواد مخدر خراب شده بود پنهان کنه، اما نمی‌دونست چه قدر چهره‌اش توی ذوق می‌زنه.

_برای دیدن تو نیومدم.

_اون رو که می‌دونم.

_برو برام یه کم مواد بیار.

_مواد؟ مگه من ساقی‌ام؟

__بین تینا اصلا حوصله‌ات رو ندارم

__اصلا بینم این جا چی کار می‌کنی؟

__به تو ربطی نداره.

هش دادم.

__ای بابا حداقل پولش رو بهم بده، من که سر گنج ننشستم.

__به اندازه کافی بامشاد پول خرجت کرده. زود باش!

__به چشم‌هایش تابی داد.

__اسم اون داداش اشغال رو نیار که دلم می‌خواد خفه‌اش کنم.

__اگه تونستی حتما این کار رو بکن

__چی برات بیارم؟.

خوشم می‌اومد که همه چی دور و برش گیر می‌اومد.

__هروئین.

__اُ، کی همین جا وایسا.

به سمت خونه دوید. زیر درخت منتظر ایستادم. چند دقیقه بعد برگشت و هروئین رو بهم داد.

__این یک بار رو مهمون منی، دفعه بعد با پول بیا.

__حرف مفت نزن. تو زیاد به من طلب داری.

__خانوادگی پررو تشریف دارید.

ازش فاصله گرفتم و به سمت انتهای خیابون دویدم. یه خیابون بالاتر یه پارک بود. به سمت پارک رفتم. کنار یه شمشاد نشستیم. استخون‌هام از درد فریاد می‌کشید. لرزش دست‌هام اون قدر زیاد شده بود که نمی‌تونستم سرنگ رو پر کنم، اما به هر سختی بود این کار رو کردم. آستین پیراهن خیس رو بالا زدم و سرنگ رو توی رگم فرو کردم. البته بعد از چند بار زخمی کردن. سرنگ رو روی زمین پرت کردم. چشم‌هام رو بستم و به شمشاد تکیه دادم. کم کم درد استخون‌هام کم شد. کم کم آرامش همه‌ی وجودم رو گرفت؛ مثل پرواز روی ابرها بود. این تنها خوشی کوتاه زندگی من بود.

نمی‌دونم چه قدر اون جا نشسته بودم، اما وقتی به خودم اومدم بارون قطع شده بود. از جام بلند شدم و راه افتادم. بی‌هدف بودم. جایی برای رفتن نبود. کجا باید می‌رفتم؟ کجا رو داشتیم؟ این بار وقتی به خودم اومدم، جلوی خونه روزگار بودم. پوز خندی به خودم زدم. کنار دیوار نشستیم و چشم‌هام رو بستیم. من نمی‌خواستم بازی کنم. دیگه از ادامه دادن خسته شده بودم.

*دلتنگم... نه برای کسی... از بی کسی...!

خسته ام... نه از تکاپو... از در به دری...!

نه دوستی ... نه یادی ... نه خاطره‌ی شیرینی...!

تنه‌ایم...

تنه‌اتر از آن سنگ کنار جاده...!*

(روزگار)

سرم رو از روی فرمون برداشتم. دوباره نگاهش کردم. این دختر داشت با خودش و من چی کار می‌کرد؟

از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم. چشم‌هایش رو بسته و به دیوار تکیه داده بود. صدای قدم‌هام رو که شنید چشم‌هایش رو باز کرد و دستش رو به سمت دراز کرد. کنارش نشستیم. دستش رو تو دستم گرفتم. مثل آتیش می‌سوخت و از لباسش آب می‌چکید.

_روزگار..

دستم رو دور کمر باریکش انداختم و به سمت خودم کشیدم. تن خیسش رو تو آغوشم فشردم. صدای هق هق گریه‌اش تو آغوشم گم شد. روی موهای خیس به هم چسبیده‌اش رو نوازش کردم.

با حالت کشیده‌ای گفت: روزگار معذرت می‌خوام. من خیلی بدم، لیاقت هیچ چیز رو ندارم.

حرفی نزددم. می‌دونستم که چه قدر حالش بده، ولی نمی‌دونستم می‌تونم درکش کنم یا نه؟

چند دقیقه تو آغوشم گریه کرد و بعد صدای هق هقش قطع شد. به صورتش نگاه کردم. از هوش رفته بود. دستم رو روی پیشونیش گذاشتم؛ تنش می‌سوخت. دستم رو زیر پاش انداختم. بلندش کردم و به داخل بردم و روی تخت خوابوندم.

با نادیا، دختر دوست پدرم سبحان، تماس گرفتم و ازش خواستم به خونه من بیاد؛ چون تو بیمارستان شیفت شب بود می‌تونست این وقت شب به این جا بیاد، البته با یه مرخصی چند ساعته. نیم ساعت بعد صدای زنگ اومد. از کنار تابان بلند شدم و در رو برای نادیا باز کردم و منتظر شدم از پله ها بالا بیاد.

_سلام.

_سلام، ببخشید این موقع این جا کشوندمت.

کیفش رو به شکمم کوبید.

_اعتراف می‌کنم بیشتر به خاطر فضولی اومدم.

_کجاست؟

_تو اتاق خواب.

_حالا کیه که این قدر برات مهمه؟

به سمت اتاق خواب رفت. از دیدن تابان ابروهایش رو بالا داد.

_تبش خیلی بالاست.

به سمت تابان رفت. لبه‌ی تخت نشست و دستش رو روی پیشونیش گذاشت.

_داره می‌سوزه.

_لطفا هر کاری از دستت برمیاد انجام بده. اگه چیزی لازم شد بگو برم بگیرم.

_باشه.

از اتاق بیرون رفتم. روی مبلی که سر شب تابان روش نشسته بود و به بیرون نگاه می‌کرد، نشستم و به بیرون خیره شدم. دوباره بارون شروع به بارش کرده بود.

زندگی بازی‌های عجیبی با آدم می‌کرد. هیچ‌وقت فکرش رو نمی‌کردم تو یه همچین شرایطی قرار بگیرم.

نادیا از اتاق بیرون اومد و رو به روم روی مبل نشست.

_تبش کمی پایین اومده. براش یه آرامبخش تزریق کردم.

برگه ای رو به سمتم گرفت.

_داروهای سرماخوردگی براش نوشتم. یه آمپول تقویتی هم هست بدنش خیلی ضعیفه، حتما براش بگیر.

_باشه، ممنون زحمت کشیدی.

_یه سوال پپرسم؟

به چشم های مشکیش نگاه کردم. می‌دونستم چی می‌خواد پرسه، ولی سرم رو تکون دادم تا سوالش رو بگه.

_این دختر این‌جا پیش تو چی کار می‌کنه؟

نگاهم رو ازش گرفتم و به پنجره خیره شدم.

_زنمه.

_چی؟

_بهم محرمه یا بهتره بگم صیغه‌امه.

با صدایی که کاملاً متعجب بود گفت: تو؟ تو یه دختر رو صیغه کردی؟ تو؟ باور نمی‌کنم.

_چرا؟ فهمیدن کجای این موضوع سخته؟

_تویی که حتی به یه دختر نگاه نمی‌کردی الان یه دختر رو..

به مبل تکیه داد.

_نه امکان نداره.

_چرا امکان نداره؟ فکر می‌کنی یه دختر غریبه تو خونه‌ی من چی کار می‌کنه؟

از روی مبل با عصبانیت بلند شد.

_تو به سرت زده؟ یه دختر بچه رو صیغه کردی. اصلاً عمو و زن عمو هم می‌دونند تو چی کار کردی؟

_نه هیچ کس نمی‌دونه و نمی‌خوام هم بدونه.

تو چشم‌هاش نگاه کردم. معلوم بود گیج و حسابی عصبانیه. خب باور این موضوع یه کم سخت و دور از باور بود که من همچین کاری کنم

_من دوستش دارم و سنش هم برام مهم نیست.

_برات مهم هم نیست که اون معتاده؟

_چرا مهمه. من کمکش می‌کنم که ترک کنه.

روبه روم ایستاد.

_نه واقعا مثل این که عقلت رو از دست دادی. می‌دونی اگه عمو آزاد بفهمه چی میشه؟

_نگران نباش خودم حلش می‌کنم.

_واقعا نمی‌فهممت. رفتی یه دختر بچه معتاد که حداقل ده، دوازده سال ازت کوچیک‌تره رو صیغه کردی که چی بشه؟

_دوستش دارم.

_دروغ میگه.

هر دوبه سمت تابان برگشتیم که به دیوار تکیه داده و به سختی رو پاهاش ایستاده بود.

اخم کردم.

_برای چی از روی تخت بلند شدی؟

بدون توجه به من به نادیا نگاه کرد.

_روزگار هیچ علاقه ای به من نداره. اگه این جام و صیغه‌ی این جناب سرگرد شدم دلیل داره، اونم این که روزگار دنبال خانواده خلافکار منه. می‌خواد با گرفتن اون‌ها یه ستاره دیگه به ستاره‌هایش اضافه کنه. من هم این وسط بازیچه دست این آقا هستم، هیچ ربطی هم به عشق و علاقه نداره.

_تابان ساکت شو!

روی زمین نشست.

_من به اندازه کافی بدبخت هستم. نمی‌خوام نفرین یه نفر دیگه دنبالم باشه.

دستی به موهام کشیدم. به سمت تابان رفتم، بازووش رو گرفتم و بلندش کردم.

__ حرفات رو زدی؟ حالا پاشو برو بخواب تا من برم داروهات رو بگیرم بیام.

کمکش کردم و به اتاق خواب بردمش.

__ همین جا بمون تا من برگردم.

سری تکون داد و چشم‌هایش رو بست. از اتاق بیرون رفتم. نادیا هنوز همون جا ایستاده بود و به زمین نگاه می‌کرد.

صدای قدم‌های من رو که شنید، سرش رو بلند کرد.

__ چرا این کار رو می‌کنی؟ ارزشش رو داره؟

کتم رو از روی مبل برداشتم.

__ برای من داره.

سری تکون داد و به سمت در رفت.

__ مراقبش باش، بدنش خیلی ضعیفه.

__ نادیا؟

ایستاد. به سمتش رفتم.

__ تو مثل خواهرم نبودی، خود خواهرم بودی. می‌دونی که به اندازه رشا دوستت دارم. حرفات هم برام مهمه، اما من این

مسیر رو انتخاب کردم و می‌خوام تا تهش هم برم.

به چشم‌هام نگاه کرد.

__ نمی‌خوام اتفاقی برات بیفته.

__ من وقتی این شغل رو انتخاب کردم پای همه چیزش ایستادم. نگران نباش. البته فکر نمی کردم که این طوری بشه، فقط لطفا به کسی چیزی نگو.

سرش رو تکون داد.

__ باشه، مراقب خودت باش.

از در بیرون رفت. من هم به اولین داروخانه شبانه روزی رفتم و داروهای تابان رو گرفتم و برگشتم. در اتاق رو باز کردم، ولی تابان نبود. کنار در نشستم دوباره کجا رفته بود؟

__ چرا این جا نشستی؟

سرم رو بلند کردم، به دیوار تکیه داده بود.

__ رفته بودم دستشویی.

بلند شدم. دستم رو روی پیشونیش گذاشتم، هنوز کمی تب داشت.

__ نادیا یه آمپول تقویتی برات نوشته، بخواب تزریق کن.

__ اوه نگفته بودی نادیا خانوم دکتره.

__ هنوز درسش تموم نشده.

__ خوشگل تر از عکسشه.

به سمت تخت رفت و خوابید. کنارش نشستم و آمپول تقویتی رو بهش تزریق کردم.

پوزخندی زد.

__ بچه که بودم از آمپول می ترسیدم. وقتی مریض می شدم نمی دونی چه قدر گریه می کردم تا آمپول نزیم. هه! اما الان

کارم به جایی رسیده که خودم به خودم آمپول می زنم. رسم این دنیا رو می بینی؟

هنوز هم دير نيست.

برای من هست. من ته دنيا ايستادم، ديگه هيچ چيز برام معنا نداره. خيلي زود اون دختر بچه معصوم تبديل شد به يه گناهكار، كسي كه جاش ته جهنمه.

تو فقط هفده سالته، نبايد اين قدر نااميد باشي.

اميد؟ به چي بايد داشته باشم؟ اصلا تو زندگي من براي اميدواري هست؟ روزگار خسته‌ام. كي همه چيز تموم ميشه؟

وقتي كه تو هر چيزي رو كه مي‌دوني بهم بگي.

من كه هر چيزي كه مي‌دونستم رو گفتم.

اون دختری كه رفتی ازش مواد گرفتی كي بود؟

تعقيم كردی؟

سرم رو به نشونه مثبت تكون دادم.

خب حالا بگو.

دوست دختر سابق بامشاد بود.

بود؟

آره، بامشاد به اندازه موهای سرش دوست دختر داشته. تينا هم چند ماه پيش يه چند هفته‌ای با بامشاد بود، ازش حامله شد، اما بامشاد كاري باهاش كرد تا بچه رو سقط كنه و موفق هم شد. يك بار تو خونه ديده بودم كه تينا داره مواد مي‌زنه.

يعني هيچ خبري از بامشاد نداره؟

نه، كاري كه بامشاد باهاش كرد باعث شد ديگه طرف بامشاد نيايد.

_مواد فروشه؟

_نه ولی همه چیز دور و برش گیر میاد.

_آخرین دوست دختر بامشاد رو یادته؟

_چشم‌هایش رو بست و چند لحظه فکر کرد.

_آره، یه دخترِ پایین شهری بود.

_مشخصاتش چی بود؟ آدرسی ازش داری؟

_نمی‌دونم خونه‌اش کجاست. اسم واقعیش هم نمی‌دونم چیه، ولی بامشاد باران صداش می‌کرد. می‌گفت تو یه شب بارونی باهاش آشنا شده. یه دختر سبزه و قدبلند با صورت گرد و چشم‌های مشکی بود.

_این چیزهایی که میگی به درد من نمی‌خوره، یه چیز قطعی و واقعی بگو.

_هه! من همین چیزهایی هم که می‌دونم از زرنگی خودم بوده. فکر می‌کنی تو اون خونه کسی من رو آدم حساب می‌کرد؟ هیچ‌کس در مورد هیچ چیز با من حرف نمی‌زد.

_کلافه از شنیدن حرف‌های تکراری سرم رو تکون دادم.

_چرا تینا رو بیشتر از بقیه می‌شناسی؟

_وقتی تینا خواست بچه‌اش رو سقط کنه، بامشاد من رو با خودش برد تا کنار تینا باشم و از سقط بچه مطمئن بشم. برای همین تینا رو بیشتر از بقیه می‌شناختم.

_از روی تخت خواب بلند شدم. با این حرف‌های بی سر و ته تابان به هیچ‌جا نمی‌رسیدم. باید یه فکر دیگه می‌کردم. به سمت کمد رفتم و یه دست لباس راحتی برداشتم.

_کجا میری؟

_می خوام روی مبل بخوابم.

_همین جا بخواب.

و به تخت اشاره کرد. از اتاق بیرون اومدم و لباس هام رو عوض کردم. دوباره به اتاق برگشتم. به سمت تخت رفتم و کنار تابان دراز کشیدم. تابان سرش رو روی بازوم گذاشت. آروم زمزمه کرد:

_هیچ وقت تو زندگیم یه مرد واقعی نبوده، حتی تو هم برای من نیستی ...

چشم هام رو بستم و زودتر از اون چیزی که فکرش رو می کردم به خواب رفتم .

با صدای زنگ موبایلم همون طور که چشم هام بسته بود دستم رو روی پاتختی کشیدم و موبایلم رو برداشتم.

_بله؟

_زهرمار!

_کاویان تویی؟

_نه، روحشم دارم از اون دنیا تماس می گیرم.

_چته اول صبحی؟

_اول صبح؟ بنده خدا ساعت یک بعد از ظهره.

یکی از چشم هام رو باز کردم.

_چی؟

_دیشب چه غلطی می کردی که تا الان خواب بودی؟

روی تخت نشستم. به تابان نگاه کردم، هنوز خواب بود.

یه کاری پیش اومد دیر خوابیدم.

رفیق شفیق یه سر بیا بیمارستان، تو این اتاق دلم پوسید.

باشه. یه سر باید برم اداره، بعد میام پیشت.

باشه منتظرم.

خدا حافظ.

موبایل رو روی میز گذاشتم و سریع لباس پوشیدم. تابان روی تخت نشست.

داری میری؟

آره. همه چی تو یخچال هست، صبحانه بخور.

به سمت در رفتم.

روزگار؟

چشم هام رو بستم. می دونستم وقتی این طوری التماس گونه صدام می زنه یعنی چی.

تو کوله پشتیت گذاشتم.

ممنون.

از خونه بیرون اومدم. سوار ماشین شدم و به کلانتری رفتم.

(تابان)

بعد از رفتن روزگار مواد رو تزریق کردم و صبحانه خوردم. گلوم به شدت درد می کرد. از داروهایی که روزگار برام خریده بود خوردم تا کمی حالم بهتر بشه. روی مبل نشستم و تلویزیون رو روشن کردم. اصلا اهل تلویزیون دیدن نبودم، اما برای وقت‌های بیکاری خوب بود.

صدای در رو شنیدم؛ یعنی روزگار برگشت؟ هنوز یک ساعت هم از رفتنش نمی گذشت. بلند شدم و به سمت در رفتم. —روزگار—

نفسم گرفت. یه قدم عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم. نگاهش رو تو صورتم چرخوند و به سمتم اومد.

—خوش می گذره؟

فقط نگاهش کردم. موهام رو از توی صورتم کنار زد.

پلک زدم و آب دهنم رو قورت دادم.

—برو لباس‌ها رو بپوش!

سریع به سمت اتاق رفتم و لباس‌هام رو که دیشب به خاطر خستگی از تنم بیرون آورده بودم پوشیدم. کوله پشتیم رو برداشتم و به سمت در رفتم. برگشتم و به عکس روزگار که یک طرف دیوار به طور کامل وصل بود، نگاه کردم. به چشم‌های آبی زیبایش که انگار به من زل زده بود. لب و بینی متناسبش، اون ته ریش دوست داشتنی و موهایی که تو پیشونیش ریخته بود.

—بخشید.

سرم رو پایین انداختم. حالم از این زندگی به هم می خورد. از اتاق بیرون رفتم.

به دیوار تکیه داده بود. صدای قدم‌های من رو که شنید، سرش رو بلند کرد. همیشه خونسرد بود. انگار هیچ چیزی برای نگرانی وجود نداشت. به سمت در رفت. من هم دنبالش رفتم.

—خوب این جاها رو نگاه کن؛ ممکنه دلت تنگ بشه.

سرم رو پایین انداختم. من دلم برای خونه و وسایل تنگ نمی شد دلم برای روزگار تنگ می شد. همین چند ساعت پیش کنارش بودم و به صدای قلبش گوش می دادم، ولی حالا نمی دونستم باز هم می تونم روزگار رو ببینم یا نه؟ چه سرنوشت تلخی!

*کاش می شد قصه رفتن را وقت گفتن بی صدا تغییر داد.

کاش می شد سرنوشت خویش را خود نوشت و بر کف تقدیر داد...*

بازوم رو گرفت و با هم از خونه بیرون رفتیم .

چه قدر خوب می شد اگه روزگار می رسید و همه چیز تموم می شد، اما می دونستم این یه آرزوی محاله.

یه ماشین شاسی بلند مشکی جلوی خونه پارک بود. بامداد من رو سوار کرد و خودش جلو نشست. بامشاد هم راننده بود. عینک دودی گرون قیمتش رو بالا زد و به سمت من برگشت.

_چه طوری تابان کوچولو؟

بامشاد هم اصلا تغییر نکرده بود، ولی یه خط زخم دیگه به صورت شیش تیغه اش اضافه شده بود. موهایش رو کوتاه تر از قبل کرده بود و یه کلاه روی سرش گذاشته بود. احتمالا واسه این بود که راحت شناسایی نشه. نگاهم رو از چشم های مشکیش گرفتم و سرم رو به شیشه تکیه دادم. به بیرون خیره شدم. بامشاد ماشین رو روشن کرد و راه افتاد چشم هام رو بستم و با سر انگشتم اشک روی گونه ام رو پاک کردم.

نمی دونم چه قدر گذشت. برام هم مهم نبود، اما دیگه خارج از شهر بودیم. یه جاده ای که میشه گفت خیلی ماشین رد نمی شد و یه جورایی متروک بود.

بامشاد ماشین رو نگه داشت و پیاده شد. در سمت من رو باز کرد و بازوم رو با خشونت گرفت و پیاده ام کرد. به سمت کنار جاده رفت و روی زمین پرتم کرد. به این خشونتش عادت داشتم. به بامداد نگاه کردم که مثل همیشه خونسرد من رو نگاه می کرد. قهقهه با هیولی درشت، دقیقا هم استایل بامشاد بود، اما پوست سبزه و چهره کدر، با بینی عقابی و چشم های گود اون رو از بامشاد متمایز می کرد. به این خونسردی بامداد هم عادت داشتم. بامشاد از ماشین یه دستگاه

کوچیک بیرون آورد و دوباره به طرف من اومد. دستگاه رو روی بدنم می چرخوند. جلوی صورتم که گرفت، دستگاه شروع به بوق زدن کرد.

به بامداد نگاه کرد و گفت: دیدی بهت گفتم.

من رو به عقب هل داد.

_نشونت میدم همکاری با یه پلیس چه عواقبی برات داره.

از جیبش یه چاقوی ضامن دار بیرون آورد با دست چپش دو طرف گونه ام رو فشار داد که لب هام از هم باز شد. گیج شده بودم. نمی دونستم بامشاد می خواد چی کار کنه. از سردی چاقو که با زبونم برخورد کرد بدنم لرزید.

(روزگار)

کاویان خندید و گفت: آرمان ماه عسل خوش گذشت؟

و شیطان ابروهاش رو بالا انداخت.

آرمان مشتی به شکم کاویان زد.

_تو یکی خفه که ماه عسل رو زهرمارم کردی.

_به من چه؟ کارت دعوت واست فرستادم که بیای؟

_نه، ولی تلافیش رو سرت در میارم.

من هم خندیدم و گفتم: کی به این دختر میده؟

کاویان: خیلی دلشون هم بخواد پسر به این ماهی.

آرمان: آره، چه قدر هم ماه هستی!

کاویان: سر من رو شیره نمال. سوغاتی چی آوردی ؟

آرمان: از ماه عسل که سوغاتی نمیارن.

کاویان: نه بابا؟

آرمان: به جون تو.

کاویان: به جون عمهات.

نگاهم رو از کاویان که مثل بچه ها رفتار می کرد گرفتم. شاید اگر هر کس تو این موقعیت می دیدش می گفت چه قدر مسخره ست، اما فقط ما که باهوش کار کرده بودیم می دونستیم در مواقع کاری چه قدر جدی میشه.

از روی صندلی بلند شدم. کاویان بهم نگاه کرد.

کاویان: داداش چرا بلند شدی ؟

_ باید برم خونه، کار دارم.

آرمان: پس من رو هم سر راهت یه جایی پیاده کن.

کاویان: ای بابا تو دیگه کجا می خوای بری؟

آرمان: به جون تو امشب خونه بابای هاله دعوتیم. فردا میام پیشت. تو هم بهتره استراحت کنی.

کاویان: لازم نکرده تو واسه من نسخه بیچی.

آرمان: چشم، نمی پیچم.

_ آرمان بریم؟

آرمان: بریم

به سمت در رفتم و رو به کاویان کردم: کاری داشتی زنگ بزن.

کاویان: باشه داداش، برو به سلامت.

_خدا حافظ.

اول آرمان رو به خونه‌اش رسوندم، بعد به سمت خونه خودم رفتم. نمی‌دونم چرا دلم آشوب شده بود. یه جور نگرانی به جونم افتاده بود. پام رو روی پدال فشار دادم. نیم ساعت بعد ماشین رو جلوی در خونه پارک کردم و پیاده شدم. به سمت در رفتم. با کلید در رو باز کردم، از حیاط کوچک خونه رد شدم، از پله‌ها بالا رفتم و وارد خونه شدم.

_تابان؟

صدای تلوزیون می‌اومد. نفس راحتی کشیدم. کتم رو از تنم بیرون آوردم. سوئیچم رو روی این انداختم و جلو رفتم.

_تابان؟

تلوزیون روشن بود، ولی تابان نبود.

_تابان کجایی؟

به اتاق خواب رفتم. اون جا هم نبود. شاید دستشویی رفته باشه؟ در دستشویی رو زدم.

_تابان این جایی؟

صدایی نیومد. در رو باز کردم و داخل رفتم.

نبود.

یک بار دیگه کل خونه رو گشتم؛ یعنی کجا رفته؟ عصبی دستی به موهام کشیدم و لپ تاپم رو روشن کردم تا دوربین‌های خونه رو چک کنم.

_وای! امکان نداره.

بامداد وارد خونه من شده و تابان رو با خودش برده. تو لحظه آخر قبل از این که از در خارج بشه به سمت دوربین برگشت و پوزخندی زد و از در خارج شد.

لیوان روی میز رو به دیوار کوبیدم.

_لعنتی! لعنتی!

داشتم دیونه می شدم. چه قدر راحت تابان رو بدون این که بتونم بامداد و بامشاد رو دست گیر کنم از دست دادم. وای، لعنتی!

از عصبانیت مشتی به کیسه بوکسم که از سقف آویزون بود زدم. نه، نه، باید کاری می کردم. ساعت دقیق رفتن تابان رو چک کردم. چند ساعتی می گذشت. دقیقاً یک ساعت بعد از رفتن من از خونه این اتفاق افتاده بود.

شماره یکی از همکارهام رو گرفتم و ازش خواستم ردیاب تابان رو چک کنه.

_جناب سرگرد؟

_بگو اسدی.

_حوالی جاده ی _____ رد یاب خاموش شده.

_آدرس دقیق رو برام بفرست. با جناب سرهنگ قادری هماهنگ کن یه تیم بفرسته.

_بله چشم.

_اسدی بجنب.

قطع کردم. سوئیچ ماشینم رو برداشتم و از خونه بیرون اومدم. نباید ریسک می کردم و تابان رو تنها می گذاشتم. تابان تنها سرنخ من بود که به راحتی از دستش دادم. هیچ وقت فکرش رو نمی کردم بامداد ریسک کنه و تا خونه من برای بردن تابان بیاد.

_ اشتباه کردی روزگار، اشتباه کردی! من فکر می کردم تو تنها کسی هستی که می تونه از پس این پرونده بر بیاد، اما انگار اشتباه می کردم.

سرم رو تو دست هام گرفتم. واقعا حالم بد بود.

_ جناب سرهنگ؟

_ چی شده معتمد؟

_ ردیاب رو پیدا کردیم.

سرم رو بلند کردم و به معتمد نگاه کردم.

ردیاب رو که تو یه مشما بود بالا گرفتم. قبل از هر چیزی نگاهم به خون روی ردیاب افتاد.

سرهنگ قادری: ردیاب رو به آزمایشگاه بفرست تا خون روی اون رو آزمایش کنند.

معتمد: بله چشم.

سرهنگ قادری دوباره به من نگاه کرد.

_ چته ماتم گرفتی؟

_ پیداش می کنم.

_ تو تنها سرنخ این پرونده رو به باد دادی.

_ من تمومش می کنم.

_ می خوام پرونده رو به یکی دیگه بسپارم.

_ جناب سرهنگ!

_روزگار تو دیگه اون آدمی که این پرونده رو بهش سپردم نیستی. اصلاً نمی‌دونم چته.

_بله حق با شماست، من کمی سهل انگاری کردم.

_تو یک بار شانس حل این پرونده رو داشتی، ترجیح میدم بیشتر از این پرونده کش پیدا نکنه.

_ولی من نمی‌تونم این پرونده رو به کس دیگه‌ای بسپارم.

_چرا؟

_چون پای زنم در میونه.

سرهنک متعجب ابروهایش رو بالا داد و از پشت عینکش نگاهم کرد.

_چی؟

سرم رو پایین انداختم.

_مجبور شدم. نمی‌تونستم در کنار یه دختر نامحرم باشم.

_تو چی کار کردی روزگار؟ هان؟

_صیغه محرمیت خوندم.

سرم رو بلند کردم و به سرهنک نگاه کردم. اون قدر متعجب شده بود که زبانش بند اومده بود.

_ببخشید. این جزء نقشه نبود. قول میدم خیلی زود پیداشون کنم، فقط یک بار دیگه بهم اعتماد کنید.

التماس‌گونه گفتم: خواهش می‌کنم.

به چشم‌هام نگاه کرد. می‌دونستم که می‌تونم این پرونده رو حل کنم، باید این کار رو می‌کردم. کوتاه اومدن و عقب

کشیدن جزء خصوصیات من نبود، هرگز.

با این که از کارت خیلی شوکه شدم، ولی به خاطر اطمینانی که تو چشم‌هات هست قبول می‌کنم. از این فرصت استفاده کن، بعداً راجع به کاری که کردی حرف می‌زنیم.

قول میدم ناامیدتون نکنم. ممنون.

آرمان لیوان قهوه رو روی میز گذاشت.

چته تو فکری؟

به صندلی تکیه دادم.

مرخصیت تموم شده؟

آره دیگه خوش گذرونی بسه.

به لیوان قهوه زل زدم.

روزگار با توام؟

سرم رو بلند کردم.

چی؟

چی فکرت رو مشغول کرده که صدای من رو نمی‌شنوی؟

به بن بست رسیدم.

بن بست که برای سرگرد روزگار توتونچی معنا نداره، داره؟

شاید راه رو اشتباه رفتم.

شاید هدفت رو گم کردی.

__ باید اعتراف کنم که این پرونده پیچیده‌تر از اون چیزیه که فکرش رو می‌کردم.

__ یه کم ذهنت رو آزاد کن، این طوری به نتیجه نمی‌رسی.

سرم رو تکون دادم. راه حل سخت نبود، فقط باید تمرکز می‌کردم.

__ از کاویان چه خبر؟

__ گیر داده که دکتر مرخصش کنه. مخ دکتر رو خورده. احتمالاً تا فردا مرخصش کنن.

__ امروز میرم پیشش.

__ فکر خوبیه. کاویان می‌تونه از این حال و هوا بیرون بیاره.

از روی صندلی بلند شد.

__ من میرم، خیلی کار دارم.

__ باشه.

به سمت در رفت.

__ آرمان؟

__ بله؟

__ وقتی نگران هاله میشی، چه طوری میشی؟

به چشم‌هام نگاه کرد. من هم نگاهم رو تو صورتش چرخوندم. موهای موج‌دار مشکی، چشم‌های میشی، صورت گرد و بینی که یک‌بار تو درگیری شکسته بود و کمی کج به نظر می‌رسید با قدی تقریباً بلند _ البته چند سانتی از من کوتاه‌تر بود _ و هیکل ورزشکاری که برای یه پلیس واجب بود، قیافه آرمان رو تشکیل می‌داد.

_استرس دارم. نمی‌تونم تمرکز کنم. حوصله هیچ‌کس رو ندارم و تنها چیزی که آرومم می‌کنه دیدن یا شنیدن صدای هاله است.

به زمین نگاه کردم. چه قدر توصیف‌هاش شبیه حس و حال من بود.

از اتاق بیرون رفت. بلند شدم، کتم رو پوشیدم و سوئیچ ماشینم رو برداشتم و از اداره بیرون اومدم. کمی پیاده راه رفتم و هوای سرد پاییزی رو نفس کشیدم. باید زودتر کاری می‌کردم. دقیقاً وقتی که فکر می‌کردم پسرای فرهادی ایران نیستند ایران بودند و الان معلوم نبود عکس العمل بعدیشون چیه.

کمی که راه رفتم، یه تاکسی گرفتم و آدرس خونه پدرم رو دادم. نیم ساعت بعد از پله‌های خونه پدرم بالا می‌رفتم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم کمی خودم رو آروم کنم تا مامان مهرماه با دیدنم حال درونم رو نفهمه. نفهمه چه قدر پسر ۲۹ ساله‌اش تشویش داره و نگران دختریه که نمی‌دونه چه اتفاقی براش افتاده.

در رو باز کردم و داخل رفتم. صدای خنده‌های مامان و رشا می‌اومد. جلوتر رفتم. رشا کنار مامان نشسته بود و در مورد اتفاقات و شیطنت‌هاش تو مدرسه براش می‌گفت. با صدای قدم‌های من هر دو سرشون رو به سمت من چرخوندند.

_سلام داداشی.

رشا بلند شد و به سمتم اومد. گونه‌اش رو ب.و.س.ی.دم.

_چه‌طوری خوشگل خانوم؟

خندید.

_مگه میشه داداشم رو ببینم و بد باشم؟

لبخندی زد.

_فدات شم. سلام مامان.

_سلام پسر، خوبی عزیزم؟

کنار مامان نشستیم و روی موهایش رو ب.و.س.ی.دم. اون هم پیشونی من رو ب.و.س.ی.د.

_قربونتون برم خوبم، شما آموزشگاه نرفتید؟

_نه، امروز کلاس نداشتم.

نگاهی به چشمهام کرد.

_چیزی شده؟

پلک زدم.

_فقط کمی خسته‌ام. مامان؟

_جانم؟

_وقتی نگران بابا میشی چه‌طوری میشی؟

با چشم‌های مشکیش دقیق نگاهم کرد. شاید می‌تونست حدس بزنه که چه‌قدر آشوبم.

_دلم آشوب میشه؛ انگار که نفسم گرفته و نمی‌تونم نفس بکشم، کلافه و عصبی هستم.

چشمهام رو بستم. چه‌قدر دقیق حال من رو توصیف می‌کرد.

کمی دیگه پیش مامان نشستیم و به اتاقم رفتیم. روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. کم کم چشمهام گرم

خواب شد و به خواب رفتم.

احساس کردم یکی کنارم روی تخت خواب نشست و موهام رو از توی پیشونیم کنار زد. پلکهام رو از هم باز کردم.

نیم‌خیز شدم تا بلند بشم که بابا دستش رو روی قفسه سینه‌ام گذاشت.

_بخواب راحت باش.

دستی به صورتم کشیدم.

_سلام بابا.

_سلام پسر.

لبخندی زدم.

_ببخشید یکی دو روزه کارم زیاد بود نتونستم خونه بیام.

_من به پسر اطمینان دارم.

شاید این حرفش کمی دوپهلو بود.

_بابا اگه یه روز بفهمی پسر ت یه اشتباه کرده چی کار می کنی؟

_همه آدم ها اشتباه می کنن. مهم اینه که از اشتباهمون درس بگیریم. می دونی روزگار، من تو جوانیم خیلی اشتباه ها کردم، ولی شاید اگر انجامشون نمی دادم الان این جا نبودم.

_ولی شاید اشتباه من برام گرون تموم بشه.

_هر اشتباهی یه تاوانی داره.

دستش رو روی شونه ام گذاشت.

_نگران نباش. کافیه به خودت اطمینان داشته باشی همه چیز حل میشه.

_همیشه دلم می خواست مثل شما باشم.

_مثل دیگران بودن هنر نیست، خودت رو بساز و مثل خودت باش.

سرم رو تکیون دادم. بابا همیشه حرف های قشنگ می زد. حرف هایی که نشون از تجربه و گذر زمان بود.

_ممنون بابا.

بابا از روی تخت بلند شد.

_پاشو بریم شام بخوریم، مامانت غذای مورد علاقه ات رو درست کرده.

_چشم، شما برید زود میام.

سری تکنون داد و به سمت در رفت. هنوز هم با گذشت شصت سال از سنش محکم و با استوار قدم برمی داشت. در واقع قد و هیکلکم به اضافه رنگ چشمهام رو که البته رنگ چشمهای بابا کمی متفاوت بود، ازش به ارث برده بودم و حالت چهرهام شبیه مامان بود.

از روی تخت خواب بلند شدم، لباس هام رو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم.

(تابان)

سرم رو به پنجره تکیه دادم. نگاهم رو به گنجشک کوچولویی که روی شاخه نشسته بود و برای خودش آواز می خوند دوختم. صدای باز شدن در اتاق رو شنیدم، ولی نگاهم رو از گنجشک نگرفتم. از تماشای آدمهایی که فقط نقش آدم رو بازی می کردند خسته بودم، ولی هر کدوم گرگی بودند و منتظر فرصت تا بدرند.

_مسخره بازیت رو تموم کن.

سکوت.

چونهام رو تو دستش گرفت و سرم رو به سمت خودش چرخوند.

_وقتی باهات حرف می زنم به من نگاه کن!

سکوت.

_ فکر کردی با این کارهات به جایی می‌رسی؟ پاشو غذات رو بخور.

دستم رو گرفت و به سمت صندلی کشید.

_ تا آخرین لقمه اش رو می‌خوری، فهمیدی؟

سکوت.

_ خیلی خوبه که خفه خون گرفتی و صدات رو اعصابم نیست.

یه لقمه گرفتم و توی دهانم گذاشتم. چه فرقی داشت اگر حرف می‌زدم؟ یه عمر گفته بودم و کسی نشنیده بود.

_ آخ

دستم رو روی دهانم گذاشتم.

بامشاد خدا لعنتت کنه! اگه مثل آدم اون ردیاب لعنتی که نمی‌دونم چه‌طور سر از دندون من در آورده بود رو بیرون آورده بودی الان این قدر دهانم درد نداشت و می‌تونستم دوتا لقمه غذا بخورم.

_ چت شد؟

_ از اون داداش روانیت بپرس.

به سمتم خم شد.

_ تاوان کسی که خـ یانت می‌کنه بدتر از این‌هاست.

پوزخندی زدم.

_ هه! تو و بامشاد هیچ‌وقت با من درست رفتار نکردید. خوبه که الان یه بهانه‌ای هم دارید.

بلند شدم و به سمت تخت رفتم و روش خوابیدم. بامداد به سمت در رفتم.

_خودت رو برای شب آماده کن از این جا میریم.

من که حتی نمی‌دونستم الان کجا هستیم و معلوم نبود کجا می‌خوایم بریم، ولی مطمئن بودم که قراره از ایران خارج بشیم. بی خیال شونه‌ام رو بالا انداختم. چه فرقی می‌کرد کجا باشم، همه جا با من همین‌طوری رفتار می‌کردند.

ساعت تقریباً نه شب بود که بامشاد به سراغم اومد. من همه‌ی وسایلم رو که تو یه کوله پشتی بود برداشتم و باهاشون همراه شدم. تا یه مسیری با ماشین رفتیم، بعد از اون بامشاد ماشین رو گوشه ای که تو دید نباشه گذاشت و ما پیاده شدیم.

بامداد: بامشاد مطمئنی مسیر درستته؟

بامشاد: من این جا رو مثل کف دستم می‌شناسم، بریم.

یه تپه تقریباً بزرگ که مسیر ناهمواری داشت پیش رومون بود، که البته با چراغ قوه قابل دید بود، وگرنه تو این سیاهی شب اگر ازدها هم بود ما نمی‌دیدیم.

بامشاد: باید تا دو ساعت دیگه اون طرف تپه باشیم، پس بجنبید.

چراغ قوه کوچیکی رو که بامشاد بهم داده بود، جلوی پام می‌انداختم و آرام جلو می‌رفتم. مسیر پر از سنگ‌ریزه بود و به سختی می‌شد از تپه بالا رفت.

بامشاد: داری مورچه می‌شماری؟ یا لا بیا دیگه!

_من که کوهنورد نیستم. نمی‌بینی چه طوریه؟

_به جای زبون درازی تند تند راه بیا.

برو بابایی زیر لب بهش گفتم و سعی کردم کمی تندتر راه برم که دفعه یه سنگ زیر پام لغزید. جیغی کشیدم، ولی قبل از این که به پایین پرت بشم بامداد از پشت من رو گرفت.

بامداد: فقط ادعا داری!

نفس عمیقی کشیدم و به قیافه خونسرد بامداد نگاه کردم.

والا من ادعا نکردم کوهنورد هستم.

بامشاد با حالت عصبانی گفت: بامداد ولش کن. این نمی‌دونه که این جا پر از گرگ و جونورهای خطرناکه. بیا، به جهنم! بذار گرگ ها بخورنش از دستش راحت میشییم.

اون که گرگ‌ها باید بخورنش تویی. با اون اخلاق سگیت باهاشون نسبت هم داری، والا!

بامشاد به سمتم خیز برداشت که پشت بامداد پریدم.

بامداد: الان وقت این مسخره بازی نیست. بامشاد تو برو، من تابان رو میارم.

بامشاد نگاه ترسناکی بهم کرد. واقعا هم وقتی این طوری با اون صورت پر از زخمش نگاهم می‌کرد قلبم می‌اومد تو دهانم.

بعدا به حسابت می‌رسم.

دهن کجی براش کردم، اما وقتی پشتش رو به سمت ما کرد. اگه می‌دید که تیکه بزرگم گوشم بود.

بامداد دستم رو گرفت و به جلو کشید.

زود باش راه بیفت.

خلاصه به هر سختی که بود از اون تپه بالا رفتیم. تو مسیر پایین اومدن چندین بار پام لیز خورد و نزدیک بود بیفتم که بامداد من رو می‌گرفت و نمی‌داشت بیفتم. بالاخره به پایین تپه رسیدیم. کمی راه رفتیم و متوجه یک نفر تو تاریکی شدیم. به سمتش رفتیم. همون کسی بود که می‌خواست ما رو از مرز رد کنه. بقیه مسیر رو با اون همراه بودیم. تا نزدیکی های صبح فقط راه رفتیم و تونستیم از مرز رد بشیم. البته آسون هم نبود. اون طرف مرز یه ماشین منتظرمون بود. بهش که رسیدم سوار شدیم و من دیگه نفهمیدم کجا رفتیم. اون قدر خسته بودم که سه سوتنه به خواب رفتم.

چشم‌هام رو که باز کردم روی یه تخت خواب یک نفره تو یه اتاق با تم خاکستری و پرده های حریر سفید با وسایل کامل بودم. نیم خیز شدم که بلند بشم، اما چیزی مانع بلند شدنم شد. به دست‌هام نگاه کردم. هردو به تخت بسته شده بود. این دیگه چه وضعیه؟ برای چی به تخت بسته شده بودم؟

با صدای بلند فریاد زدم: بامداد؟ بامداد؟

سعی کردم خودم رو از تخت جدا کنم، ولی این قدر محکم بسته شده بود که یه میلی متر هم نمی تونستم تکون بخورم.

در اتاق باز شد. بامشاد، پشت سرش هم بامداد وارد اتاق شد.

جیغ کشیدم: کدوم عوضی من رو به تخت بسته؟

بامشاد: من بسته؟

_غلط کردی! زود باش دست‌هام رو باز کن.

بامشاد با حالت مسخره‌ای گفت: شرمنده همچین کاری نمی تونم بکنم.

_چرا؟

بامداد: باید ترک کنی.

با گیجی گفتم: چی؟

بامشاد: فکر کنم چند ساعتیه مواد بهش نرسیده خنگ شده. باید ترک کنی، فهمیدی؟

جیغ کشیدم: من نمی خوام ترک کنم. زود دست‌هام رو باز کن.

بامداد: دست خودت نیست، باید این کار رو کنی.

_ولی من نمی‌خوام ترک کنم. ولم کنید. اصلاً به شما ها چه؟ دست از سرم بردارید.

بامشاد: بمیری هم باید ترک کنی.

به سمت در رفت.

بامداد بریم.

بامشاد تو رو خدا وایسا. بامشاد صبر کن.

به بامداد نگاه کردم. سری تکون داد و به سمت در رفت.

بامداد، بامداد؟

سرم رو محکم به بالشت کوبیدم. این دیگه چه فکر مسخره‌ای بود که به سرشون زده؟ من که می‌دونم پشت این کارشون یه نقشه‌ای هست. چه‌طور اون موقع که معتاد شدم هیچ عکس العملی نشون ندادن. ای لعنت بهتون! من نخوام ترک کنم کی رو باید ببینم؟

چشم‌هام رو روی هم فشار دادم.

کم کم درد استخون‌هام شروع می‌شد، کم کم حالم خراب می‌شد. دست‌هام رو مشت کردم.

(پنج ماه بعد)

آب رو بستم. حوله رو دور تنم پیچیدم و از حموم بیرون اومدم.

کی بهت اجازه داده تو اتاق من بیای؟

پررو نشو.

اون که صفت خاص خودته.

با حوله کوچیک آب موهام رو گرفتم.

_تابان زبونت رو کوتاه می کنم ها!

_غلط می کنی!

بلند شد و به سمتم اومد.

_حیف که به بامداد قول دادم کاری باهات نداشته باشم، وگرنه...

_چه جالب! من نمی دونستم بلدی قول بدی.

عصبی بازوم رو تو مشتش گرفت و به سمت تخت پرتم کرد.

_می دونی چیه؟ حالا که فکرش رو می کنم می بینم بد نیست یه درس درست و حسابی بهت بدم.

آستین هاش رو بالا زد و به سمتم اومد.

_بامشاد!

هر دو به سمت بامداد برگشتیم.

_امروز کلی کار سرمون ریخته، ولش کن.

بامشاد مشتش رو کف دستش کوبید.

_بامداد چی می شد یه دقیقه دیرتر می اومدی؟ من این دختر رو آدم می کردم.

_بامشاد بس کن! کارت رو انجام بده زود بیا.

_خیلی خب، تو برو من هم میام.

بامداد از اتاق بیرون رفت.

__چه خبره این جا؟

__امشب تولد ۳۶ سالگی بامداد.

ابروهام رو بالا دادم.

__خب؟

__آماده شو قراره تو مهمونی شرکت کنی.

متعجب گفتم: تو مهمونی تولد بامداد؟!

__بله.

__چی شده که می خواین من هم شرکت کنم؟

__مگه باید چیزی شده باشه؟

__چه طور قبلا نمی داشتید پیام؟

__قبلا بچه بودی، الان بزرگ شدی.

__من علاقه ای به شرکت تو این مهمونی ندارم.

__باز داری میری رو اعصاب من. تا ساعت هفت آماده باش.

__ای بابا من نمی خوام پیام، زوره؟

__بله زوره. زود باش آماده شو، وگرنه خودم دست به کار میشم.

از اتاق بیرون رفت. مشتم رو روی تخت کوبیدم. چندتا فحش خوشگل بهش دادم و بلند شدم از بین لباس هام یه لباس مسی رنگ رو که از جنس حریر بود و بلندیش تا مچ پام می رسید، انتخاب کردم. لباس پوشیده و زیبایی بود. آرایش

کردم و لباس رو پوشیدم. موهام رو فر کردم و روی شونه‌ام ریختم. به آینه نگاه کردم. همه چیز عالی بود. دختری که تو آینه می درخشید هیچ شباهتی با تابان چند ماه پیش نداشت. دیگه دست هام نمی لرزید، زیر چشمم گود نبود و چاق شده بودم. رنگ پوستم روشن شده بود و زمین تا آسمون فرق کرده بودم. نمی دونستم باید از ترک کردنم خوشحال باشم یا نه؟

از اتاق بیرون اومدم. کسی تو راهرو نبود. از پله‌ها پایین رفتم. صدای آهنگی که تو باغ پخش می شد، به گوشم می رسید. از در پشتی وارد باغ شدم. چشم هام از تعجب گرد شد. تعداد زیادی آدم تو باغ حضور داشتند. تعدادی نشسته بودند و تعدادی می رقصیدند؛ یعنی بامداد و بامشاد این همه دوست و آشنا تو استانبول داشتند؟!

کمی جلوتر رفتم. باغ رو به زیبایی تزئین کرده بودند و هر کسی مشغول کاری بود. این اولین باری بود که من تو مهمونی‌هایی که بامداد و بامشاد می گرفتند، شرکت می کردم. نگاهم که به لباس بعضی از دخترها می افتاد، واقعا خجالت می کشیدم. آخه این‌ها چی بود پوشیده بودند؟ یه تیکه پارچه دور خودشون به اسم لباس پیچیده بودند.

دستی روی شونه ام نشست. (یا خود خدا این دیگه کی بود؟!) به عقب برگشتم.

_تابان کوچولو چه خوشگل شدی.

این دیگه آخرش بود.

_چته ؟ چرا این طوری نگاهم می کنی؟

به سر تا پاش نگاه کردم. یه کت و شلوار خوش دوخت کرم رنگ با پیراهن سورمه‌ای و پاپیون سفید پوشیده بود. موهای کوتاهش رو به سمت بالا زده و با عطر خودش رو خفه کرده بود.

_مست کردی؟

_نه خیر، نمی بینی سرحالم؟

_پس حتما یه چیزی تو سرت خورده.

_اون وقت چرا؟

_آخه سابقه نداشته تو از من تعریف کنی و بگی خوشگل شدم.

_چون جنبه‌اش رو نداشتی.

_من هم محتاج تعریف تو نبودم

(به مهمون‌ها اشاره کردم)

_این‌ها کین؟

_از دوستان.

_شما این قدر دوست داشتید؟

_ما رو دست کم گرفتی؟ بیا بریم پیش بامداد.

به سمتی از باغ اشاره کرد. با هم به سمت بامداد رفتیم. از کنار هرکسی که رد می‌شدیم، بامشاد می‌ایستاد و من رو به عنوان خواهرش معرفی می‌کرد. تا بالاخره به بامداد رسیدیم که کنار چند تا مرد ایستاده بود و باهاشون حرف می‌زد. بعد از آشنایی با اون مردها ازشون فاصله گرفتم. اصلا حوصله گوش دادن به حرف‌های مزخرفشون رو نداشتیم.

از وقتی به استانبول اومده بودیم از این خونه خارج نشده بودم. اولش که تو خونه زندانی بودم تا ترک کنم، بعد از ترک هم بامشاد نمی‌گذاشت از خونه بیرون برم. خونه به ساحل وصل بود، تنها جایی که می‌رفتم و آرامش می‌گرفتم، تنها جایی که می‌تونستم با خیال راحت به روزگار فکر کنم. باید اعتراف می‌کردم که دلم برایش تنگ شده. برای جدی بودن هاش، برای تیکه‌هایی که بهم می‌انداخت. نمی‌دونستم کجاست و چی کار می‌کنه. هنوز هم دنبال بامداد و بامشاد هست؟ یا بی خیالشون شده؟ کاش می‌تونستم یه خبر ازش بگیرم، کاش می‌تونستم بفهمم که حالش خوبه. من از جنس روزگار نبودم، اون یه مرد کامله. یکی که برای رسیدن به خواسته‌هاش می‌جنگه، ولی من خیلی راحت تسلیم شدم؛ تسلیم سرنوشتی که برام رقم خورده بود.

به طرف ساحل رفتم. حوصله این مهمونی رو با آدم‌های مسخره‌اش نداشتم. مردی تو ساحل پشت به من رو به دریا ایستاده بود. چند بار پلک زدم. نه این امکان نداشت! حتما اشتباه می‌کردم. شاید هم خیال بود.

جلو رفتم. پشت مرد ایستادم. دستم رو که می‌لرزید روی شونه‌ی مرد گذاشتم. مرد تکونی خورد و به سمت من برگشت. هر دو مات هم بودیم، اما من زودتر خودم رو جمع و جور کردم و قدمی ازش فاصله گرفتم.

کلافه سرم رو از نگاه خیره‌اش پایین انداختم.

_بخشید اشتباه گرفتم.

لبم رو روی هم فشردم. اصلاً نمی‌دونستم این مردی که هنوز خیره نگاهم می‌کنه فارسی می‌فهمه یا نه.

_امیر بیگ؟

سرم رو بلند کردم و به بامداد نگاه کردم که به سمت مرد می‌اومد. بهم که رسیدند هم دیگه رو در آغوش کشیدند.

_امیر خیلی خوش اومدی.

مرد که فکر می‌کنم اسمش امیر بیگ بود، لبخندی زد که البته از پشت ریش و سیل بلندی زیاد هم معلوم نبود.

_ممنونم. این جا خیلی زیباست.

به ساحل و باغ اشاره کرد.

من که دیدم بامداد داره با امیر صحبت می‌کنه خواستم به سمت باغ برم که بامداد صدام کرد. قدمی جلو رفتم. بامداد به امیر اشاره کرد.

_امیر بیگ از دوستان نزدیکم.

به من اشاره کرد.

_تابان خواهرم

امیر دستش رو جلو آورد.

_خوشبختم خانوم تابان.

مردد نگاهی به بامداد کردم. اصلا دلم نمی خواست باهاش دست بدم، ولی وقتی چشم غره بامداد رو دیدم آروم دستم رو توی دستش گذاشتم.

لبخندی مصنوعی زدم.

_هم چنین.

_بامداد خیلی از تون تعریف کرده بود، الحق که لایق تعریف هستید.

همین طور خیره نگاهم می کرد، مردک هیز! دلم می خواست چشم هاش رو با چنگال در بیارم بذارم کف دستش. به بامداد نگاه کردم.

_من میرم پیش مهمون ها، با اجازه.

و قبل از این که فرصت حرف زدن به بامداد بدم مثل جت ازشون دور شدم.

یه گوشه تاریک و خلوت رو انتخاب کردم و نشستم. این ها دیگه چه دل خجسته ای داشتند واسه خودشون می زدن و می رقصیدند.

نیم ساعتی بود اون جا نشسته بودم که سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم. سرم رو که برگردوندم با یک جفت چشم مشکی که از فاصله چند متری بهم خیره شده بود روبه رو شدم. نگاهم رو ازش گرفتم. چند ثانیه بعد جلوی روم ایستاده بود. دستش رو به سمتم دراز کرد.

_افتخار می دید بانو؟

وای! یا خدا! خودت بهم صبر بده. اصلا حوصله‌ی این مردک هیز رو نداشتم. دقیقا پشت امیر چند متر دورتر بامداد و بامشاد به ما خیره شده بودند. فکر کنم اگر پیشنهاد رقصش رو رد می‌کردم قطعا این دو برادر حالم رو می‌گرفتند. به چشم‌های مشکیش نگاه کردم. اصلا دوست نداشتم باهاش برقصم، ولی به اجبار باهاش همراه شدم. وقتی دستم رو تو دستش گذاشتم بر عکس اون چیزی که فکرش رو می‌کردم هیچ حس بدی بهم دست نداد، اما وقتی دستش رو دور کمرم انداخت یه جوری شدم؛ انگار که این آغوش غریبه نیست.

خاک بر سرت تابان. تو هنوز به روزگار محرم هستی و شوهرت به حساب میاد، حالا داری تو بغل یه مرد غریبه می‌رقصی؟ این فکر مثل خوره روحم رو می‌خورد و حالم رو می‌گرفت. مخصوصا که امیر چنان دستش رو محکم دور کمرم گرفته بود که انگار می‌خوام فرار کنم. نگاهم به دکمه پیراهن مشکیش بود، ولی چشم‌های آبی روزگار رو می‌دیدم، این که به زل زده و از دستم ناراحت. من هم ناراحت بودم. اگر محرم روزگار نبودم این قدر عذاب نمی‌کشیدم، ولی حالا دلتنگی برای روزگار و رقصیدن با یه مرد غریبه بدجور حالم رو گرفته بود.

امیر دقیقا مثل روزگار یه سر و گردن از من بلندتر بود. سرش رو پایین نزدیک گوشم آورد.

_حالت خوبه؟

کمی سرم رو بلند کردم و به صورتش که تو چند سانتی صورتم قرار داشت نگاه کردم.

پوست سبزه، چشم‌های مشکی و ریش و سیلی که نمی‌داشت خوب صورتش رو بینم و قد و هیكلی شبیه به روزگار داشت. اون قدر شبیه، که از پشت انگار که خود روزگار بود.

_میشه برم؟

اون قدر حالم خراب بود که روی صدام هم تاثیر گذاشته بود و یه جورایی می‌لرزید. به چشم‌هام نگاه کرد. من هم به چشم‌هاش نگاه کردم. برق خاصی داشت که به نظرم آشنا می‌اومد.

آروم زمزمه کرد: برو.

دست‌هایش رو از دور کمرم باز کرد. ازش فاصله و نگاهم رو ازش گرفتم و دور شدم. به سمت انتهای باغ رفتم. نیاز به سکوت و تنهایی داشتم.

*دلم بایگانی رؤیاهای شکسته‌ایست

که در حسرت خاک می‌خورند

چه اشتباه مهبیی!

آن‌جا که سرنوشت عشق را به دلم پیوست کرد

و مرا در پوشه تنهایی گذاشت!*

دیگه صدای رقص و پایکوبی نمی‌اومد. به ماه نگاه کردم. نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو بستم.

چرا این‌جا نشستی؟

بامشاد روبه روم ایستاد.

چرا وسط رقص با امیر، رهانش کردی و رفتی؟

قراره براتون چی کار کنه که من رو پیشکشش می‌کنید؟

اخم کرد.

این فضولی‌ها به تو نیومده.

_من عروسک خیمه شب بازی شما نیستم. روی یکی دیگه قمار کنید.

قدمی بهم نزدیک شد.

_دقیقا تو عروسک ما هستی و کاری رو انجام میدی که ما بهت میگیریم.

_محاله بذارم به خواسته تون برسید. بازیچه دستتون نمیشم.

_برای تو که این چیزا عادیه. تو خونه اون جوجه پلیسه بودی باهش نسبتی داشتی؟

دست هام رو از عصبانیت مشت کردم.

_حرف دهنتم رو بفهم!

_اتفاقا من خوب می فهمم چی دارم میگم. من جنس تو رو می شناسم، فقط ادعا داری، دقیقا مثل مادرتی. ه.ر.ز.گ.ی تو خونتونه.

جیغ کشیدم: خفه شو آشغال. اون که بچه هاش رو به یه پسر که حداقل ده سال از خودش کوچیک تر بود فروخت و فرار کرد مادر تو بود، مادر تو ...

با سیلی که تو گوشم زد حرفم نصفه موند. یقه لباسم رو تو دستش گرفتم.

_خودم دهنتم رو گل می گیرم

مشت محکمی تو صورتم زد که تعادل رو از دست دادم و پخش زمین شدم. گوشه پیشونیم به سنگی برخورد کرد و درد بدی توی سرم پیچید. چشم هام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

(روزگار)

در رو باز کردم و داخل رفتم. صدای زنگ موبایلم اومد. عکس کاویان روی صفحه می خندید.

بله؟

سلام گل پسر، خوبی؟

سلام ممنون، تو چه طوری؟

به خوبی تو که نمیشم. استانبول خوش می‌گذره؟

یه لحظه چهره تابان جلوی چشمم ظاهر شد. چه قدر تغییر کرده بود! چه قدر دلم برای دیدنش تنگ شده بود.

الو؟ کجا رفتی؟

الو؟

کوفت! کجایی دوساعته دارم صدات می‌کنم؟

تابان رو دیدم.

جدی؟ حالش چه طور بود؟

خیلی عوض شده. انگار که یه آدم دیگه شده.

آروم زمزمه کردم: زیبا و خواستنی تر از قبل.

چیزی گفتی؟

نه با خودم بودم. تو چه خبر؟

آرمان این جاست. بهت سلام می‌رسونه، میگه سوغاتی حتما واسمون بیار.

خندیدم.

مطمئن آرمان میگه؟

__ حالا چه فرقی داره.

__ خیلی خب باشه میارم.

__ آفرین پسر خوب، کاری نداری؟

__ نه، به آرمان سلام برسون.

__ چشم، خداحافظ

__ خداحافظ.

موبایل رو روی مبل انداختم و جلوی آینه ایستادم. چه قدر تغییر کرده بودم، طوری که تابان من رو نشناخت. البته هدف من هم همین بود که کسی من رو نشناسه. لنز مشکی رو از توی چشم هام بیرون آوردم. ماسک گریم رو از روی صورتم برداشتم. حالا تبدیل به همون روزگاری شده بودم که تابان می شناخت. لباس هام رو از تنم بیرون آوردم و به سمت حمام رفتم. زیر دوش آب سرد ایستادم. چشم هام رو بستم و دوباره تصویر تابان جلوی چشمم جون گرفت. چه قدر تو این پنج ماه نگرانش بودم، ولی حالا که دیده بودمش خیالم از سالم بودنش راحت شده بود و می تونستم روی بقیه نقشه ام تمرکز کنم. نقشه ای که کم برایش زحمت نکشیده بودم. امید همه ی تیم به من بود و من نمی تونستم ناامیدشون کنم. باید این پرونده رو می بستم.

(دانای کل)

بامداد رو به یکی از خدمتکارهایی که وسایل مهمونی رو جمع می کرد گفت: بامشاد رو ندیدی؟

خدمتکار به انتهای باغ اشاره کرد.

__ فکر می کنم اون جا رفتند.

بامداد به سمتی که خدمتکار اشاره کرده بود رفت. صدای بامشاد رو می شنید که تابان رو صدا می کرد

_تابان؟ تابان؟

تابان رو دید که روی زمین افتاده و سرش غرق در خون بود. بامشاد کنارش نشست و صدای می زد. با چشم های گردشده به تابان و بامشاد نگاه می کرد. بامشاد سرش رو بلند کرد و بامداد رو دید.

_بامداد یه کاری کن!

بامداد که هنوز متعجب و شوک زده بود، به سمت تابان رفت و کنارش نشست و سر تابان رو از روی زمین بلند کرد.

_بامشاد چی شده؟

بامشاد با حالت ناراحتی به موهای چنگ زد.

+نمی خواستم این طوری بشه.

بامداد کف دستش رو به قفسه سینه ی بامشاد کوبید.

_آخر کار خودت رو کردی لعنتی؟ زنگ بزن اورژانس، زود باش!

بامداد نگاهی به صورت رنگ پریده و پر از خون تابان کرد. دست تابان رو توی دستش گرفت و نبضش رو گرفت. نفس راحتی کشید، نبضش می زد.

یه دستمال از جیبش بیرون آورد و دور سر تابان پیچید. دستش رو زیر پای تابان انداخت و بلندش کرد. تا از باغ بیرون اومدند، صدای آژیر اورژانس به گوششون رسید. سریع تابان رو به آمبولانس رسوند و روی برانکارد خوابوند. آمبولانس که حرکت کرد، بامداد و بامشاد با ماشین دنبالش رفتند.

بامداد مشتش رو روی فرمون کوبید. با عصبانیت گفت: مگه بهت نگفتم حق نداری به تابان نزدیک بشی؟ هان؟

نمی فهمی تو چه موقعیتی هستیم؟ عقلت رو از دست دادی؟

_عصبانیم کرد.

_اگه بهش نزدیک نشی عصبانی هم نمیشی. اگه اتفاقی براش بیفته می‌دونی چی میشه؟

_تو که با این نقشه موافق نبودی؟

_آره نبودم، ولی حالا هستم؛ امیر مرد خوبیه.

بامشاد پوزخندی زد.

_پس هنوز نشناختیش.

_منظورت چیه؟

_هیچی همینطوری گفتم.

_تو حرف الکی نمی‌زنی. بگو چی ازش می‌دونی؟

بامشاد شونه‌اش رو بالا انداخت و بی خیال گفت: همون قدر که تو می‌دونی، فقط من مثل تو فکر نمی‌کنم.

_فکرهای مسخره تو برام مهم نیست. فقط دعا کن اتفاقی برای تابان نیفته که خودم ترتیبیت رو میدم.

_نگران نباش بادمجون بم افت نداره.

_خفه شو بامشاد!

بامشاد سری تکون داد و به بیرون خیره شد.

به بیمارستان که رسیدند، پزشک تابان رو معاینه کرد و دستور داد تابان رو به اتاق عمل ببرند. بامداد و بامشاد پشت در اتاق عمل منتظر موندند.

(روزگار)

میز صبحانه رو جمع کردم و موبایلم رو برداشتم به بامداد زنگ زدم.

__بله؟

__کجایی؟ باید باهم حرف بزنیم.

__بیمارستانم.

__بیمارستان؟ چرا؟

صدایی از اون طرف خط شنیدم که گفت: بامداد بیا تابان به هوش اومده.

با استرس پرسیدم: بامداد چی شده؟

__بخشید الان کار دارم، بعدا بهت زنگ می‌زنم.

تماس که قطع شد نفس من هم گرفت. دلشوره عجیبی به جونم افتاد؛ یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟

نه! نمی‌تونستم تا زنگ زدن بامداد صبر کنم شماره بامشاد رو گرفتم.

__بله؟

__بامشاد

__امیر چطوری؟

__خوبم، کجایی؟ باید ببینمت.

__بیمارستان هستم

__چرا چی شده؟

__تابان دیشب از پله‌ها افتاد.

_حالش چطورِه؟

_سرش خونریزی داشت دیشب عملش کردن الان هم به هوش اومده دکتر پیشش است

_کدوم بیمارستان هست؟

_بیمارستان _____.

_اوکی، تا یک ساعت دیگه اون جا هستم.

_باشه

تماس رو قطع کردم موبایلم رو روی میز گذاشتم و سریع آماده شدم، باید زودتر تابان رو می دیدم و از سالم بودنش مطمئن می شدم!

_بامشاد؟

بامشاد سرش رو بلند کرد و به طرف من اومد دستش رو به سمتم گرفت باهاش دست دادم.

سلام. زحمت کشیدی

_می خوام تابان رو ببینم

_نگران نباش! حال همسر ایندت خوبه.

به چشم هاش نگاه کردم، حالم رو بهم میزد ادم هم این قدر بی غیرت؟!

_چطور شد که از پله ها افتاد؟

_دختر ها رو که می شناسی عاشق کفش پاشنه بلند هستند .

_ولی دیشب تابان کفش پاشنه کوتاه پوشیده بود!

اصلا فکرش رو نمی کرد که دروغش رو بشه اما خیلی خوب ظاهر خودش رو حفظ کرد.

پس حتما پاش پیچیده.

اتاق تابان کدومه؟

به یکی از درها اشاره کرد. سری تگون دادم و به سمت در رفتم وارد اتاق شدم و در رو بستم تابان چشم هاش باز بود و به سوزن سرم توی دستش نگاه می کرد.

سلام

سرش رو به سمت من برگردوند. دور سرش باند پیچی و زیر چشم چپش کاملاً کبود بود.

اخم کرد.

کی بهتون گفته بیاید این جا؟

مثل این که خیلی عصبانی است!

حالت چطوره؟

سوال من جواب نداشت؟

قدمی جلوتر رفتم.

چه فرقی می کنه؟ حالا که این جا هستم .

من می خوام استراحت کنم، بهتره تشریف ببرید.

ابروهام رو بالا دادم. روی مبل کنار تخت نشستم

این جا می مونم تا بیدار بشید!

با اخم کمی سرش رو از روی بالشت بلند کرد

_لازم نکرده.

_چرا این قدر عصبانی هستی؟

سرش رو روی بالشت گذاشت و چشم هاش رو بست. به صورتش نگاه کردم چقدر دلم می خواد نوازشش کنم! به مبل تکیه دادم و نگاهم رواز صورتش نگرفتم. چند دقیقه گذشت چشم هاش رو باز کرد و به نگاه خیره من نگاه کرد.

_تو گلوت گیر نکنه!

لبخند کمرنگی رو لبم نشست

_چی شد که از پله ها افتادی؟

ابروش رو بالا داد و با تعجب پرسید: پله ؟

_مگه از پله نیوفتادی؟

صریح و سریع گفت: نه!

_پس چطور شد که سرت شکست؟

_مهمه؟

_اگه نبود نمی پرسیدم!

_چرا باید برای تو مهم باشه؟

صریح و سریع گفتم: چون دوستت دارم!

انگار که توقع این جمله رو نداشت حالت چهره اش عوض شد

_ولی من اصلاً ازت خوشم نمیاد. هر نقشه ای که کشیدی رو از سرت بریز بیرون.

دوباره چشم هاش رو بست.

_چرا؟ تو که من رو نمیشناسی

_همین که با بامداد وبامشاد دوست هستی معلومه چطور ادمی هستی!

_برداشتت از من غلطه.

از روی مبل بلند شدم

_خوشحالم که حالت خوبه، دوباره به دیدنت میام.

حرفی نزد. نگاه اخرم رو به صورتش انداختم و از اتاق بیرون اومدم بامداد روی صندلی تو راهرو نشسته بود به سمتش رفتم من رو که دید بلند شد و باهم دست دادیم

_خوبه که اتفاقی برای تابان نیوفتاده!

سرش رو تکون داد.

_از این به بعد بیشتر مراقبش هستم

_وقتی مرخص شد میام خواستگاریش.

از کنارش رد شدم، بیشتر از این نباید بازی رو کش می دادم .

(تابان)

اه! اصلاً حوصله این مردک هیز رو نداشتم. باید یه جواری شرش رو کم می کردم، اما معلوم بود از اون پرووهاست که هر کاری کنی از رو نمیرن، ولی من هم می دونستم چی کار کنم.

صدای باز شدن در اتاق اومد. چشم‌هام رو باز کردم، بامشاد بود.

_تا من رو تو سردخونه نبینی خیالت راحت نمیشه؟

به تختم نزدیک شد.

_نمی‌خواستم این طوری بشه.

_همیشه هر کاری که دلت می‌خواد انجام میدی و در نهایت میگی نمی‌خواستم این طوری بشه. ازت متنفرم!

_هیچ خواهری از برادرش متنفر نمیشه.

_تو برادر من نیستی، هیچ وقت نبودی.

دستش رو تو جیب شلوارش کرد.

_اگر مادر تو وارد زندگی ما نمی‌شد، الان مادر من کنارم بود.

_آره، اگر مادر تو به جای خوش‌گذرونی و از این کشور به اون کشور رفتن خونه می‌نشست و به شوهر و بچه‌هاش

می‌رسید، پدر تو مادر هجده ساله من رو بی‌آبرو نمی‌کرد.

هر وقت بحث مادرم می‌شد، تا سر حد مرگ ناراحت و عصبی می‌شدم.

بامشاد به سمت پنجره رفت. به دیوار تکیه داد و به بیرون خیره شد.

_مادر من عاشق شوهرش بود. مردی که هیچ توجهی به زنش نمی‌کرد و فقط دنبال زن‌های دیگه بود. به یکی راضی

نمی‌شد. مادرم وقتی این چیزها رو می‌دید، نمی‌تونست تحمل کنه و ببینه مردش با یکی دیگه‌ست، واسه همین سعی

می‌کرد سر خودش رو گرم کنه تا فراموش کنه که چه مرد بی‌بند و باری داره.

چشم‌هام رو بستم.

_دیگه ادامه نده!

چرا؟ مادر من مقصر نابودی مادر تو نبود، ولی دایی تو مادر من رو نابود کرد.

با عصبانیت گفتم: من چی؟ من مقصرم؟ که از همه بی گناه تر هستم و بیشتر عذاب کشیدم، هان؟ من که حتی رنگ مادرم رو ندیدم. نمی دونم محبت پدری چه طوریه. من که تنهاتر از همه بودم، هان؟ بگو لعنتی؟

همه ما قربانی سرنوشتی هستیم که برامون رقم خورده.

از اتاق بیرون رفت، سرم رو روی بالشت کوبیدم. لعنت به این زندگی، لعنت!

سه روزی می شد که تو بیمارستان بودم. امروز دکتر گفته بود که مرخص میشم. منتظر بودم تا بامداد یا بامشاد بیاد و مرخصم کنه. دیگه حوصله بیمارستان رو نداشتم. روی تخت نشسته بودم و به جای سوزن سرم روی دستم نگاه می کردم. کبود شده بود، مثل وقتایی که مواد تزریق می کردم.

در اتاق باز شد. سرم رو بلند کردم. باز این مردک هیز جلوم ظاهر شد.

لبخندی زد.

سلام. حالت چه طوره؟

تا قبل از اومدن تو خوب بودم.

ابرویی بالا داد.

نگران نباش. یه کاری می کنم خوب بشی.

اخم کردم.

برای چی دوباره اومدی؟

اومدم مرخصت کنم.

تو؟ بامداد و بامشاد کجا هستند؟

_من اصرار کردم که من این کار رو انجام بدم.

_بیخود کردی. من باتو هیچ جا نمیام.

_چه قدر تو لجبازی دختر. یه کم به من زمان بده، پشیمون نمیشی.

به طرفم اومد. یه ساک رو به طرفم گرفت.

_لباس هات رو عوض کن تا بیام.

ساک رو از دستش گرفتم و روی تخت انداختم.

_من با تو هیچ جا نمیام.

_چرا این طوری میکنی؟ می خوام ببرمت خونه تون.

_نمیام.

به سمت در رفت.

_ده دقیقه دیگه بر می گردم. اگه لباس هات رو عوض کرده بودی که هیچ، وگرنه به روش خودم عمل می کنم.

_غلط می کنی.

از در بیرون رفت. اوف! خدا صبرم بده. حوصله این پرذو خان رو نداشتم.

بلند شدم و لباس هام رو عوض کردم. در اتاق رو باز و نگاهی به بیرون کردم. کسی تو راهرو نبود. از اتاق بیرون رفتم

چند قدم برداشته بودم که صدای پررو خان اومد.

_جایی تشریف می بری؟

نفس عمیقی کشیدم و به سمتش برگشتم. کنارم ایستاد.

_من از تو زبل ترم بچه!

_اتفاقا قیافهات هم به ملوان زبل شبیهه.

بازوم رو گرفت و با خودش همراهم کرد.

_خوشمزگی نکن. یه دفعه دیدی خوردمت.

_خیلی پررویی و البته هیز.

_خوبه که این قدر به من توجه و دقت می کنی .

تو دلم گفتم (غلط کردی!)

و بحث رو ادامه ندادم.

با هم سوار ماشینش شدیم و امیر حرکت کرد. چشم هام رو بستم و سرم رو به صندلی تکیه دادم. وانمود کردن به خوابیدن بهتر از صحبت با این پررو خان بود. هنوز کمی از حرکت کردن نگذشته بود که صداش توی گوشم پیچید.

_مثلا خوابیدی؟

حرکتی نکردم. حتی دلم نمی خواست صداش رو بشنوم.

_خیلی خب باشه، من حرف می زنم تو گوش کن. این که من از تو خوشم اومده کاملاً معلومه. از بامداد خواستگاریت کردم، اون هم گفته باید تو رو راضی کنم، اما تو این قدر لجبازی که به من فرصتی نمیدی، ولی من آدمی نیستم که به این سادگی جا بزنم. من راضیت می کنم به هر قیمتی که شده.

با عصبانیت چشم هام رو باز کردم.

_من ازت متنفرم. به هیچ قیمتی هم نمی تونی راضیم کنی.

به سمتم برگشت.

_خوبه که حداقل به حرف‌هام گوش دادی.

ماشین رو کنار خیابون پارک کرد و به سمت من برگشت.

_بین تابان.

جیغ کشیدم: اسم من رو به زبونت نیار .

به چشم‌هام نگاه کرد

_من می‌خوام که تو راضی باشی، اما خودت نمی‌داری. باشه، جور دیگه‌ای عمل می‌کنم.

ماشین رو روشن کرد و پاش رو روی پدال فشار داد. یه جیغ خفیف کشیدم و محکم به صندلی چسبیدم.

_چه غلطی داری می‌کنی؟ آرام‌تر.

همین‌طور به سرعت ماشین اضافه می‌شد و من بیشتر به صندلی می‌چسبیدم. دیگه داشت نفسم می‌گرفت. احساس می‌ظ‌کردم همه چیز داره دور سرم می‌ظ‌چرخه که صدای آژیر ماشین پلیس رو شنیدم، دستور ایست می‌داد. امیر مشتی به فرمون کوبید و کم کم سرعت ماشین رو کم کرد و در نهایت ایستاد. مدارکش رو برداشت و از ماشین پیاده شد و به سمت ماشین پلیس رفت .

به این فکر کردم که اگه بمونم باید همه چیز رو بگم. شاید رفتن بهترین راه بود و این تنها فرصت برای رفتن. تو یه حرکت در ماشین رو باز کردم و بیرون پریدم. سر امیر به سمت من چرخید.

فریاد زد : تابان!

اما من با سرعت می‌دویدم و از بین ماشین‌ها خودم رو رد می‌کردم. نمی‌خواستم یک بار دیگه قربانی بشم، نمی‌خواستم بگم که من شوهر دارم. کسی که نمی‌دونستم کجاست و چی کار می‌کنه. باید می‌رفتم با آینده‌ای نامعلوم.

(روزگار)

اولین قدم رو برداشتم تا به دنبال تابان برم، اما پشیمون شدم. به سمت پلیس برگشتم مدارکم رو نشونشون دادم. بعد از کمی صحبت مدارکم رو ازشون گرفتم. سوار ماشینم شدم و راه افتادم. از قبل در مورد حضور من در ترکیه با پلیس ترکیه هماهنگ شده بود. اگرچه من می‌تونستم بامداد و بامشاد رو دستگیر کنم، ولی ترجیح می‌دادم تو خاک خودم این کار رو انجام بدم و برای برگردوندن اون‌ها به ایران باید نقشه‌ای که با تیم داشتیم، به خوبی پیش می‌رفت. داشتم رانندگی می‌کردم که موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد. ماشین رو نگه داشتم و موبایلم رو برداشتم. شماره بامداد بود.

__بله؟

__تابان رو مرخص کردی؟

__آره.

__باهاش حرف زدی؟

__دختر لجبازیه، اما من راضیش می‌کنم. چند ساعت دیگه بر می‌گردونمش.

__دکتر گفت نباید زیاد ناراحت بشه، مراقبش باش.

__هستم.

تماس قطع شد. موبایلم رو روی صندلی انداختم و حرکت کردم.

از دور دیدمش. روی نیمکت تو پارک نشسته بود و به بچه‌هایی که بازی می‌کردند نگاه می‌کرد. به طرفش رفتم. آروم از پشت دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم. تکونی خورد و به سمتم برگشت. به چشم‌های خیسش نگاه کردم.

__هیچ‌وقت فرار راه حل درستی نبوده.

نگاهش رو ازم گرفت و اشک روی صورتش رو پاک کرد. نیمکت رو دور زدم و کنارش نشستم.

آروم و با صدای گرفته‌ای گفت: تو جای من نیستی.

_چرا از من متنفری؟

_تو من رو مجبور به کاری می کنی که دوست ندارم.

_تو از زندگیت چی می خواهی؟ من چی کم دارم؟

_تو اگر کامل ترین مرد روی زمین هم باشی من بهت علاقه ای ندارم.

_چرا ما آدم ها فکر می کنیم باید با کسی باشیم که بهش علاقه داریم؟ در حقیقت ما باید با کسی باشیم که در کنارش می توانیم خوشبخت باشیم.

_تو نمی تونی من رو خوشبخت کنی؟

_چرا همچنین فکری می کنی؟ تو که من رو نمی شناسی.

_همین قدر که می شناسمت، می دونم با هم تفاهم نداریم.

_قرار نیست همه با هم تفاهم داشته باشند. این تضادهاست که به زندگی جلوه می ده.

دقیق و گیرا نگاهم کرد.

_تو نمی تونی به زندگی من جلوه بدی؛ من عاشق کس دیگه ای هستم.

سرم رو تکیون دادم.

_عاشق همونی که بهش محرمی؟

ابروهایش از تعجب بالا پرید. با استرس گفت: چی؟

_من از همه زندگیت باخبرم. در واقع من هیچ کاری رو بدون این که ازش مطمئن بشم انجام نمیدم.

_تو.. تو چی می دونی؟

__ همه چیز رو.

بلند شد و ایستاد.

__ خوبه، حالا که همه چیز رو می‌دونی دست از سر من بردار، من شوهر دارم.

از جلوم گذشت. دستم رو مشت کردم و توی دلم گفتم: ببخشید باید قانعت کنم که شوهر نداری تا کار برای امیر بیگ راحت بشه.

__ ولی کسی که مرده باشه ..

چنان به سمتم برگشت، که حرفم نیمه موند.

__ چی؟

روبه روش ایستادم. نمی‌خواستم که بازیش بدم، اما مجبور بودم.

__ روزگار توتونچی مرده، تو یه عملیات کشته...

با سیلی که تو صورتم زد جمله ام رو ادامه ندادم.

جیغ کشید: خفه شو عوضی.

با مشت به قفسه سینه‌ام کوبید.

__ خیلی آشغالی که با این چرندیات می‌خوای من رو فریب بدی.

لبهام رو روی هم فشردم.

__ حقیقته، حتی برادرهات هم اطلاع دارند.

دوباره مشتت به شونه‌ام زد.

__گفتم خفه شو، فقط خفه شو.

قدمی ازم فاصله گرفت. دستش رو به سرش گرفت و احساس کردم داره میفته، به طرفش رفتم و بازوهاش رو گرفتم.

__بهم دست نزن، برو عقب.

خواست بازوش رو از توی دستم بیاره که اجازه ندادم. به سمت نیمکت بردمش و مجبورش کردم بشینه. کنارش نشستم.

__خیلی دوستش داشتی؟

نمی‌دونم چرا این سوال رو پرسیدم، اما دلم می‌خواست جوابش رو بدونم.

__روزگار نباید می‌مُرد، آخه چرا؟

سرش رو بالا آورد. چشم‌هاش کاملاً سرخ شده بود و رنگش پریده بود، ولی گریه نمی‌کرد.

__تو از کجا این اطلاعات رو داری؟

__من برای کارم لازمه که از همه چیز باخبر باشم. در مورد تو هم تحقیق کرده بودم.

__ولی من مرگ روزگار رو باور نمی‌کنم، نه باور نمی‌کنم.

ایستاد.

__من رو ببر خونه.

سری تکون دادم و بلند شدم. شاید باید کمی سکوت می‌کردم تا تابان با این موضوع کنار بیاد. من هم باید با دروغی که گفته بودم کنار می‌اومدم.

سوار ماشین شدیم و به سمت خونه بامداد روندیم. ماشین رو جلوی ویلا پارک کردم. تابان به سمتم برگشت

_از کجا فهمیدی من تو پارک هستم؟

_زمان لازمه تا من رو بشناسی.

پیاده شد. بامداد و بامشاد از ویلا بیرون اومده بودند. تابان از کنارشون رد شد و داخل رفت.

بامداد به سمت ماشین اومد. شیشه ماشین رو پایین دادم.

_باهاش حرف زدی؟

_آره. یه کم بهش زمان بده، دور و برش نباش.

داروهای تابان رو به سمتش گرفتم.

_به موقع بده بخوره.

سری تکون داد. داروها رو گرفت و از ماشین دور شد.

به خونه رفتم. کلافه و عصبی بودم. پر از عذاب وجدان برای دروغی که گفته بودم. نمی‌دونستم وقتی تابان همه چیز رو بفهمه چه عکس‌العملی نشون میده.

یه دوش گرفتم و سجاده ام رو از توی کمد برداشتم. شاید این‌طوری می‌تونستم کمی آرام بشم. سجاده‌ام رو باز کردم و چشم‌هام رو بستم. می‌خواستم از همه دنیا و آدم‌هانش دور بشم و به خودش نزدیک بشم.

(تابان)

دست‌هام رو از هم باز کردم و به سمت آب رفتم. سردی آب که به کف پام برخورد کرد حس خوبی بهم دست داد. جلوتر رفتم. آب تا مچ پام می‌رسید. چند قدم دیگه برداشتم. به آسمون نگاه کردم، ماه کامل تو آسمون پادشاهی می‌کرد. دیگه

باید همه چیز رو رها می کردم. جنگیدن با سرنوشت کار من نبود. دیگه نمی خواستم ناراحت اتفاق هایی باشم که قرار بود بیفته. دیگه هیچ چیز اهمیت نداشت، هیچ چیز.

_تابان!

برگشتم. امیر تو ساحل ایستاده بود و بهم نگاه می کرد.

_اون جا چی کار می کنی؟ بیا بیرون.

_تو بیا.

عمیق نگاهم کرد. کفش هاش رو توی ساحل گذاشت و به سمت من اومد. کنارم ایستاد. به ماه اشاره کردم.

_قشنگه نه؟

سرش رو بالا گرفت.

_قشنگه، ولی نه مثل تو.

_احساس می کنم وسط یه نمایش تلخ هستم.

سرش رو پایین آورد.

_فکر می کردم زودتر بیای.

_می خواستم بهت زمان بدم.

_زمان برای چی؟

_برای فکر کردن و مطمئن شدن از تصمیمی که گرفتی

_تصمیم نگرفتم، فقط همه چیز رو رها کردم. هیچ وقت اهل جنگیدن نبودم.

یه قدم دیگه به سمت دریا رفتیم.

می تونی بری و با بامداد و بامشاد جشن بگیری.

توی آب پریدم. کمی به سمت دریا شنا کردم. چشم هام رو بستم. زنده نبودم، زندگی هم نمی کردم، فقط بودم.

کمی که توی آب شنا کردم، بیرون اومدم و به ساحل برگشتم. امیر توی ساحل نشست بود. کنارش روی زمین نشستم و آب موهام رو گرفتم.

چرا این جا نشستی؟

منتظر تو بودم.

یه سوال بپرسم؟

پرس.

قراره برای بامداد و بامشاد چی کار کنی؟

هویت جدید بسازم.

هویت تو واقعیه؟

با چشم های مشکیش عمیق نگاهم کرد یه حسی بهم می گفت اطرافم پر شده از دروغ های ریز و درشت که زندگی من رو نابود می کنه.

آره. پدرم ترک و مادرم ایرانیه. این جا نامزد می کنیم و به ایران می ریم تا با مادرم آشنا بشی.

سری تکون دادم.

مهم نیست که کجا باشیم.

همه چیز خیلی زود اتفاق افتاد. من و امیر نامزد کردیم و به ایران برگشتیم. امیر ویزا و پاسپورت داشت، ولی چون من نداشتم مجبور شدیم قاچاقی بریم. لحظه‌ای که به بامداد و بامشاد گفتم به امیر جواب مثبت دادم برق شادی رو تو چشم‌هاشون دیدم، اما دیگه هیچ چیز مهم نبود.

به محض این که از مرز رد شدیم، چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. هیچ‌جا خاک خودم نمی‌شد. دور از ایران همه چیز بوی غربی می‌داد. سوار ماشینی که اون طرف مرز منتظرمون بود شدیم. من چشم‌هام رو بستم و به خاطر خستگی خیلی زود به خواب رفتم.

بیدار که شدم تو یه اتاق بزرگ با تم مشکی بودم. نمی‌دونستم چند ساعت خوابیده بودم، ولی خستگی از تنم بیرون رفته بود. روی تخت نشستیم. نگاه دقیق‌تری به اطرافم کردم. یه تخت بزرگ نیم دایره‌ای شکل که من روش خوابیده بودم، نزدیک پنجره با پرده‌های حریر خاکستری قرار داشت. یک سمت دیوار، کمد و یک میز توالت بزرگ گوشه‌ی دیگه اتاق بود. ابرو هام از تعجب بالا پرید. امیر پشتش به طرف من بود و داشت نماز می‌خوند.

دستی به موهای پریشونم کشیدم.

_ نمی‌دونستم خلافاکارها نماز می‌خوندند؟

سجاده‌اش رو جمع کرد و به سمت من برگشت.

_ خلافاکارها رو نمی‌دونم، ولی من می‌خونم.

چشم‌هام از تعجب و شوک گرد شده بود. احساس می‌کردم زمان ایستاده. بلند شد سجاده‌اش رو روی میز توالت گذاشت. نگاهم به ماسک روی میز افتاد. همه چیز دور سرم چرخید. چشم‌هام رو بستم و یاد اولین دیدارم با امیر، یا بهتره بگم روزگار افتادم. پشتش به من بود و به ساحل نگاه می‌کرد. باورم نمی‌شد یک بار دیگه فریب روزگار رو خورده باشم.

چشم‌هام رو که باز کردم رو به روم ایستاده بود.

_ باز هم فریبت رو خوردم.

_تابان من....

دستم رو بالا گرفتم تا سکوت کنه.

_نمی‌خوام صدات رو بشنوم. نمی‌خوام ببینمت.

حرفی نزد، فقط نگاهم کرد و از اتاق بیرون رفت. سرم رو تو دست‌هام گرفتم گفته بودم. از همه دنیا و آدم‌هاش متنفر هستم؟

بلند شدم و به سمت میز توالت رفتم. ماسک رو تو دست‌هام گرفتم. چه قدر تغییر کرده بود حتی صداش رو هم عوض کرده بود. هه! چه قدر قشنگ نقش بازی کرد. من احمق رو بگو که حتی یک ذره هم شک نکردم، ولی یه چیزی ته دلم می‌گفت که دارم بازی می‌خورم

ماسک رو تو دست‌هام تکه تکه کردم. با عصبانیت هر چیزی که روی میز بود رو روی زمین ریختم. نگاهم به خودم توی آینه افتاد. از خودم بیشتر از همه متنفر بودم که این قدر ساده و احمقم. مشتم رو به آینه کوبیدم. تصویر دخترک ساده و احمق شکست.

جیغ کشیدم: متنفرم ازت.

پشت دستم زخم شده بود و خون می‌اومد. نگاهم به مهر سجاده روزگار افتاد که روی زمین بود. خم شدم و برداشتمش.

_خدا چرا این قدر بنده‌هاست عوضی‌اند؟

یه قطره خون روی مهر افتاد. در اتاق باز شد و روزگار داخل اتاق اومد.

_تابان؟

سرم رو بلند کردم. به دستم نگاه کرد.

_هر کاری کنی حق داری، فقط به خودت آسیب نزن.

_آسیب؟ تو بیشتر از همه به من آسیب زدی.

_اگه بهت گفته بودم می‌خوام برادرهات رو دستگیر کنم، باهام همکاری می‌کردی؟ یا مثل دفعه قبل فراریشن می‌دادی؟
_من فراریشن ندادم، خودش فهمیدند.

_تو حتی نمی‌دونی که برادرهات با زندگی چند نفر بازی کردند. نمیدونی زندگی چند تا دختر هم سن و سال تو رو نابود کردند، چندتا جوان رو معتاد و خانواده رو از هم پاشوندند. من برای گرفتن همچنین آدم‌هایی مجبور بودم.
روی زمین نشستیم و به میز تکیه دادم.

_من می‌دونم که چه قدر اون‌ها عوضی‌اند، ولی بامداد و بامشاد تنها خانواده من هستند.

_تنها خانواده تو بیشتر از هزار تا خانواده رو نابود کردند، حتی تو رو هم بازیچه هدف خودشون قرار دادند.
دستم رو روی گوش‌هام گذاشتم. من همه‌ی حقیقت رو می‌دونستم، اما نمی‌تونستم تحمل کنم یکی حقیقت رو تو صورتم بکوبه.

_باشه تو بهترین کار دنیا رو کردی. اصلاً من چه اهمیتی دارم؟ من که زندگیم بارها نابود شده، برو خوش باش.

*دلم یخ می‌زند گاهی در این سرمای تنهایی

شبم قندیل می‌بندد از این یخ‌های تنهایی

قلم آهسته می‌راند بر این خط بلند اما

گمانم یاد می‌گیرد ز من انشای تنهایی*

روزگار به طرف کمد رفت. یه جعبه از توش بیرون آورد و به سمت من اومد. کنارم نشست و دست زخمی‌ام رو تو دستش گرفت.

_من برای دل دخترایی مثل تو این کار رو کردم. یه کم فکر کن؛ کار من بدتر بوده یا کار برادرهات که اون‌ها رو از خانواده‌هاشون به فریب جدا می‌کردند و می‌فروختند؟ دخترهایی که معلوم نیست الان کجا هستند و چه بلایی سرشون اومده.

سکوت کردم. چی باید می‌گفتم؟ اصلاً حرفی برای گفتن مونده بود؟

دستم رو ضد عفونی و پانسمان کرد. سرش رو بالا آورد و با نگاه خیره من رو به رو شد.

_چرا این طوری نگاهم می‌کنی؟

_چه طور این همه تغییر کرده بودی؟ انگار که واقعا یکی دیگه بودی.

_تو دنیای امروز همه چیز امکان پذیره.

بازوم رو گرفت و از روی زمین بلندم کرد.

_تو کمد لباس هست. لباس‌هات رو عوض کن و بیا پایین شام بخوریم. باشه؟

سری تکون دادم. روزگار بیرون رفت و من به سمت کمد رفتم. چند دست لباس توش بود. یکی رو برداشتم و پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

خونه بزرگ و زیبایی بود. جای جای خونه وسایل تزئینی و قدیمی گذاشته بودند. از پله‌های پیچ در پیچ پایین اومدم. رو به روم یه سالن بزرگ قرار داشت. به دیوار رو به روی پله‌ها یه عکس از یه مرد حدود ۵۵ ساله با موهای جو گندمی وصل بود.

_پدر بزرگمه.

_می شناسمش، اردشیر توتونچی، درسته؟

روزگار ابروی بالا داد و متعجب پرسید: از کجا؟

_عکسش رو تو آلبوم فرهادی دیده بودم.

_تابان، فرهادی کجاست؟

دستی به شالم کشیدم.

_من از کجا بدونم!

_مگه میشه؟ چرا هیچ ردی ازش نیست؟ حتی فکر می کنم برادرهات هم نمی دونند کجاست. مگه میشه یکی یه دفعه ای

غییش بزنه و کسی ندونه کجاست؟

سعی کردم بی تفاوت باشم. شونه ام رو بالا انداختم.

_من هم نمی دونم چرا..

بحث رو عوض کردم.

_این جا خونه کیه؟

_خونه اردشیر، پدر بزرگم. به من داده.

_خودش کجاست؟

_من ده، دوازده سالم بود که فوت شد.

به سمت راست سالن رفتم.

_کجا میری؟

_ آشپز خونه.

_ آشپز خونه اون جا نیست.

به سمت دیگه از سالن اشاره کرد.

دنبالش رفتم. پشت میز نشستیم و در سکوت شام صرف شد. سرم رو که بالا آوردم با نگاه خیره روزگار رو به رو شدم.

_ عکس پدر بزرگم تو آلبوم پدر تو چی کار می کرده؟

_ ظاهرا یه زمانی با هم دوست بودند، ولی به خاطر پیشرفت اردشیر، فرهادی باهانش دشمن میشه.

_ می دونستم که با هم رقیبند.

_ فرهادی به هر کسی که ازش بالاتر بود حسودی می کرد و می خواست نابودش کنه.

_ از کی این چیزها رو شنیدی؟

_ وقتی فرهادی داشت با یکی از شریک هاش در مورد گذشته حرف می زد شنیدم.

_ دیگه چیا شنیدی؟

_ دزدیده شدن مادرت توسط فرهادی.

قاشق و چنگال از دست روزگار افتاد.

_ چی؟

_ تو نمی دونستی؟

_ نه، چرا باید بهزاد فرهادی مادر من رو بدزده؟

_ چون پدرت مدارک مهمی از فرهادی جمع کرده بوده که هر کدومش برای نابودی فرهادی کافی بوده.

روزگار دستش رو زیر چونه‌اش زد و به فکر فرو رفت.

آروم، طوری که انگار داره با خودش حرف می‌زنه گفت: پس چرا پدرم هیچ چیزی به من نگفته؟

__پدر. می‌دونست من دختر فرهادی‌ام؟

__نه!

یه کم دوغ توی لیوانم ریختم.

__من فکر می‌کنم موضوعات دیگه‌ای هم بین فرهادی، اردشیر و پدرت بوده. راستش من همه این چیزها رو وقتی فال گوش ایستاده بودم فهمیدم. می‌خواستیم یه آتو از فرهادی داشته باشیم.

__چرا این قدر از فرهادی متنفری؟ حتی پدر هم صدایش نمی‌کنی.

لیوان رو روی میز گذاشتم. حرف زدن از حسی که به فرهادی داشتیم برام سخت بود، اما سخت نبود که ازش به خاطر همه‌ی سال‌های زندگیم متنفر باشم. سخت نبود که انتقام مادرم رو بگیرم.

__اون هیچ‌وقت برای من پدری نکرده، زندگی مادرم رو نابود کرد.

__مگه چی کار کرده؟

از پشت میز بلند شدم.

__نمی‌خوام در موردش حرف بزنم

از آشپزخونه بیرون اومدم. هیچ‌کس نمی‌تونست بفهمه تا چه حد از فرهادی متنفرم. چشم‌هام رو روی هم فشار دادم و نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم. به سمت در عمارت رفتم. زیاد خوابیده بودم و دیگه خوابم نمی‌اومد. وارد باغ شدم. نسیم خنکی می‌وزید که حالم رو بهتر می‌کرد. به سمت استخر بزرگ وسط حیاط رفتم. روی نیمکتی که نزدیکش بود نشستم. به استخر نگاه کردم، خالی بود؛ دقیقاً مثل من. خالی بودم، تهی از هر چیزی، گیج و سردرگم تو این سرنوشت.

*خدا تنهای تنهام و به غم نزدیک نزدیکم

نگاتو بر ندار از من از این دنیای تاریکم*

به آسمون نگاه کردم؛ یعنی خدا من رو می‌دید؟ از روزگار دلگیر بودم. دو بار فریبم داد و من رو بازیچه‌ی هدف‌هایش کرد.

*می‌دونم دورم از چشم هات و می‌دونم دلخوری از من

نگو با من نمی‌مونی نگو دل می‌بری از من*

خدا من رو می‌بینی؟ چرا تو این زمین خاکی این قدر تنهام؟ انگار یکی روحم رو برده.

*نگو از من گریزونی نگو از من تو بیزاری

آخه رو زخم‌های روحم فقط مرهم تو می‌ذاری

همیشه با دلم خوبی اگه بد می‌کنم با تو

تو این قلبی که داغونه کسی نمی‌گیره جاتو*

دستم رو روی قلبم فشردم. این دل بازی خورده بود. یه حسی بهم می‌گفت بازی هنوز هم ادامه داره.

*یه عمری از دلت دورم دلیل غصه‌هام اینه

واسه اینه که رو پلک‌هام همیشه گریه می‌شینه*

چشم‌هام رو بستم و با پشت دستم اشک روی گونه‌ام رو پاک کردم.

*به تو رو می‌کنم بازم اگه قهری هنوز با من

بازم حرف می‌زنم با تو کمه فاصله‌ها تا من

خدایا بی تو من این جا همش درگیر تشویشم

اگه از من جدا باشی باز من عاشقت میشم*

(امیر پیشه ور _ خدا)

تا طلوع آفتاب همون جا نشستم و فکر کردم. به آینده‌ای نامعلوم و سرنوشتی تلخ فکر کردم. از روی نیمکت بلند شدم و به عمارت برگشتم. روزگار روی کاناپه نزدیک پنجره به خواب رفته بود. به طبقه دوم و همون اتاقی که توش بودم رفتم و یه پتو برداشتم و پایین اومدم. پتو رو روی روزگار انداختم. چشم‌های آبی دریایش بسته و موهای خوش حالت مشکیش تو پیشونیش ریخته بود.

روی زمین رو به روش نشستم. سرم رو به مبل تکیه دادم و به روزگار خیره شدم. کم کم چشم‌هام رو هم افتاد و به خواب رفتم.

(روزگار)

دستی به صورتم کشیدم و سرم رو چرخوندم. تابان روی زمین نشسته و سرش رو به مبل تکیه داده و به خواب رفته بود. به پتویی که روم بود نگاه کردم. حتما کار تابان بود. یک بار دیگه به تابان نگاه کردم. روی صورتش عرق نشسته بود، انگار که داشت کابوس می‌دید. بلند شدم و کنارش نشستم.

_تابان؟ تابان؟

شونه‌اش رو تکون دادم. چشم‌هایش رو از هم باز و اول کمی گنگ به من نگاه کرد.

_خوبی؟

سرش رو از روی مبل بلند و کمی اطرافش رو نگاه کرد.

_چیزی شده؟

با صدای گرفته ای گفت: مامانم اومده بود این جا، می خواست من رو با خودش ببره.

به چشم هام نگاه کرد. حلقه اشک تو چشم هاش می درخشید.

پس چرا من رو نبرد؟ من که این جا هیچ کس رو ندارم.

با انگشت شستم گونه اش رو نوازش کردم.

آروم باش، من کنارتم.

نه، تو هم وقتی این پرونده تموم بشه میری دنبال زندگی خودت.

سرش رو پایین انداخت. دستم رو روی شونه اش گذاشتم و به سمت خودم کشیدمش. سرش رو به قفسه سینه ام فشار دادم.

من هیچ وقت تنهات نمی ذارم، حتی اگه خودت بخوای.

موهایش رو ناز کردم.

بهت گفته بودم که چه قدر تو چند ماهی که ازت دور بودم، دلتنگت بودم؟

لازم نیست برای دلخوشی من دروغ بگی.

من رو به عقب هل داد و بلند شد.

روزگار این دروغ هات رو تموم کن. روبه رو شدن با حقیقت برای من خیلی آسون تره.

به طرف پله ها رفت.

آروم گفتم: یه روزی می فهمی که حقیقت چیه.

من هم به طبقه دوم رفتم. رو به روی در اتاق سابق پدرم ایستادم و چند تقه به در زدم و وارد اتاق شدم. تابان کنار پنجره ایستاده بود و به باغ نگاه می کرد.

_من باید برم بیرون، یه چند ساعتی کار دارم.

_به سلامت.

_تنها، این جا نمی ترسی؟

_تنهایی که ترس نداره.

حرفی نزددم و به سمت کمد رفتم. لباس برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.

به اتاق کناری رفتم. لباس هام رو عوض کردم و از عمارت بیرون اومدم.

وارد اداره شدم. هر کسی با دیدنم به سمتم می اومد و احترام می گذاشت.

در اتاق کاویان باز شد و بیرون اومد. لبخندی که همیشه رو لب هاش بود پر رنگ تر شد.

_به به جناب سرگرد توتونچی! استانبول خوش گذشت؟

آرمان هم از اتاق کاویان بیرون اومد.

به کاویان نزدیک شدم و مشتی به شکمش زدم.

_به شما بیشتر خوش گذشته.

آرمان: سلام، خوبی؟

_سلام، خوبم. شماها چه طورین؟

آرمان: ماهم خوبیم.

کاویان: به نتیجه‌ای هم رسیدی؟

سری تکون دادم.

_آره همه چیز طبق نقشه پیش رفت. من باید برم پیش سرهنگ، بعد بهتون سر می‌زنم.

و از کنارشون رد شدم.

کاویان: پس سوغاتی‌های ما چی؟

_برو مرد گنده.

خندید و ابروهایش رو بالا انداخت.

_خودتی بچه پررو.

دستی تکون دادم و به اتاق سرهنگ رفتم. گزارش این مدت رو بهش دادم و در مورد مسائل جزئی پرونده صحبت کردیم. قدم بعدی کشوندن بامداد و بامشاد به ایران بود که مطمئن بودم حاضر هستند برای پول هر کاری کنند و خیلی زود خودشون رو به ایران می‌رسوند.

بعد از تموم شدن کارم تو اداره به سمت خونه رفتم. ماشین رو که پارک کردم، پیاده شدم. مامان و رشا تو حیاط نشسته بودند. رشا با دیدن من جیغی از خوشحالی زد و به طرفم دوید. دست‌هام رو براش باز کردم. با جیغ توی بغلم پرید. محکم گرفتمش و روی موهایش رو بوسیدم. رشا هم چند با گونه‌ی من رو بوسید.

_چه طوری و روجک من؟

با خنده گفت: عالی عالی. مگه میشه داداشم رو بینم و عالی نباشم؟

با هم به سمت مامان رفتیم. مامان پیشونیم رو بوسید. من هم روی موهایش رو بوسیدم.

_سلام مامان.

__سلام عزیزم، خوبی روزگارم؟

__خوبم، شما خویید؟

دستی به شونه ام زد.

__عالیم. سفر خوب بود؟

__بله، بابا کجاست؟

__تو اتاق کارش.

__با اجازه تون من یه سلامی به بابا کنم و برگردم پیشتون.

__برو پسر.

سوئیچ ماشینم رو به طرف رشا گرفتم.

__برو سوغاتی هات رو از تو ماشین بردار.

جیغی کشید: وای! مرسی داداش.

__برو وروجک.

به سمت خونه رفتم. چند تقه به اتاق کار بابا زدم و در اتاق رو باز کردم. بابا سرش پایین بود و داشت با لپ تاپش کار می کرد.

__سلام بابا.

سرش رو بالا آورد، لبخندی زد و از روی صندلیش بلند شد.

__سلام آقا روزگار

به طرفش رفتم و تو آغوش امنش گم شدم. روی شونه‌اش رو بوسیدم.

__پهلون من چه طوره؟

__قربونتون برم خوبم.

دستی به شونه‌ام زد.

__همیشه خوب باشی.

ازش جدا شدم و به چشم‌های سبز آیش خیره شدم.

__بابا وقت دارید کمی صحبت کنیم؟

__من برای خانواده‌ام همیشه وقت دارم.

به صندلی اشاره کرد، هر دو نشستیم.

__خب در مورد چی می‌خوای حرف بزنی؟

__بهزاد فرهادی.

بابا سرش رو بالا آورد و دقیق نگاهم کرد.

__پرونده خودش و پسرهایش زیر دست منه.

__چی می‌خوای بدونی؟

__هر چیزی رو که شما در موردش می‌دونید، می‌خوام بدونم.

بابا سری تکون داد.

_فرهادی دوست اردشیر، پدر بزرگت، بود. البته دوست صمیمی نبودند، ولی دشمن هم نبودند. وقتی از انگلیس برگشتم، اردشیر اداره همه اموالش رو به من واگذار کرد. کم کم با فرهادی و راه و روش کارش آشنا شدم. می خواست تو کوتاه ترین زمان ممکن به هدفش برسه و فرقی هم نمی کرد از چه راهی باشه. باهانش مشکل پیدا کردم و از اردشیر خواستم شراکتمون رو باهانش به هم بزنه. اردشیر که موفقیت من رو تو زمان کوتاه دیده بود، موافقت کرد و ازش جدا شدیم. باهامون دشمن شد؛ البته بیشتر با من. سعی می کرد تو کارهام اختلال ایجاد کنه، اما من این اجازه رو بهش نمی دادم.

_تو چند وقت گذشته هم دیدنش یا ازش خبر دارید؟

_نه اصلا. بیشتر از ده ساله که اطلاعی ازش ندارم.

مردد پام رو تکون دادم. نمی دونستم سوالم رو بیرسم یا نه؟ در نهایت دلم رو به دریا زدم

_چرا فرهادی مامان رو دزدید؟

بابا متعجب گفت: تو از کجا این موضوع رو می دونی؟

_میشه بعدا جواب سوالتون رو بدم؟

_من از فرهادی مدارک زیادی داشتم، می خواست اون مدارک رو از من بگیره.

_شما همه مدارک رو بهش دادید؟

_جون مادرت مهم تر بود.

_دقیقا چه مدارکی بود؟

_کارهای غیرقانونی زیادی انجام می داد، اما از همه اش مهم تر قاچاق دختر و مواد مخدر بود.

_ممنون بابا.

از روی صندلی بلند شدم.

روزگار؟

بله؟

بهت افتخار می‌کنم.

لبخندی زدم.

دست پرورده خودتونم.

از اتاق بیرون اومدم. مامان و رشا روی مبل‌های پذیرایی نشسته بودند. به سمتشون رفتم.

مامان من دارم میرم کاری ندارید؟

کجا عزیزم؟ ناهار بمون.

قربونتون برم کار دارم.

مراقب خودت باش.

چشم.

بی‌بلا.

رشا به سمتم اومد. روی انگشت‌های پاش بلند شد و گونه‌ام رو بوسید.

برای سوغاتی‌ها ممنون داداشی.

سوئیچ ماشین رو به دستم داد.

قابلت رو نداشت عزیزم.

به سمت در رفتیم.

_خدا حافظ.

مامان: خدا به همراهت.

وارد عمارت شدم. غذاهایی رو که خریده بودم روی میز سالن گذاشتم.

_تابان؟ تابان.

نگاهی به اطراف کردم، حتما طبقه بالا بود. از پله‌ها بالا رفتیم. روی پله نشسته بود و به من نگاه می‌کرد.

_ترسیدی رفته باشم؟

_اگه می‌ترسیدم تنهات نمی‌گذاشتم.

کنارش نشستم.

_با وجود این دوربین‌ها نباید هم بررسی.

_دوربین‌ها از قبل این‌جا بودند. هیچ کدومشون فعال نیست.

_شاید هم خیالت راحت‌تره که من هیچ‌جایی برای رفتن ندارم.

_نه، خیالم راحت‌تره که بهم کمک می‌کنی تا برادرهات رو دستگیر کنم.

_چه‌طوری می‌خواهی بگیریشون؟ به جای این که اون‌ها رو به ایران بیاری من رو آوردی.

_وقتی بوی پول به مشامشون برسه خودشون میان.

_چه‌طوری؟

_خیلی زود می‌فهمی. پاشو بریم ناهار بخوریم، غذاها سرد شد.

دستش رو گرفتم و با هم بلند شدیم. به آشپزخونه رفتیم و ناهار خوردیم.

_خودم جمع می کنم

بشقاب ها رو از دستش گرفتم.

_تو برو کمی بخواب، دیشب تا صبح بیدار بودی.

سری تگون داد و بی حرف از آشپزخونه بیرون رفت. حالش رو درک می کردم. فکر آینده نامعلوم، آدم رو پر از تشویش و نگرانی می کرد.

موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد، شماره بامداد بود.

_بله؟

_سلام امیر.

_سلام.

_تابان خوبه؟

_خوبه.

_کجاست؟

_خوابه.

_ایمیل ها رو خوندم.

_خب؟

_واقعا چنین محموله ای هست؟

__ به من اطمینان نداری؟

__ پاسپورت‌ها به دستمون رسید.

__ خوبه.

__ تا آخر هفته میایم ایران.

__ این محموله خیلی مهم و با ارزشه، منتظرتون می‌مونم.

__ باشه.

__ تماس رو قطع کرد.

__ دارن میان ایران؟

__ به سمت تابان برگشتم.

__ آره

__ پس داره این بازی تموم میشه.

__ دوباره به سمت پله‌ها رفت.

__ تابان.

__ چیه؟

__ تو جای من بودی چی کار می‌کردی؟

__ بهم نگاه کرد.

__ مسئولیتی که بهم واگذار شده رو انجام می‌دادم.

پس چرا این طوری نگاهم می کنی؟

بعد از تموم شدن این پرونده شاید دلم برات تنگ بشه.

مگه جایی می خوای بری؟

نه تو میری.

کجا؟

سر خونه و زندگی خودت.

تو هم زن زندگی من هستی.

روزگار من رو نخندون.

رو به روش ایستادم.

این پرونده هر جور که تموم بشه تو زن من هستی.

چرا می خوای به من ترحم کنی؟

ترحم نیست.

پس چیه؟ هان؟ عشق؟ دوست داشتن؟

....

با زنگ خوردن موبایلم نگاهم رو از تابان گرفتم و سوالش رو جواب ندادم.

سلام سرهنگ.

(تابان)

روزگار در حالی که با موبایلش صحبت می کرد از عمارت بیرون رفت . من هم به طبقه بالا رفتم. خوابم نمی اومد؛ یعنی فکرهای مختلف نمی گذاشت بخوابم. صبح در نبود روزگار همه ی عمارت رو دیده بودم. معماری فوق العاده ای داشت. یکی از اتاق ها کتابخانه بود. به طرف کتابخانه رفتم. با این که اهل کتاب نبودم، ولی این کتابخانه یه کم متفاوت بود و به نظر می رسید کتاب های جالبی توش باشه.

در کتابخانه رو بستم و نگاهی به قفسه هاش کردم. یه کتاب قطور رو که جلدی قدیمی داشت، بیرون کشیدم و روی صندلی نشستم. احساس کردم صدایی از زیر میزی که کنار دیوار بود میاد. کتاب رو روی همون میز گذاشتم و زیرش رو نگاه کردم. از دیدن موش خاکستری رنگ چندش آوری جیغ بلندی کشیدم و سریع بلند شدم و به سمت در دویدم که در باز شد و روزگار وارد اتاق شد.

_چی...

چنان توی بغلش پریدم که حرفش نیمه موند. کنار گوشش جیغ دیگه ای کشیدم.

_موش، موش...

روزگار با صدایی که توش خنده موج می زد گفت: من به گوشم هنوز نیاز دارم تابان خانوم.

با حرص مشتیی به شونه اش زدم.

_برو عقب، می خوام برم بیرون.

_یه موش این همه ترس داره؟ والا اگه از من این قدر می ترسیدی کارم راه می افتاد.

به عقب هلش دادم.

_شاید اگر تو هم شکل اون موش بشی اون وقت شاید ازت بترسم.

از اتاق بیرون پریدم و به همون اتاق رفتم. روی تخت نشستم و نفس راحتی کشیدم. نمی دونم چرا این قدر موش چندش بود و من ازش می ترسیدم.

دو روز بدون هیچ اتفاقی گذشت. امروز از صبح که بیدار شده بودم استرس داشتم و یه جورایی نگران بودم و بعد از حرف روزگار که گفت امروز برادرهات به ایران میان، این استرس به اوج خودش رسید. روی تخت نشستیم و با نگرانی پام رو تکیه می‌دادم. می‌دونستم بعد از دستگیر کردن بامداد و بامشاد، بی‌شک حکمشون اعدامه. با این که دل خوشی از شون نداشتم، ولی دلم هم نمی‌خواست اینطوری بشه.

در اتاق باز شد و روزگار تو چارچوب در قرار گرفت.

__تابان؟

سرم رو بلند کردم.

__بلند شو، لباس‌هات رو عوض کن.

بی حرف کاری رو که روزگار گفته بود انجام دادم و با روزگار از عمارت بیرون اومدیم. سوار ماشین شدیم و روزگار استارت زد.

اصلا متوجه نشدم که چه‌طور مسیر طی شد و به کجا رفتیم. با توقف ماشین اطرافم رو نگاه کردم.

__چرا اومدیم فرودگاه؟

__بامداد و بامشاد قراره با هویت و پاسپورت‌های جعلی وارد ایران بشن.

نگاهم رو به بیرون دوختم. روزگار کمربندش رو باز کرد.

__تو همین جا بمون، من زود برمی‌گردم

فقط سری تکیه می‌کردم. اون قدر استرس داشتم که احساس می‌کردم محتویات معده‌ام داره بالا می‌اد. از ماشین پیاده شدم و کنار درختی که همون نزدیکی بود نشستیم. چند تا نفس عمیق کشیدم تا حالم بهتر بشه. چند دقیقه‌ای گذشته بود و هنوز روزگار برنگشته بود. بلند شدم و قدمی به سمت فرودگاه رفتم که دیدمشون؛ دست‌هاشون رو دستبند زده بودند و به طرف ماشین پلیسی که نزدیک در بود می‌بردنشون. ناخودآگاه پشت درخت ایستادم. از همین جا هم صدای داد و بیداد

بامشاد رو می‌شنیدم که به روزگار فحش می‌داد و تهدیدش می‌کرد. اون‌ها رو سوار ماشین کردند. روزگار مشغول حرف زدن با یکی از مامور‌ها. بود چشم‌هام رو روی هم فشار دادم و از اون‌جا دور شدم. این پرونده بسته شده بود، پس وجود من دیگه لازم نبود.

به کنار خیابون رفتم و جلوی یه تاکسی دست بلند کردم. سوار شدم و آدرس دادم.

تا رسیدن به مقصد چشم‌هام رو بسته بودم و فکر می‌کردم که بعد از این، تنهایی چی کار باید بکنم؟
_خانوم رسیدیم.

چشم‌هام رو باز کردم. جلوی در بودیم. دوسال بود که این‌جا نیومده بودم. دقیقا بعد از اون اتفاق شوم.

_ببخشید من کیف و کلیدم رو تو خونه جا گذاشتم، کسی هم خونه نیست؛ میشه در رو برام باز کنید تا کرایه‌تون رو تقدیم کنم؟

مرد که به نظر جوان می‌اومد، از آینه نگاهی بهم کرد و سری تکون داد.

هر دو پیاده شدیم. از در بالا رفت و بازش کرد.

_ممنون چند لحظه این‌جا بایستید تا کرایه‌تون رو بیارم.

مرد حرفی نزد و باز هم سری تکون داد. وارد خونه شدم. نگاهم به باغچه خشک تو حیاط افتاد دست راستم رو مشت کردم و نگاهم رو از باغچه گرفتم. از کنار گلدون خالی کنار در، کلید در رو برداشتم. در رو باز کردم و وارد خونه شدم. روی همه وسایل خاک نشسته بود و هوا نفس گیر بود. به سمت اتاق خواب رفتم. در کمدر رو باز کردم و دنبال کیف سورمه‌ای گشتم. لابه لای لباس‌های به هم ریخته پیداش کردم. زپیش رو باز کردم و بسته تراول پنجاه تومنی رو از توش برداشتم. همین که برگشتم، مرد راننده رو روبه روم دیدم. از ترس جیغی کشیدم و تراول‌ها از دستم افتاد.

فریاد کشیدم: چرا اومدید داخل؟

پوزخند مسخره‌ای زد که حالم ازش به هم خورد. قدمی جلو اومد و در اتاق رو بست.

_داری چه غلطی می کنی؟

سرش رو تکون داد و با چشم هاش از سر تا پام رو برانداز کرد.

جیغ کشیدم: برو گمشو بیرون تا همسایه ها رو خبر نکردم.

با صدای کلفت و زمختش گفت: تا همسایه ها بیان ما کارمون رو انجام دادیم.

_غلط کردی مردک روانی، برو گمشو بیرون.

نگاهی به اطراف کرد.

_چه دختر تنبلی هستی. نمی تونیستی یه کم گردگیری کنی؟

_به تو ربطی نداره آشغال، برو بیرون!

قدمی به سمتم برداشت. نگاهم به گلدون کنار تخت افتاد. تو یه حرکت برداشتم و به سمتش پرت کردم، که جا خالی داد و گلدون به دیوار برخورد کرد.

دوباره پوزخند زد.

_گمشو بیرون روانی

یه قدم دیگه به سمتم اومد. واقعا نمی دونستم چی کار باید بکنم. با پام بسته تراول رو به سمتش پرت کردم.

_این پول رو بردار و از این جا برو.

بسته پول رو برداشت و بهش نگاه کرد.

_نه، تو بیشتر می ارزی.

یه قدم دیگه جلو اومد. به دیوار چسبیدم.

_تو رو خدا برو..

رو به روم ایستاد.

زبونش رو با حالت چندشی دور لبش کشید.

_خوشمزه تر از این حرفهایی..

با این که دست هام مثل بید می لرزید، ولی محکم تو دهنش کوبیدم.

_خفه شو آشغال بی ناموس.

از حرکت من جا خورد، ولی با سیلی محکمی که تو صورتم زد، صورتم به سمت چپ خم شد. بازوم رو وحشیانه کشید.

_نشونت میدم با کی طرفی.

جیغ کشیدم و به صورتش چنگ زدم. ناخون های بلندم رو صورتش خط انداخت. با پرت شدنم روی تخت خواب، گرد و خاک هایی که روش جمع شده بود تو هوا پخش شد و باعث شد سرفه ام بگیره. تا به خودم بیام، خودش رو روم پرت کرد. دوباره جیغ کشیدم و شروع به تقلا کردم، اما اون زورش از من بیشتر بود و من نمی تونستم از پشش بر بیام. جیغ می کشیدم، گریه می کردم، التماس میکردم، فحش می دادم.

اما اون انگار نه چیزی می شنید نه می دید. لباس هام رو تو تنم تکه تکه کرده بود. جای رفتار وحشیانه اش روی تنم می سوخت و درد می کرد اما نه، من اجازه نمی دادم به همین راحتی تنها داراییم رو بگیره. گلدون دیگه ای اون طرف تخت بود. به سختی دستم رو بهش رسوندم، تو دستم محکم گرفتمش و بی وقفه توی سر مرد کوبیدم. برای یک لحظه حرکتش متوقف شد و از کنار گوشش خون روان شد. سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد.

_خوبه که این قدر تقلا می کنی؛ من دست نیافتنی ها رو بیشتر دوست دارم.

هنوز تکه ای از گلدون شکسته شده تو دستم بود. زیر گردنش گذاشتم.

_اگه می خواهی شاهرگت رو نزنم گمشو.

تکه گلدون رو تو گلوش فشار دادم که قطره‌ای خون روی دستم چکید.

یعنی می‌خوای آدم بکشی؟

جیغ کشیدم: اگه لازم باشه آره..

احساس کردم کم کم چشم‌هایم بسته میشه، که همین طور هم شد. چشم‌هایم بسته شد و بی‌جون افتاد.

تکه گلدون رو روی زمین انداختم. به عقب هلش دادم و روی تخت نشستم. از کنار گوشش هنوز خون می‌رفت. مشتی به شونه‌اش زدم.

هی بلند شو

تکون نخورد. فکر کنم از هوش رفته بود. حتی اگه مرده بود هم برام مهم نبود؛ لیاقت همچین آدمی همینه.

از روی تخت بلند شدم و به سمت در رفتم. باید زودتر از شر این مردک خلاص می‌شدم. در اتاق رو که باز کردم با قیافه میرغضب روزگار رو به رو شدم.

چشم‌هایم از عصبانیت سرخ شده بود. با سیلی که تو صورتم زد سرم به سمت چپ خم شد.

فریاد کشید: می‌خوام بدونم اگه از هوش نرفته بود چه غلطی می‌خواستی کنی؟ هان؟

لب‌هام رو روی هم فشار دادم. نمی‌دونستم روزگار چه‌طور این‌جا رو پیدا کرده.

سرم رو راست و بهش نگاه کردم. رگ گردنش متورم شده بود.

به چی نگاه می‌کنی؟ از عذاب دادن من لذت می‌بری؟

یه قدم به سمتم برداشت و به عقب هلم داد که به در برخورد کردم و از پشت دست گیره در تو کمرم فرو رفت و درد بدی رو حس کردم.

از جلوی چشم‌هام برو که اون قدر عصبانی هستم که یه بلایی سرت بیارم.

به سمت مرد رفت و نبضش رو گرفت. موبایلش رو از جیبش بیرون آورد و با اورژانس تماس گرفت. به سمت من برگشت.

با خشم گفت: هنوز که این جایی؟

به طرفم اومد، بازوم رو محکم تو دستش فشار داد و من رو به بیرون اتاق برد و روی مبل پر از خاک پرت کرد.

_این جا کجاست؟ چه غلطی می کردی این جا؟

فقط نگاهش کردم. نمی دونم، شاید هم از این که می دیدم این طوری غیرتی شده لذت می بردم.

تکونم داد.

_با توام، جواب بده تا دیونه نشدم.

_من متهمت نیستم که به سوال هات جواب بدم.

با اخمی غلیظ گفت: زنم که هستی. تو این خراب شده چه غلطی می کردی؟

_تو این جا چی کار می کنی؟ برای چی دنبال من راه افتادی؟ من از پس زندگی خودم بر میام، توام برو دنبال زندگی خودت.

با صدایی که سعی می کرد زیاد بلند نباشه گفت: این طور یاست؟ پس برم، برم دنبال زندگی خودم. باشه نشونت میدم زندگی من چیه.

تو یه حرکت مانتوی تکه و پاره شده ام رو از تنم بیرون کشید. از حرکت یک دفعه ایش جا خوردم.

جیغ کشیدم: چی کار می کنی؟

اصلا بهم نگاه نکرد. ایستاد و کتش رو از تنش بیرون آورد.

با عصبانیت گفتم: چه غلطی می کنی؟

_کاری که لازمه.

با استرس به روزگار نگاه می کردم که تند تند دکه های پیراهنش رو باز می کرد. همه ی تشویش های امروزم رو فراموش کرده بودم و فقط منتظر بودم ببینم روزگار چی کار می کنه. پیراهنش رو از تنش بیرون آورد و به سمت من اومد. انگشت هام رو روی زانوم فشار دادم. پیراهن رو به سمتم گرفت.

_تنت کن، الان اورژانس میاد.

نفس راحتی کشیدم و پیراهن رو ازش گرفتم.

به سمتم خم شد.

_باورم همیشه هنوز من رو نشناخته باشی و همچین ذهنیتی ازم داشته باشی.

سرش رو تگون داد و ازم فاصله گرفت.

خودم هم باورم نمی شد روزگار همچین آدمی باشه. اصلا روزگار با همه فرق داشت. همه چیزش متفاوت بود رفتارهایش؛ عکس العمل هاش.

روزگار به طرف کتتش که روی زمین افتاده بود رفت، برداشت و پوشید.

من هم پیراهن رو تنم کردم. روی کمرم جای ضربه دستگیره در بدجور درد می کرد. یه کم که تگون می خوردم تیر می کشید، ولی سعی می کردم درد رو تحمل کنم؛ البته این درد در برابر دردی که هنگام ترک اعتیاد کشیده بودم هیچ بود.

روزگار انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت.

_فکر نکن از سوال هام فرار کردی، به موقعش باید به تک تکشون جواب بدی.

_با اون می خوای چی کار کنی؟

_ازش شکایت می کنم، نشونش میدم چه غلطی کرده.

_اگه بمیره چی؟

_چی؟

_بدجور از کنار گوشش خون می‌رفت.

_اون موقع تو به جرم قتل می‌افتی زندان.

_مهم نیست، حقش بود.

روزگار پوزخندی زد.

_یه جووری حرف می‌زنی انگار تا حالا ده نفر رو مثل این کشتی.

حرفی نزدم، اما تو دلم پوزخندی به روزگار زدم. شاید اگر می‌دونست من دو سال قبل تو این خونه چی کار کردم، دیگه این جووری حرف نمی‌زد.

روزگار به سمت همون اتاق رفت. همین که در رو باز کرد، مرد محکم بهش ضربه زد که باعث شد روزگار روی زمین پرت بشه و گوشه پیشونیش به میز برخورد کنه.

جیغ کشیدم.

_روزگار.

و از روی مبل بلند شدم و به سمت روزگار دویدم.

_روزگار خوبی؟

بازوش رو گرفتم. روزگار دستش رو روی پیشونیش گذاشته بود و خون از لابه لای انگشت‌های بیرون می‌اومد.

_روزگار؟ تورو خدا یه چیزی بگو؟

بازوش رو تکون دادم.

_خوبم، خوبم

کمکش کردم بشینه.

_فرار کرد؟

نگاهی به در انداختم؛ مرده رفته بود.

_آره.

_کمک کن بلند بشم.

_چی کار می‌خوای بکنی؟

_باید بگیرمش.

_لازم نکرده با این حالت، باید بریم بیمارستان.

_من خوبم. باید بگیرمش.

بازوش رو محکم تو دستم گرفتم.

_الان وقت این پلیس بازیا نیست.

صدای آژیر اورژانس رو شنیدم.

_همین جا بمون تا بیام.

شالم رو که روی زمین افتاده بود چنگ زدم و برداشتم. برای من مهم نبود، ولی برای روزگار مهم بود.

با همون آمبولانس روزگار رو به بیمارستان بردیم. گوشه پیشونیش سه تا بخیه خورد.

چشم‌هایش رو بسته و اخم‌هایش تو هم بود.

آروم گفتم: خیلی درد می‌کنه؟

با همون حالت گفت: نه، خوبم

لحنش شاید دلگیر و ناراحت از من بود، اما شاید اگر هرکس دیگه‌ای هم تو موقعیت من قرار داشت، همچین تصمیمی می‌گرفت.

من نمی‌خواستم سر بار کسی باشم، نمی‌خواستم روزگار هر دقیقه مراقب من باشه. از این وضعیت متنفر بودم.

از اتاق بیرون رفتم و روی صندلی نشستم. به کسانی که رد می‌شدند نگاه کردم. یکی خسته، یکی ناراحت، یکی دلشکسته، یکی بریده، یکی هم ناامید. این‌جا تو بیمارستان خیلی راحت می‌شد از چهره آدم‌ها حس‌های درونشون رو حدس زد. این‌جا همه خود واقعی‌شون بودند، این‌جا کسی نقش آدم‌های ناامید یا خسته رو بازی نمی‌کرد. من هم خسته، ناراحت، بریده و ناامید بودم.

چشم‌هام رو بستم و سرم رو به دیوار تکیه دادم.

وقتی چشم‌هام رو می‌بستم هیچ خاطره‌ی خوبی تو ذهنم نبود که با مرورش حالم بهتر بشه، هیچ رویا و آرزویی نبود که بهشون پر و بال بدم و خوشحال بشم خالی بودم؛ تهی از هر چیزی.

_تابان؟

چشم‌هام رو باز کردم و به روزگار که روبه روم ایستاده بود نگاه کردم.

_خوبی؟

نه، نمی‌دونم. چرا جواب این سوال ساده برای من سخت بود؟

_چرا بلند شدی؟

_حالم خوبه، بهتره بریم.

حرفی نزدیم. فقط سرم رو تکیه دادم و با روزگار همراه شدم. بعد از تسویه حساب با بیمارستان بیرون اومدیم.

کنار خیابون ایستادیم و تاکسی گرفتیم و به آپارتمان روزگار رفتیم.

_تابان؟

_بله؟

_برای شام چی می خوری سفارش بدم؟

_فرقی نداره، هر چی خودت خواستی.

به سمت اتاق روزگار رفتیم.

شال و پیراهن روزگار رو از تنم بیرون آوردم و روی تخت خواب گذاشتم.

جلوی آینه ایستادم. کمرم به شدت درد می کرد و احساس می کردم هر لحظه که می گذره دردش بیشتر میشه. تاپم رو

بالا زدم و سعی کردم از تو آینه کمرم رو ببینم. قسمتی ازش کاملاً کبود شده بود.

_چی شده؟

تاپم رو پایین انداختم و به سمت روزگار برگشتم.

_هیچی.

به طرفم اومد. دستم رو گرفت و من رو به سمت خودش چرخوند. تاپم رو بالا زد و به کمرم نگاه کرد. از توینه به عکس

العملش نگاه کردم. یه تایی ابروش رو بالا داد و با حالت متعجبی پرسید: کمرت چی شده؟ چرا این قدر کبوده؟

_چیز مهمی نیست.

__چه طور مهم نیست؟ چه طور این طوری شده؟

انگشتش رو روی کبودی کشید. از درد لبهام رو روی هم فشار دادم.

چرا این طوری شده تابان؟ هوم؟

__وقتی هلم دادی کمرم با دستگیره در برخورد کرد.

__پس چرا هیچی نگفتی؟ لباس هات رو بیوش بریم دکتر.

تا پم رو از توی دستش بیرون آوردم.

__نیازی نیست، گفتم که خوبم.

به سمت تخت رفتم و روش خوابیدم.

__فقط می خوام بخوابم.

سری تکون داد.

__همیشه لجبازی. حداقل صبر کن شام بخور بعد بخواب.

از اتاق بیرون رفت. با تکون های تخت متوجه روزگار شدم که کنارم روی تخت نشست.

__بچرخ کیسه آب یخ رو بذارم روی کمرت.

بی حرف چرخیدم. روزگار کیسه رو روی کمرم گذاشت. روتختی رو تو دستم مشت کردم. عجیب می سوخت.

__اگر تا فردا بهتر نشی میریم دکتر، فهمیدی؟

با صدای آیفون روزگار بلند شد و رفت و با ظرف غذا برگشت.

__بلند شو غذات رو بخور.

کیسه رو از روی کمرم برداشت.

نشستم و مشغول خوردن شدم.

_چی شده که این قدر ساکت شدی؟

_حرفی برای گفتن ندارم.

_ولی من دارم. اون خونه‌ای که رفته بودی خونه کی بود؟

_روزگار اصلا حوصله بازجوییت رو ندارم. بذار یه وقت دیگه.

_بازجویی نیست. من نباید بدونم زنم کجا رفته بوده؟

قاشق و چنگال رو توی ظرف گذاشتم.

_این قدر این کلمه رو تکرار نکن.

روزگار هم مثل من دست از خوردن کشید.

_چرا این قدر اصرار داری من زنت باشم؟ واقعا می‌خواهی من زنت باشم؟ شریک زندگیت؟ هوم؟

_من اصرار ندارم، تو واقعا زنم هستی. یادت رفته؟

_نه. من هیچ چیز رو یادم نرفته، اما می‌خوام بدونم می‌خواهی من رو به خانواده‌ات معرفی کنی؟ اگه بهشون بگی من دختر

فرهادی هستم چه عکس العملی نشون میدن؟ یا اگر بفهمن من معتاد بودم، هیچ کس رو ندارم، پدرم گم و گور شده،

برادرهام تو زندان هستند و شاید به زودی اعدام بشن و هزار و یک چیز دیگه که اگر بدونند، باز هم می‌گذارند تو کنار

من باشی؟

_تابان چرا همه چیز رو این قدر پیچیده می‌کنی؟

_همه چیز پیچیده هست.

_تو هف سالت، می تونی تنها زندگی کنی؟ مراقب خودت باشی؟

_فکر می کنی تو این هفده سال کی مراقبم بوده؟ پدرم؟ مادرم؟ برادرهام؟ نه اشتباه میکنی. هیچ کس هیچ وقت مراقب من نبوده. من همیشه تنها بودم، هیچ وقت اولین روز مدرسه ام رو فراموش نمی کنم. فکر می کردم وقتی برم مدرسه می تونم دوست پیدا کنم و حداقل کمی خوشحال باشم، حتی اگر موقت باشه، اما وقتی رفتم مدرسه و دیدم همه بچه ها با پدر و مادرهایی که عاشقشونند میان مدرسه، از همه دنیا متنفر شدم. ده سال از اون روز می گذره، ولی من لحظه به لحظه اش رو یادمه. من تنها بودم، هیچ کس برای بدرقه من نیومده بود؛ چون هیچ کس رو نداشتم که بیاد. از بچه ها که با خانواده هاشون اومده بودند متنفر شدم. از پدرم، از مادرم، از خودم متنفر شدم. از همه فاصله گرفتم. با هیچ کس دوست نشدم؛ چون اون ها می خواستند از کارهای که با پدر و مادرهاشون تو روز گذشته انجام داده بودند حرف بزنند، ولی من چی داشتم که بگم؟ سرم رو کردم تو درس و کتاب هام، اون قدر می خوندم که می تونستم یک بار دیگه همون کتاب رو باز نویسی کنم. نمره اول کلاس شدم، ولی کسی نبود که من رو تشویق کنه، بهم بگه آفرین دخترم. می فهمی این ها رو؟ همه ی زندگی من پر از این لحظه هاست. لحظه های که با تنهایی گذشته. فکر می کنی چرا معتاد شدم؟ دو سال پیش وقتی از مدرسه برمی گشتم حالم خیلی بد بود. با بچه های کلاس دعوا شده بود. بماند که چه قدر حرف و متلک بارم کرده بودند. تو پارکی که نزدیکی خونه مون بود نشستیم. یه دختر کمی اون طرف تر پشت یه درخت نشسته بود و داشت یه چیزی تزریق می کرد. کنجاو شدم و رفتم پیشش. ازش پرسیدم چی کار می کنه. اول بد و بیراه بهم گفت که مزاحمش نشم، ولی وقتی دید کاری باهاش ندارم برام از زندگیش گفت. از این که معتاده و هروئین تزریق می کنه. از حس خوبی که بعد از تزریق داره گفت، از این که همه چیز رو فراموش می کنه و دیگه هیچ چیز برایش اهمیت نداره. اون روز برگشتم خونه. فردا دوباره دیدمش. من هم دلم خواست اون حس رهایی رو تجربه کنم. ازش خواستم برای من هم تزریق کنه. از آمپول می ترسیدم، ولی تحمل کردم. اول حالم کمی بد شد، ولی بعد کم کم حس خوب، یه حال خوب باعث شد که هر روز برم پیش اون دختر و بهش پول بدم تا برای من هم تزریق کنه. دوماه نشده خودم برای خودم تزریق می کردم. چند ماه گذشت. دیگه دنبال درس و کتاب نبودم، دیگه اون شاگرد زرنگ کلاس نبودم. روزگار من بهت دروغ گفتم. من هیچ وقت سایت مدرسه رو هک نکردم. وقتی تو مدرسه علت افت تحصیلم رو فهمیدند بهم اخطار دادند که اخراجم می کنند، ولی برای من دیگه هیچ چیز اهمیت نداشت. بعد از سه بار اخطار اخراجم کردند، به همین راحتی. روزگار با دقت به حرف هام گوش می کرد.

وقتی حرف‌هام تموم شد گفت: من می‌خوام مراقبت باشم.

به چه قیمتی؟ به قیمت خراب شدن زندگی خودت؟

زندگی من خراب نمیشه، نمی‌تونم بذارم بری.

ظرف‌های غذا رو برداشت.

روزگار تو مسئول زندگی من نیستی.

حرفی نزد و از اتاق بیرون رفت.

پوفی کشیدم و دوباره روی تخت خوابیدم. من روزگار رو درک می‌کردم. یه مرد با غیرت که غیرتش اجازه نمی‌داد بذاره من تنها باشم، اما من نمی‌خواستم و نمی‌تونستم با وجودم زندگی روزگار رو خراب کنم.

روزگار لایق یه دختر از جنس خودش بود، نه یکی مثل من که هر چیز سیاهی تو زندگیم وجود داشت.

چشم‌هام رو بستم. پشت پلک‌هام هیچ رویای شیرینی منتظرم نبود.

تا ساعت پنج صبح فقط کابوس دیدم و از خواب پریدم. از اتاق بیرون رفتم تا به آشپزخونه برم و کمی آب بخورم که روزگار رو تو پذیرایی دیدم. سجاده‌اش پهن بود و داشت ذکر می‌گفت. چه قدر معصوم و پاک بود. ناخودآگاه به سمتش رفتم و نزدیکش روی زمین نشستم. سرش رو بلند نکرد. اصلاً نمی‌دونم متوجه من شد یا نه؟ نیم ساعت فقط تماشا کردم. شاید اگر می‌رفتم، دلم برای این لحظه‌هاش تنگ می‌شد. روزگار تنها آدم درست زندگی من بود، ولی من به نادرست توی زندگیش قرار گرفته بودم.

چرا این طوری نگاهم میکنی؟

دوست دارم.

وقتی این پرونده رو قبول کردم فکر می‌کردم به راحتی می‌تونم حلش کنم، اما اشتباه می‌کردم. با نزدیک شدنم به تو برای کسب اطلاعات، همه چیز عوض شد. عذاب وجدان یک لحظه رهام نمی‌کرد. من نمی‌خواستم با احساسات تو بازی

کنم، اما مجبور بودم کنارت بمونم. نمی‌دونم چی شد که پیشنهاد محرمیت دادم، ولی اصلاً فکرش رو نمی‌کردم که تو قبول کنی. از وقتی محرم شدیم دیگه مثل سابق نبود. حالا یه حس غیرت و مالکیت هم داشتم. تو ناموس من هستی، دلم نمی‌خواد که بری، نمی‌تونم بذارم که بری. از دیشب تا همین الان داشتم فکر می‌کردم. نمی‌تونم ازت دست بکشم. سرش رو بلند کرد. نور ماه از پنجره به روی صورتش می‌تابید. رد اشک رو می‌شد روی صورتش دید، اما چشم‌های آبیش دنیای دیگه‌ای بود.

کاش لایق این چشم‌ها بودم، اون وقت برای داشتنش هر کاری می‌کردم.

_از این تصمیمت پشیمون میشی.

_هیچ‌وقت به اندازه الان مطمئن نبودم.

_تو آدمی نیستی که به خاطر من جلوی خانواده‌ات بایستی.

_من آدمی‌ام که برای رسیدن به خواسته‌هایم تلاش می‌کنم.

سکوت کردم، اما مطمئن بودم یک روز روزگار پشیمون میشه. اون روز مهم نبود که من می‌شکنم، ولی می‌رفتم. بذار الان همه‌چیز همون‌طوری بشه که روزگار می‌خواد. شاید هم یه فرصت برای من بود که کنار روزگار زندگی جدیدی رو تجربه کنم.

از روی زمین بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. کمی آب خوردم و به اتاق روزگار برگشتم. باز هم همه‌چیز رو رها کردم تا سرنوشت کارگردان این زندگی باشه.

باز هم مادرم با لباس آبی زیبایی که به تن داشت، باز هم گریه و التماس‌های من برای بردن، باز هم رفتن مادرم و تنها شدن من.

_تابان؟

چشم‌هام رو باز کردم. روزگار کنارم نشسته بود.

__خوبی؟

چشم‌هام رو روی هم فشار دادم. تصویر مادرم پشت پلک‌هام زنده شد.

__چه خوابی می‌دید؟

__باز هم من رو نبرد.

به روزگار نگاه کردم.

__ساعت چنده؟

__تقریباً نه.

__نرفتی سر کار؟

__نه مرخصی‌ام. بلند شو صبحانه بخور.

روی تخت نشستم..

__می‌خوام یه دوش بگیرم

__باشه.

وارد حمام شدم و یه دوش چند دقیقه‌ای گرفتم. درد کمرم کمتر شده بود، ولی همچنان کبود بود. روی صورتم جای سیلی روزگار و اون مردِ مونده بود. زیر گردنم جای خراش و زخم دیده می‌شد.

حوله رو پوشیدم و بیرون اومدم. روزگار هنوز روی تخت نشسته بود. من رو که دید به طرفم اومد دستم رو گرفت و به سمت صندلی برد. روش نشستم. تو سکوت موهام رو سشوار زد و بافت.

__ناهار بریم بیرون؟

از تو آینه به روزگار نگاه کردم.

__بریم.

__پس لباس‌هایی رو که برات روی تخت گذاشتم بپوش.

__باشه.

از اتاق بیرون رفت. به سمت لباس‌ها رفتیم. شلوار مشکی، مانتو زرشکی که طرح‌های سفید روش داشت به همراه شال سفید پوشیدم و از اتاق بیرون رفتیم.

روزگار به اتاق رفت تا لباس بپوشه. وقتی برگشت، یه شلوار مشکی، پیراهن زرشکی و کت سفید پوشیده بود. ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست. فوق‌العاده جذاب شده بود.

به سمت در رفت.

__بریم؟

سری تکنون دادم.

__بریم.

از خونه بیرون اومدیم.

__ماشینت رو برداشتی از جلوی اون خونه؟

__نه دیشب تا حالا که وقت نکردم.

__روزگار؟

__بله؟

__چه طور من رو پیدا کردی؟ هوم؟

__تو کفشت ردیاب بود.

ابروم رو بالا دادم.

__جدی؟ تو استانبول هم همین طوری پیدام کردی؟

__تو کفشی که بهت داده بودم ردیاب بود.

__تو دندونم هم که ردیاب گذاشته بودی.

یاد روزی افتادم که دندونم به شدت درد می کرد. به روزگار گفتم، اون هم گفت یه دکتر آشنا می شناسه و من رو پیشش برد. مطمئن بودم دکتر یه چیزی تو دندونم گذاشت، اما وقتی پرسیدم گفت بی حسیه؛ نگو ردیاب بوده.

__چه طور پیداش کردند؟

به پارکینگ رفتم و سوار ماشین دیگه ی روزگار شدیم. کمربندهامون رو بستیم و روزگار استارت زد.

__بامشاد یه دستگاه داشت که باهاش پیداش کرد. با یه چاقو ردیاب رو بیرون آورد. دندونم شکست و کلی خون اومد.

__فکر نمی کردم تا خونه من برای بردن تو بیان.

__واسه همین قفل در و پنجره ها رو عوض کردی؟

__پدرم گفته بود سیستم امنیتی درستی رو خونه ات نصب کن، اما من پشت گوش انداختم. یکبار تو قفل رو باز کردی یکبار هم بامداد، دیگه به درد نمی خورد.

__چه طور ما رو پیدا کردی؟

__یادت میاد چند ماه پیش کاویان گلوله خورد؟

_اوهوم یادمه.

_کاویان رو یه پرونده کار می کرد؛ یه قاچاقچی ایرانی و ترک که خیلی هم زبر و زرنگ بود، ولی کاویان تونست دستگیرش کنه. تو بازجویی هاش متوجه شدیم که بامداد و بامشاد رو می شناسه. از طریق رابط هاش شما رو پیدا کردیم. یه کم از نظر قیافه به من شباهت داشت. به فکر افتادم که اگر بتونم خودم رو به جای اون جا بزنم و به شما نزدیک بشم و به ایران بکشونمتون، خیلی خوبه. با سرهنگ نقشه ام رو در میون گذاشتم و اون قبول کرد. این شد که من با هویت امیریگ که همون مرد بود، به بامداد و بامشاد نزدیک شدم.

خیلی خوب نقش بازی می کردی، من که اصلا نشناختم. البته به جز شب اول کنار ساحل که حس کردم تو هستی.

_اون شب نزدیک بود خودم رو لو بدم. عجیب تغییر کرده بودی. نمی دونستم ترک کردی.

_واسه همین به من زل زده بودی؟

_اوهوم.

خندیدم.

_نمی دونی چه قدر فحشت دادم. دلم می خواست چشم هات رو در بیارم بذارم کف دستت.

روزگار لبخندی زد.

_بله کاملاً از نگاهت معلوم بود. البته من شانس آوردم که امیریگ شما رو می شناخت، وگرنه پیدا کردنتون کمی مشکل بود.

از پنجره به بیرون نگاه کردم.

_این همه از من سوال پرسیدی جواب دادم، حالا به سوال من جواب بده. اون خونه ی کی بود که رفتی؟

_خونه فرهادی که به اسم مادرمه.

واقعا می خواستی اون جا تنها زندگی کنی؟

من تصمیمم رو گرفته بودم.

بله دیدم چی شد.

گاهی اوقات اتفاقاتی میفته که انتظارش رو نداریم. دیدی که از پس خودم بر اومدم.

اما ممکن بود نتونی. چرا در مورد اون خونه حرفی نزدی؟

به جز من و فرهادی هیچ کس از اون خونه باخبر نبود. من تا سه سالگی اون جا زندگی می کردم.

چی شد که مادرت فوت شد؟

دوباره حرف مادرم شد و اعصاب من به هم ریخت. دوست نداشتم در موردش حرف بزنم، اما شاید یکبار اگر تعریف می کردم کمی سبک تر می شدم.

داستانش طولانیه.

می خوام بشنوم.

مادرم دانشجوی سال اول پزشکی بود. یه دختر زیبا و باهوش که نامزد پسر عمه اش بوده. پدرش، یعنی پدر بزرگم، تو کارخونه فرهادی کار می کرده. یکبار برای دیدن پدرش به اون جا میره که ای کاش نرفته بود.

اون جا فرهادی می بینتش و از مادرم خوشش میاد. از پدر بزرگم خواستگاریش می کنه، اما پدر بزرگم مخالفت می کنه. هم به خاطر این که دخترش نامزد داشته، هم به خاطر سن فرهادی که دوبرابر سن مادرم بود و البته به خاطر زن و بچه های فرهادی، اما فرهادی دست بردار نبوده. وقتی از پدر بزرگم ناامید میشه میره سراغ مادرم و همون حرفا رو می شنوه، اما باز هم عقب نمی کشه. تا این که یک روز میره جلوی دانشگاه مادرم و به بهانه ای این که می خواد حرف های آخرش رو بزنه و برای همیشه این موضوع رو تموم کنه سوار ماشینش می کنه و به جایی می بره که زندگی مادرم نابود میشه. بعد از آبروریزی که فرهادی می کنه نامزدی مادرم به هم می خوره و به اجبار، پدر بزرگم با ازدواج اون ها موافقت می کنه. چند ماه

بعد من به دنیا میام، اما مادرم افسرده میشه و مشکلات روانی پیدا میکنه، فقط به خاطر کارهایی که فرهادی باهاش کرده بوده. من دوماهم بوده که مادرم رو تو بیمارستان روانی بستری می کنند. چندماه بعد هم مادرم همون جا خودکشی می کنه و می میره.

اون قدر ناخون هام رو کف دستم فشار داده بودم که جای ناخون هام روش افتاده بود. اشک روی گونه ام رو با پشت دستم پاک کردم. روزگار دست چپم رو تو دستش گرفت.

_متاسفم! نمی خواستم ناراحت کنم.

_من همه ی این داستان رو از زبان داییم شنیدم. وقتی که نه سالم بود و از مدرسه به خونه برمی گشتم، اومده بود که بگه انتقام مادرم رو می گیره. اگرچه از من و پدرم متنفره. اون موقع که این اتفاق برای مادرم افتاده بوده، داییم تو شهرستان درس می خونده و نبوده که مراقب خواهرش باشه، اما خیلی خوب انتقام گرفت. زن فرهادی همیشه دنبال خوش گذرونی بود. بامشاد می گفت چون مادرش نمی تونسسته ببینه که شوهرش دنبال زن های دیگه ست، می خواسته سر خودش رو گرم کنه. تو یکی از مسافرتهاش با دایی من که به عمد سر راهش قرار گرفته بوده آشنا میشه. کم کم عاشق پسری میشه که ده سال از خودش کوچیکتر بوده. فرهادی عاشق زنش نبود، اما خیلی از اموالش به نامش بود که نتونه کسی از چنگش در بیاره. خیلی خوب یادمه که چند ماه بعد از دیدن داییم، زن فرهادی درخواست طلاق داد. فرهادی نمی خواست طلاقش بده؛ چون با طلاق زنش همه ی اموالش هم می رفت. نمی دونم چه طوری، اما در نهایت مجبور شد این کار رو بکنه. زن فرهادی خیلی زود با داییم ازدواج کرد و به خارج از کشور رفتند. چندماه بعد خبر رسید که داییم همه اموال زن فرهادی رو بالا کشیده و رهاس کرده. زن فرهادی هم خودکشی کرده و فوت شده.

پوزخندی زدم.

_هه! دنیای جالبیه، نه؟

_نه جالب نیست، اما تو نباید ناامید باشی؛ همه چیز درست میشه.

_ناامید نیستم، فقط به هیچی امید ندارم.

_حتی به من؟

_نمی‌خوام که به تو امید داشته باشم.

_اون وقت چرا؟

_یه روزی خودت به جوابش می‌رسی.

ماشین رو جلوی یه رستوران شیک پارک کرد. هر دو پیاده شدیم. حسابی گرسنه شده بودم، مخصوصا که صبح هم چیزی نخورده بودم. وارد رستوران شدیم و سریع سفارش دادیم.

نگاهی به اطراف کردم. رستوران مدرن و زیبایی بود. اکثرا دختر و پسرهای جوان تو رستوران بودند.

_فکر می‌کنی چند درصد از این دختر و پسرها تو آینده با هم هستند؟

به روزگار نگاه کردم، شونه‌اش رو بالا انداخت.

_نمی‌دونم.

_ما آدم‌ها خیلی دیر به این نتیجه می‌رسیم که راه رو اشتباه رفتیم. جالب این جاست که تا خودمون تجربه‌اش نکنیم هم قبول نمی‌کنیم که راهمون اشتباست.

_منظورت چیه از این حرف‌ها؟

_وقتی به این نتیجه برسی که من انتخاب اشتباهی هستم، شاید خیلی دیر شده باشه.

_بس کن تابان! باز شروع کردی؟ من باید به چه زبونی بگم که قرار نیست پشیمون بشم، هان؟

گارسون غذاها رو روی میز چید و رفت.

_امیدوارم همون طور که تو میگی باشه.

در سکوت غذا رو خوردیم. روزگار حساب کرد و از رستوران بیرون اومدیم. سوار ماشین شدیم و روزگار حرکت کرد.
_به نظر میاد دعوا شده باشه.

نگاهی به بیرون کردم. حق با روزگار بود. چند نفری داشتند با هم دعوا می کردند و خیابون رو بند آورده بودند.
روزگار کمربندش رو باز کرد.

_کجا میری؟

_بینم چی شده.

_نمی خواد، یه چیزیت میشه.

_تابان جان من پلیسم.

_خب باشی، چه ربطی داره؟ الان که سرکارت نیستی، لباس فرم هم تنت نیست.

_نگران نباش، زود برمی گردم.

و از ماشین پیاده شد.

صدای ضبط ماشین رو زیاد کردم، سرم رو به شیشه تکیه دادم و چشم هام رو بستم.

*اون قدر به خوبیت عادتم دادی

می ترسم از روزی که تنها شم*

روزگار برای من مثل یه فرشته نجات بود. با اون حس های رو تجربه کرده بودم. حس هایی که هیچ وقت تجربه شون
نکرده بودم مثل امنیت؛ آرامش؛ محبت و این که برای کسی مهم هستم.

*می ترسم از دوریت از زمین خوردن

جوری که مدت‌ها نشه پاشم*

نمی‌دونستم تا کی روزگار کنارم می‌مونه، اما می‌دونستم وقتی بره خیلی تنها میشم، حتی تنهاتر از قبل.

*از بودند بدجوری سرمستم

این‌طور عادت‌ها جنون میشه*

بودنش خیلی خوب بود. باور داشتم که بهش عادت کردم و ته دلم می‌خواد که کنارم بمونه.

*آینده بی تو غم انگیزه

از هر چی می‌ترسم همون میشه

از هر چی می‌ترسم همون میشه*

می‌ترسیدم. آدم‌ها وقتی یه چیز مهم رو تو زندگیشون دارند می‌ترسند تا از دستش بدن. من هم می‌ترسیدم.

می‌ترسیدم از روزی که روزگار نباشه. از این‌که بیشتر از این دلبسته‌اش بشم و بره.

*یه کم بدی کن سرد شو گاهی

تمرین این چیزا برام خوبه

بزا بدونم تنهایی بازم

یه روز در خونه‌ام و می‌کوبه*

نه، دیگه تنهایی رو نمی‌خواستم. بودنش خوب بود؛ پر از امنیت و آرامش.

*آماده نیستم واسه فردایی

که تو قراره حذف شی از ما

از ما فقط من باشم و عشقت

دستات بذاره دست هام و تنها*

اعتراف این که عاشق مردی شدم که پر از مردونگیه سخت نبود، اما شاید بودن و داشتنش سخت بود.

(هنگامه_جنون)

همچنان چشم هام بسته بود که روزگار سوار شد و استارت زد.

_چی شـ.

چشم هام رو باز کردم.

جیغ کشیدم: تو کی هستی؟

چاقوی تو دستش رو به طرفم گرفت.

_خفه خون بگیر.

به مرده دقیق نگاه کردم. هیکل ریزه ای داشت. موهایش رو از ته زده بود. ابروهای پرپشت و چشم های ریز داشت، اما بینی و لب هاش بزرگ بود. اصلاً نمی شناختمش، حتما دزد بود. به عقب برگشتم. روزگار داشت دنبال ماشین می دوید. باید چی کار می کردم؟ با یه فکر نسنجیده در ماشین رو باز کردم و خودم رو پایین پرت کردم.

جیغ.

با کشیده شدن صورتم رو آسفالت خیابون دلم ضعف رفت. چند متری تو خیابون غلت خوردم و در نهایت متوقف شدم. تو تمام بدنم درد پیچیده بود.

هنوز حال خودم رو درک نکرده بودم که یکی محکم بازوم رو گرفت و زیر گوشم گفت: خوشم اومد.

من رو به سمت بالا کشید که از درد تنم، چشم هام رو روی هم فشار دادم. به سختی روی پام ایستادم.

_تابان..

کمی چشم‌هام رو از هم باز کردم. روزگار در حالی که نفس نفس می‌زد، با چند متر فاصله رو به رومون ایستاده بود.

مرده محکم‌تر بازوم رو گرفت و چاقوی توی دستش رو زیر گلوم گذاشت.

_چه‌طوری جناب سرگرد؟ من رو که می‌شناسی؟

از لابه لای چشم‌هام تجمع مردم رو اطرافمون می‌دیدم.

_ولش کن، چی کار به اون داری؟

مرد فریاد زد: مگه تو خانواده من رو ول کردی؟ تا پای چوبه‌دار نفرستادیشون دست بر نداشتی.

_اون‌ها خلافکار بودند. من مجری قانون هستم، این وظیفه که خلافکارها رو دست‌گیر کنم.

_چرندیات رو تحویل من نده.

چاقو رو زیر گلوم فشار داد. متوجه بریده شدن گلوم شدم.

روزگار با عصبانیت فریاد زد: چه غلطی داری می‌کنی؟ این‌طوری تو هم اعدام میشی.

مرد هم مثل روزگار با عصبانیت گفت: به جهنم! اصلاً برام مهم نیست. می‌خوام همون‌طور که تو خانواده من رو جلوی

چشم‌هام کشتی، من هم زنت رو بکشم جلوی همه‌ی این آدم‌ها.

به مردمی که دورمون جمع شده بودند، اشاره کرد.

_طوری که هیچ‌وقت از یادت نره.

هر لحظه سوزش زیر گلوم بیشتر می‌شد.

روزگار با التماس گفت: خواهش می‌کنم ولش کن. بذار باهم حرف بزنیم، خواهش می‌کنم.

نمی‌دونستم این قدر برای روزگار مهمم که به خاطر من به کسی التماس کنه.

_من با تو حرفی ندارم.

تو یک لحظه چاقو رو محکم تو گلوم فرو کرد و بیرون کشید؛ جوری که چشم‌هام سیاهی رفت. از درد جیغی کشیدم و هر دو دستم رو زیر گلوم گذاشتم. مرد من رو رها کرد و با زانو روی زمین افتادم. از زیر گلوم به شدت خون می‌رفت. دیگه متوجه اطرافم نبودم.

(روزگار)

فریاد زدم: نه...! تابان!

به سمت تابان که روی زمین زانو زده بود دویدم. بازوهاش رو گرفتم.

_تابان؟ عزیزم؟

سرش روی قفسه سینه‌ام افتاد، انگار که یکی به قلبم چنگ زد.

سرم رو بلند کردم. حمید _مرد گروگان گیر_ داشت فرار می‌کرد و به سمت کوچه می‌دوید. سریع چاقوی ضامن دار توی جیبم رو بیرون آوردم و به سمت حمید پرت کردم که توی شونه‌اش خورد و روی زمین افتاد. این کار رو از پدرم یاد گرفته بودم که با چاقو خیلی خوب به هدف می‌زد.

_پسرم این دستمال رو بذار روی گلوی زنت.

سرم به سمت پیر زنی که با چشم‌های اشکی با من حرف می‌زد چرخید. دستمال رو ازش گرفتم.

_ممنون مادر.

دوباره نگاهم به تابان افتاد و حال بد شد. اگه اتفاقی براش می‌افتاد چی کار باید می‌کردم؟

_روزگار؟

به آرمان نگاه کردم.

_این جا چه خبره؟

دستم رو زیر پای تابان انداختم و بلندش کردم. الان مهم نبود که آرمان چه طور و برای چی این جاست.

_آرمان حمید رو بگیر و زنگ بزن اورژانس، حمید رو بفرست بیمارستان. مراقب اوضاع هم باش من باید برم.

_چه اتفاقی برای تابان افتاده؟

تابان رو روی صندلی عقب خوابوندم و خودم سوار شدم.

_بعدا حرف می‌زنیم. باید زود تابان رو بیمارستان ببرم.

پام رو روی پدال فشار دادم.

اصلا نفهمیدم چه طور خودم رو به بیمارستان رسوندم. دکتر با دیدن وضعیت تابان گفت که باید سریع عمل بشه. وقتی این جمله رو شنیدم، بی جون روی صندلی نشستم. تنها جمله‌ای که تو ذهنم اگو می‌شد این بود که اگر اتفاقی برای تابان بیفته من چی کار کنم؟

چند ساعتی می‌شد که تابان رو به اتاق عمل برده بودند. اون قدر عصبی و کلافه بودم که نمی‌دونستم چی کار کنم.

صدای زنگ موبایلم رو شنیدم. از جیبم بیرونش آوردم، کاویان بود.

_بله؟

_روزگار خوبی؟

_نه.

_تابان چه طوره؟

_تو اتاق عمله.

_من همین الان فهمیدم چی شده، پیام بیمارستان؟

_نه کاری ازت بر نمیاد.

_نگران نباش، انشاءالله که حالش خوب میشه.

_امیدوارم. از حمید چه خبر؟

حالش خوبه.

_لعنت بهش که همه چیز رو نابود کرد.

دوباره اون صدا تو سرم پیچید (اگر اتفاقی برای تابان بیفته چی کار باید بکنم؟)

_روزگار؟

_هوم؟

_یه اتفاق نسبتا بد افتاده.

_اتفاقی بدتر از بلایی که سر تابان اومده هم هست؟

_یکی ویدیو اون اتفاق رو گرفته و گذاشت رو اینترنت.

_چی؟

به موهام چنگ زدم.

_من هم تازه دیدم. کلی بازدید کننده داشته و تقریبا یک چهارم ایران ویدیو رو دیدن.

_اوف! همین رو کم داشتیم.

__ به هر حال اتفاقیه که افتاده، خودت رو عذاب نده. تو که نمی‌خواستی این اتفاق بیفته.

__ ولی به خاطر من افتاد.

__ خودت هم می‌دونی این طور نیست.

__ کاویان مامانم پشت خطه.

__ باشه داداش، هر خبری شد به من هم بگو. کارم که تموم شد میام پیشته.

__ باشه داداش.

__ تماس مامان مهرماه رو وصل کردم.

__ سلام.

__ سلام عزیزم، روزگار خوبی مامان؟

__ خوبم.

__ الهی بمیرم، تابان کجاست؟

__ خدا نکنه، تو اتاق عمله.

__ خدا بهش کمک کنه. کدوم بیمارستان هستی من و بابات داریم میایم پیشته.

__ آدرس رو براتون می‌فرستم.

__ قربونت برم عزیزم، نگران نباش خدا بزرگه.

__ چشم.

__ تماس قطع شد.

سرم رو تو دست‌هام گرفتم. هر لحظه حالم بدتر از لحظه قبل بود.

یه جفت کفش مردونه رو جلوی چشمم دیدم.

_آقای توتونچی؟

سرم رو بلند کردم.

_آقای دکتر چی شد؟ حالش چه طوره؟

از روی صندلی بلند شدم.

_شما خیلی زود و به موقع ایشون رو به بیمارستان رسوندید، ما هم همه‌ی تلاشمون رو کردیم. خدا رو شکر حالش خوبه و عمل هم موفقیت‌آمیز بود، فقط این که..

سریع گفتیم: فقط چی؟

_نگران نباش جوان. فقط این که آسیبی به حنجره‌اش وارد شده و ممکنه تا مدتی نتونه صحبت کنه.

_چی؟

_با خوب شدن گلویش و درمان، این مشکل قابل حله.

_میشه ببینمش؟

_با پرستار هماهنگ کنید و چند دقیقه ببینیدش.

_ممنون آقای دکتر.

_خواهش می‌کنم.

دکتر رفت.

به سمت ایستگاه پرستاری رفتم. دوتا پرستار اون جا بودند که پشتشون به طرف من بود. داشتند باهم حرف می‌زدند و یه موبایل تو دست یکیشون بود.

__بین فیلم همین دخترست که چند ساعت پیش آوردنش این‌جا، این هم شوهرشه، همونی که همراهش بود.

پرستار دیگه موبایل رو ازش گرفت.

__وای راست میگی همونه! وای خدا بین چه‌طور گلوش رو می‌بره.

سرم رو تکون دادم.

__ببخشید؟

هر دو به سمت من برگشتند. با دیدن من انگار که دست و پاشون رو گم کردند. چند ثانیه گذشت و یکیشون گفت:
بفرمایید؟

__می‌خوام همسرم رو ببینم.

__باید با دکترش صحبت کنید.

__دکتر اجازه داده.

__همراه من تشریف بیارید.

به همراه پرستار به CCU رفتم. لباس مخصوص رو بهم داد پوشیدم.

__فقط خیلی کوتاه.

سرم رو تکون دادم و وارد اتاق شدم. تابان بی‌هوش روی تخت خوابیده بود. صورتش پر از زخم و کبودی بود. نزدیک‌تر رفتم. زیر گلوش رو باند پیچی کرده بودند. خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم.

__ببخشید.

دستش رو تو دستم گرفتم. نمی دونم وقتی بیدار می شد و می دید که نمی تونه صحبت کنه چه عکس العملی نشون میده، ولی از این که حالش خوب بود خوشحال بودم، اگرچه صحبت نکردنش دردناک بود. چند دقیقه دیگه کنارش موندم و از اتاق بیرون اومدم. تو راهرو بابا و مامان رو دیدم. اون ها هم متوجه من شدند و به سمتم اومدند.

_سلام.

مامان: سلام عزیزم، خوبی؟

صورتتم رو تو دست هاش گرفت.

مامان: پیشونیت چی شده؟

دستی به بخیه ها کشیدم.

_دیروز سرم با میز برخورد کرد و این طوری شد.

مامان: الهی بمیرم! پس چرا به من نگفتی؟

_چیز مهمی نیست مامان.

بابا: حال تابان چه طوره؟

به بابا نگاه کردم.

_عملش کردند. دکتر میگه وضعیتش خوبه، ولی تا مدتی نمی تونه صحبت کنه.

مامان: چی؟ چرا؟

_حنجره اش آسیب دیده

مامان: الهی بمیرم برایش! کجاست؟

_تو CCU.

به مامان و بابا نگاه کردم. شاید الان موقعیت مناسبی برای حرف زدن نبود، ولی باید می گفتم.

_میشه بریم بیرون؟

مامان: چرا عزیزم؟

_می خوام باهاتون حرف بزنم.

مامان به بابا نگاه کرد و با هم به بیرون رفتیم. تو حیاط بیمارستان، روی یه نیمکت بابا و مامان نشستند و من روبه روشون ایستادم.

عصبی بودم، نمی دونستم چه طور حرفم رو شروع کنم. به بابا و مامان نگاه کردم. بابا موشکافانه و دقیق، مامان کنجکاو نگاهم می کرد.

_راستش گفتن این حرفها برام خیلی سخته، حتی شاید بعد از گفتنشون ازم دلگیر و ناراحت بشید. شاید هم الان وقت و جای مناسبش نباشه، اما من می خوام که حرفم رو بشنوید

مامان: روزگار جان بگو چی شده؟

نفس عمیقی کشیدم (خدایا خودت بهم کمک کن)

_من و تابان به هم محرمیم.

مامان ابروهاش رو بالا داد.

مامان: چی؟

_معذرت می خوام، می دونم ناامیدتون کردم، ولی من...

پوفی کشیدم. واقعا توضیحش سخت بود؛ مخصوصا برای من که هیچ وقت هیچ چیز رو از پدر و مادرم پنهان نمی کردم. _تابان یه خانواده خلافکار داره که من برای نزدیک شدن به خانواده اش و کسب اطلاعات مجبور بودم به تابان نزدیک بشم. اصلا نمی دونم چی شد که این طوری شد.

دستی به موهام کشیدم و به بابا نگاه کردم که تو سکوت به من خیره شده بود.

_چیزی نمی خواید بگید؟

_چی باید بگم؟ تو که خودت تصمیم گرفتی و خودت هم عمل کردی .

بلند شد به سمتم اومد، دستش رو به شونه ام زد.

_فقط می تونم بگم مبارکت باشه!

می دونستم که چه قدر ناراحته. من هم ناراحت بودم. هیچ وقت فکرش رو نمی کردم این طوری ازدواج کنم.

_بابا..

_به قول خودت الان نه وقت و نه جای مناسبه. حال همسرت که خوب شد حرف می زنیم.

از کنارم رد شد.

_مهرماه جان من تو ماشین منتظرتم.

و رفت. سرم رو پایین انداختم که ماما رو به روم ایستاد.

مامان: باورم نمیشه که این قدر بزرگ شده باشی که همچین تصمیماتی بگیری.

_معذرت می خوام.

_من میرم خونه. مراقب تابان باش، اگر به چیزی احتیاج داشتی بهمون اطلاع بده. مراقب خودت هم باش.

پیشونیم رو بوسید.

_بچه ها خطا کارترین هم که باشند باز هم برای پدر و مادرشون عزیزند.

مامان هم رفت. به سمت نیمکت رفتم و روش نشستم.

_نبینم غمت رو داداش.

به کاویان و آرمان که به سمت من می اومدند نگاه کردم.

_فعلا که داغون ترینم.

کاویان: این حرفا رو نزن، خدا بزرگه.

بلند شدم باهاشون دست دادم و هر سه روی نیمکت نشستیم.

آرمان: حال تابان چه طوره؟

_تو CC هست، شاید تا مدتی نتونه صحبت کنه.

کاویان: جدی؟ آخه چرا؟

سرم رو تکون دادم.

_دکتر میگه به حنجره اش آسیب وارد شده.

آرمان: وقتی ویدئو رو دیدم واقعا یه جوری شدم، بیچاره تابان.

کاویان: اصلا چه طور این اتفاق افتاد؟

_من و تابان رفته بودیم رستوران، تو راه برگشت تو خیابون دعوا شده بود. من پیاده شدم ببینم چی شده. تابان تو ماشین بود. یه دفعه دیدم یکی پرید سوار ماشین شد و رفت. دنبالش دویدم. چند متر جلوتر تابان خودش رو از ماشین

پایین پرت کرد. ماشین ایستاد و دیدم که حمید فرخی از ماشین پیاده شد و قبل از این که من به تابان برسم، اون رسید و تابان رو بلند کرد. بعدش هم که دیدید چی شد.

آرمان: نمی دونم چرا بعضی از آدم‌ها این قدر بی‌انصافن، توقع دارند هر جرمی که دلشون می‌خواد انجام بدن و هیچ کس هم چیزی بهشون نگه.

کاویان: آرمان تو اون جا چی کار می‌کردی؟

آرمان: خونه‌ی پدر هاله همون طرفاست، داشتم می‌رفتم دنبال هاله.

کاویان: به پدر و مادرت چی می‌گفتی؟

_همه چیز رو

آرمان: یعنی چیا؟

کاویان: نکنه در مورد محرمیتتون گفتی؟ هوم؟

سرم رو تکون دادم.

_آره

کاویان: بابات چی گفت؟

_فکر کنم حسابی ناامیدشون کردم.

_سلام داداش.

سرم رو بالا آوردم و به رشا نگاه کردم.

_سلام، این جا چی کار می‌کنی؟

به کاویان و آرمان سلام کرد.

رشا: همین حالا فهمیدم چی شده. به مامان زنگ زدم گفت دارند میان بیمارستان، من هم کلاسیم تموم شده بود اومدم.
حال تابان چه طوره؟

_تو ccu هست

_بابا و مامان کجان؟

_رفتند خونه.

_کی؟

_همین چند دقیقه پیش.

میشه تابان رو ببینم؟

_نه، اجازه نمیدن. بهتره بری خونه.

_باشه.

کاویان: داداش ما هم دیگه بریم.

کاویان و آرمان بلند شدند.

_ممنون، زحمت کشیدید

آرمان: ان شاء الله که حالش زودتر خوب بشه.

_ممنون.

کاویان: رشا خانوم اگه اجازه بدید ما می رسونیمتون.

رشا سکوت کرد.

__براتون زحمت میشه.

کاویان: چه زحمتی!

آرمان: کاری بود تماس بگیر.

__باشه حتما.

کاویان: خداحافظ.

رشا: خداحافظ داداش.

__به سلامت.

هر سه رفتند و من دوباره تنها شدم.

__آقای توتونچی؟

به پرستار نگاه کردم.

__بله؟

__همسرتون به هوش اومده، به بخش منتقلش کردند.

__واقعاً؟ میشه ببینمش؟

__البته، بفرماید.

به همراه پرستار به داخل بیمارستان رفتم. اتاقی که تابان توش بستری بود رو بهم نشون داد و رفت.

با استرس به سمت اتاق رفتم و در رو باز کردم. چشم‌های تابان بسته بود. آروم به سمت تختش رفتم. متوجه حضور من شد و پلک‌هایش رو از هم باز کرد.

دقیق نگاهم کرد. من هم فقط نگاهش کردم. چه قدر تو چند ساعت گذشته نگرانش بودم. حالا بهتر از هر لحظه دیگه‌ای می‌فهمیدم که چه قدر برام مهمه.

دست راستش رو تو دستم گرفتم و آروم لب‌هام رو روی پوست لطیف دستش گذاشتم و با عشق بوسیدم.

این بـ —وسه با همه‌ی بـ —وسه‌های زندگیم فرق داشت. یه بـ —وسه‌ی خاص که هر کسی نمی‌تونست تو زندگیش حسش کنه.

بخشید، باید بیشتر مراقبت می‌بودم، اما نگران نباش. دکتر گفته خیلی زود خوب میشی. من هم هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم.

باز هم نگاهم کرد. این سکوت رو دوست نداشتم. دلم همون تابان بلبل زبون رو می‌خواست؛ همون که من یه کلمه می‌گفتم اون ده تا می‌گفت.

این طوری نگاهم نکن.

چشم‌هایش رو بست. خم شدم کنار گوشش گفتم: عذابم میدی؟

چشم‌هایش رو باز کرد و سرش رو به معنی نه تکون داد.

ولی من عذاب می‌کشم، حتی اگر تو هیچ چیز نگی.

آروم دستم رو فشار داد. از تو نگاهش می‌خوندم که می‌گه تو مقصر نیستی، اما خودم می‌دونستم که مقصرم.

تابان سه روز تو بیمارستان بود. مامان پیشنهاد داد که تابان رو به خونه ببرم، اگرچه از بابا و مامان خجالت می‌کشیدم، ولی قبول کردم. این طوری مامان می‌تونست مراقب تابان باشه و می‌دونستم که خوب این کار رو می‌کنه.

به تابان کمک کردم تا لباس‌هایش رو بپوشه.

_تابان؟

بههم نگاه کرد.

_من یه چیزی رو باید بهت بگم. راستش در مورد محرمیتون به پدر و مادرم گفتم.

تابان ابروهاش رو بالا داد.

_باید بهشون می گفتم. اگه تو خونه باهات سرد برخورد کردند ناراحت نشو؛ در واقع اون ها از دست من ناراحتن. باشه؟

سرش رو تکون داد. آخرین دکه مانتوش رو بستم و شال رو روی موهای انداختم که در اتاق باز شد و مامان داخل شد.

_سلام.

_سلام پسر.

به سمت تابان اومد و گونه اش رو بوسید.

_خوبی دختر؟

تابان سرش رو تکون داد.

_الهی قربونت برم، غصه نخور یا خیلی زود خوب میشی.

تابان پلک زد.

_آماده اید؟

_بله.

_خب، پس بریم.

با هم از بیمارستان بیرون اومدیم.

من به تابان کمک می کردم راه بره. موقعی که خودش رو از ماشین پایین پرت کرد، زانوش آسیب دیده بود و درست نمی تونست راه بره.

مامان و تابان عقب ماشین نشستند، من هم رانندگی کردم. تو این چند روز چند بار مامان و رشا بهمون سر زده بودند، ولی بابا حتی یکبار هم نیومده بود این یعنی خیلی ازم ناراحته، اما من پای انتخابم می ایستم.

ماشین رو پارک کردم. این بار مامان به تابان کمک می کرد. به داخل خونه رفتیم. رشا به طرفمون اومد.

_سلام.

_سلام، خوبی؟

_ممنون داداش، خوبم.

به طرف تابان رفت و گونه اش رو بوسید.

_خوبی خواهری؟

تابان لبخند کمرنگی زد و سرش رو تکون داد

مامان: رشا اتاق تابان رو آماده کردی؟

رشا: بله مامان.

مامان رو به تابان کرد.

مامان: تابان جان یکی از اتاق های بالا رو برات آماده کردیم. همون که قبلا چند روز توش بودی.

از پله ها بالا و به طرف اتاقی که رشا برای تابان آماده کرده بود رفتیم.

مامان: روزگار جان برو لباس هات رو عوض و کمی استراحت کن. من پیش تابان هستم.

به تابان نگاه کردم. احساس می کردم کمی معذبه، ولی سرم رو تگون دادم و از اتاق بیرون اومدم.
به اتاق خودم رفتم. یه دوش گرفتم و خوابیدم. اصلا نتونسته بودم این چند روز رو درست و حسابی استراحت کنم.

(تابان)

بعد از بیرون رفتن روزگار، مادرش کنارم نشست.

_این جا خونه خودته عزیزم؛ راحت باش. باشه؟

سرم رو تگون دادم. چه قدر بد بود که نمی تونستم حرف بزنم. واقعا حس بدی بود.

رشا: مامان من میرم به درس هام برسم؛ کاری داشتید صدام بزنید.

مادر روزگار: برو دخترم.

رشا که بیرون رفت، مادر روزگار گفت: نظرت چیه لباس هات رو عوض کنی؟

از کنارم بلند شد و به سمت کمد رفت.

_از رشا خواسته بودم برات چند دست لباس بخره. آخه عاشق خرید کردنه. دقیقا مثل پدرش که همیشه باحوصله و سلیقه لباس انتخاب می کنه.

در کمد رو باز کرد.

_ولی روزگار زیاد از خرید کردن خوشش نمیاد. شبیه منه.

دو دست لباس راحتی از کمد بیرون آورد.

_کدومش رو دوست داری؟

هر دوش قشنگ بود. یکی آبی فیروزه‌ای، یکی سبز لیمویی. به لباس آبی فیروزه‌ای اشاره کردم. لباس دیگه رو تو کمد گذاشت و به سمت من اومد. کمک کرد لباس‌هام رو عوض کنم و روی تخت بخوابم.

به خودکار و دفترچه روی پاتختی اشاره کرد.

_اگه چیزی لازم داری بنویس تا برات تهیه کنم.

سرم رو به معنی نه تکون دادم.

_باشه. پس من میرم بیرون، تو هم استراحت کن.

و از اتاق بیرون رفت. به خاطر خوردن دارو هام کمی خواب آلود بودم. چشم‌هام رو بستم و خیلی زود به خواب رفتم.

با احساس چیزی روی صورتم، چشم‌هام رو باز کردم. چشم‌های آبی روزگار تو چند سانتی صورتم بود و با انگشت اشاره‌اش گونه‌ام رو نوازش می‌کرد. لبخندی روی لب‌هام نشست، روزگار هم لبخندی زد.

_خوب خوابیدی؟

پلک زدم.

_ناهار آماده‌ست، برات بیارم این‌جا؟

روی تخت خواب نشستم. دفترچه و خودکار روی پاتختی رو برداشتم و نوشتم: اگه اشکالی نداره بیار این‌جا.

دفترچه رو بهش نشون دادم.

_چرا؟

نوشتم: از بابات خجالت می‌کشم.

روزگار سرش رو تکون داد.

__دقیقا مثل من، ولی به نظرم آدم باید با مشکل مواجه بشه.

__من دوست ندارم خانواده‌ات فکر کنن دارم تو رو ازشون می‌گیرم.

__اون‌ها همچین فکری نمی‌کنند، فقط از این که از اول همه چیز رو بهشون نگفتم ناراحتن.

__می‌دونن که من دختر فرهادی‌ام؟

__نه.

__بهتر نبود بهشون بگی؟

__گفتن این موضوع یه کم مشکل تره. بلند شو بریم ناهار بخوریم.

__از روی تخت بلند شدم. لباس‌هام رو عوض کردم و با کمک روزگار بیرون رفتیم.

__مادر روزگار میز رو چیده بود. با دیدن ما لبخندی زد.

__بنشینید.

__روزگار نگاهی به اطرافش انداخت.

__بابا نیست؟

__نه رفته بیرون.

__پشت میز نشستیم. رشا هم کنار من نشست و مشغول خوردن شدیم. اگرچه برای من غذا خوردن کمی مشکل بود و

__گلووم درد می‌گرفت، اما سعی می‌کردم آرام بخورم.

__بعد از ناهار خوردن رشا به سمت من اومد و بازوم رو گرفت.

__اگه نمی‌خوای استراحت کنی من یه فیلم باحال گرفتم. دوست داری با هم تماشا کنیم؟

روز اول که رشا رو دیدم احساس می کردم یه دختر لوسه، اما اشتباه می کردم؛ اون یه دختر مهربون با یه قلب پاک بود. لبخندی زدم و سرم رو به معنی بله تکون دادم. با هم روی مبل های جلوی تلویزیون نشستیم.

روزگار به طرفمون اومد.

_تابان؟

بهش نگاه کردم.

_من باید برم بیرون، اشکالی نداره؟

این بار سرم رو به معنی نه تکون دادم.

رشا گفت: داداش خودم مراقبشم.

روزگار لبخندی زد.

_مرسی آبجی کوچولو.

روزگار به سمت آشپزخونه، که مادرش اون جا بود رفت.

(دانای کل)

مهرماه لباس هاش رو عوض کرد و به سمت آزاد که کنار پنجره ایستاده و پیپ می کشید رفت.

_لازمه که حرفای دکتر رو بهت یادآوری کنم؟

پیپ رو از تو انگشت های آزاد بیرون آورد.

_برای قلب شما دود خوب نیست.

آزاد به سمت مهرماه برگشت. به سمت زنی که پس از گذشت سی سال هنوز هم عاشقانه دوستش داشت و همیشه با خودش فکر می کرد اگر مهرماه نبود زندگیش چه طور بود؟

_مهرماه؟

_جانم؟

_یعنی واقعا روزگار عاشق شده؟

_خودت چی فکر می کنی؟

_خیلی تغییر کرده. از اون روزی که این دختر رو این جا آورد، فهمیدم که یه چیزی درست نیست.

_از شما بعیده، این دختر چیه؟ این دختر خانم که از قضا همسر پسر تونه، اسمش تابانه.

آزاد لبخندی زد. اتفاقات سی سال پیش مثل یه فیلم از جلوی چشمش گذشت و به یاد آورد مهرماه چه قدر از لفظه دختر متنفره.

_ببخشید تابان خانوم، خوبه؟

مهرماه لبخندی به مرد مغرورش زد.

_روزگار خیلی پریشونه.

_می دونم.

_چی کار می خوای بکنی؟

_تو در مورد تابان چی فکر می کنی؟

_خب به نظرم دختر خوبیه.

_از ظاهر آدم‌ها که همیشه تشخیص داد چه‌طوری هستند.

_دقیقا مثل تو، که به نظر می‌رسید یه پسر عصا قورت داده‌ی عصبی و خشن باشی، اما برعکس اون چیزی که نشون می‌دادی یه قلب مهربون داشتی. درسته؟

آزاد دست مهرماه رو گرفت و به خودش نزدیک کرد و تو چشم‌های مهرماه خیره شد.

_یه کمی هم مشکل روانی داشتیم، درسته؟

مهرماه خندید و سرش رو به بازوی مردش تکیه داد.

_زدی به هدف.

آزاد دستش رو دور کمر همسرش انداخت.

_تابان گذشته سالمی نداره. شاید اگر تو هم در موردش بدونی کمی گیج و نگران بشی.

_بگو، می‌خوام بدونم پسرم چه‌طور انتخابی داشته.

_پدر و برادرهای ناتنیش خلافاکارند. بچه‌ی همسر دومه. وقتی دوسالش بوده مادرش تو بیمارستان روانی خودکشی می‌کنه و پیش پرستار بزرگ شده. دوسال پیش هم از مدرسه اخراجش کردند.

_واقعا؟ چرا اخراجش کردند؟

آزاد به چشم‌های مهرماه نگاه کرد.

_چون معتاد بوده.

مهرماه با تعجب گفت: جدی میگی؟

_یادته چند ماه پیش که این‌جا بود، یک شب سر میز شام من نگاهم به کبودی‌های روی دستش افتاد و تابان گفت که دیابت داره و انسولین می‌زنه؟ در واقع دروغ گفت.

__ یعنی هنوز هم معتاده؟

__ نه چند ماه پیش ترک کرده.

__ خانواده‌اش الان کجا هستند؟

__ دو تا برادرش رو روزگار دستگیر کرده و زندان هستند و احتمالاً حکمشون اعدام باشه، پدرش هم کسی نمی‌دونه کجاست.

__ تو این اطلاعات رو از کجا آوردی؟

__ شاید پیر شده باشم، ولی هنوز هم هر کاری ازم بر میاد.

__ تو پیر نیستی، فقط زمان گذشته همین.

__ آزاد لبخندی زد.

__ خب حالا در مورد تابان چی فکر می‌کنی؟

__ نمی‌دونم ..

__ شاید بد نباشه که بدونی تابان دختر بهزاد فرهادیه. می‌شناسیش که؟

__ فرهادی؟

__ اوهوم.

__ مهرماه ابروهاش رو بالا داد.

__ نمی‌دونم چی بگم.

__ باید با روزگار صحبت کنم.

_آره. بریم بخوابیم؟

آزاد سرش رو تکیه داد و با هم به سمت تخت خواب رفتند و خوابیدند.

(روزگار)

یک بار دیگه به آرمان نگاه کردم. کاویان صندلیش رو کنار صندلیم کشید و آروم گفت: می بینی چه قدر گیج می زنه؟

سرم رو تکیه دادم.

_خودکار کنار دستشه، ولی نمی بیندش.

کاویان آروم خندید.

_از دستمون رفت.

_چرا این طوری شده؟

با صدای بلندی گفت:

_بعضی ها دارند بابا میشن.

ابروهام رو بالا دادم.

حواس آرمان به طرف ما جلب شد.

کاویان با ابرو به خودکار اشاره کرد.

_کنار دستته داداش.

آرمان نگاه دیگه ای به میز کرد و خودکار رو دید.

_آرمان چی شده؟ گیج می زنی.

آرمان: هیچی، یه کم فکرم مشغوله.

کاویان: بله مشغول مسافرش.

آرمان: چی میگی تو؟

کاویان: تو چرا این قدر خسیس شدی؟ نمی‌خوای یه شیرینی به ما بدی؟

یکی به من بگه این جا چه خبره؟

کاویان: من که گفتم، ولی انگار تو نشنیدی.

آرمان: خفه.

کاویان خندید.

کاویان: خیلی پروویی. داره بابا میشه.

جدی؟

آرمان: وقتی من خودم یک ساعته می‌دونم تو چه طور فهمیدی؟ هان؟

کاویان: وقتی داشتی قربون صدقه هاله خانوم می‌رفتی شنیدم

آرمان خودکار تو دستش رو به سمت کاویان پرت کرد.

آرمان: بی تربیت. چرا فالگوش ایستادی؟

کاویان: والا این قدر بلند بلند حرف می‌زدی من که هیچ ده تا خونه اون طرف تر هم شنیدند.

پس چرا من نشنیدم؟

کاویان: چه بدونم؟ حتما گوش‌هات مشکل داره.

یکی تو شونه کاویان زدم.

_ گوش خودت مشکل داره بچه پررو.

آرمان: ایول داداش، یکی هم از طرف من بزن.

کاویان: تو یکی حرف نزن که از ترس شیرینی دادن هیچی نگفتی.

آرمان: ای بابا یه شیرینی که قابل نداره. من اگه نگفتم واسه این که هنوز زود بود.

کاویان: زود؟ ما عموهاشیم باید اول از همه بدونیم.

_ آرمان تو برو خونه، من کارهات رو انجام می پدم.

آرمان با ذوق گفت: جدی؟

کاویان: نگاهش کن چه ذوقی هم می کنه.

_ کاویان اذیتش نکن! بله برو.

آرمان از روی صندلیش بلند شد.

آرمان: دمت گرم داداش.

به سمت میز ما اومد و یکی تو شونه کاویان زد.

آرمان: یاد بگیر.

کاویان با صدای نازکی گفت: ای، چرا می زنی؟ برو بچه‌ات رو بزن.

هر سه خندیدیم و آرمان رفت.

کاویان: دیدی از قافله عقب موندیم.

_تو هم برو زن بگیر تا از قافله عقب نمونی.

_کی به من زن میده؟

_مگه تو چی کم داری؟ مطمئنم خواستگاری هر دختری بری بهت جواب مثبت میدن.

آرم گفت: اونى که من مى‌خوام رو بهم نمیدن.

ابروهام رو بالا دادم و به کاویان نگاه کردم. هیچ‌وقت به اندازه الان جدی ندیده بودمش.

_داری جدی میگی؟

دستپاچه گفت: چی؟

_حرفی که زدی.

با استرس آشکاری گفت: نه، نه. همین‌طوری گفتم.

با این که می‌دونستم این حرفش همین‌طوری نبود، ولی بحث رو کش ندادم و مشغول کارم شدم.

ساعت تقریباً یک نیمه شب بود که به خونه برگشتم و همه خوابیده بودند. به اتاقم رفتم. لباس‌هام رو عوض کردم و روی تخت خوابیدم، اما هر کاری می‌کردم خوابم نمی‌برد. یه چیزی ته دلم می‌خواست که تابان رو ببینم. از اتاق بیرون رفتم و جلوی در اتاق تابان ایستادم. ساعت تقریباً از دو گذشته بود.

آروم در رو باز کردم و داخل رفتم. تابان با یه لباس صورتی مدل عروسکی که به تن داشت به خواب رفته بود. کنار تختش نشستیم و به صورتش تو تاریکی زل زدم.

فردا باید با بابا حرف می‌زدم و تکلیف خودم و تابان رو مشخص می‌کردم. می‌دونستم که بابا منطقیه.

آروم خم شدم و صورتش رو بوسیدم. بلند شدم از اتاق بیرون برم که تابان مچ دستم رو گرفت و چشم‌هاش رو باز کرد.

_ببخشید بیدارت کردم.

کمی عقب رفت و کنار خودش جا باز کرد.

لبخندی روی لبم نشست.

_من که این جا جام نمیشه.

باز کمی عقب رفت. به تخت یک نفره نگاه کردم. کمی کوچک بود، ولی خوب..

کنار تابان خوابیدم. الان این نهایت آرزوم بود!

*تمام این چند سال و آندی عمرم به کنار ...

من فقط، به اندازه‌ی همان صدم‌های ثانیه‌ای که،

در هوای عطر آغوشت نفس کشیدم ،

زندگی کرده‌ام!*

بینیم رو تو موهای تابان فرو کردم و عطر موهایش رو به ریه‌هام کشیدم.

یک بار دیگه به چهره غرق در خوابش نگاه کردم. در اتاق باز شد. سریع روی تخت نشستم. مامان با چشم‌های گرد شده به ما نگاه می‌کرد.

لب‌هایش تکه‌تکه خورد تا حرفی بزنه، اما من انگشتم رو به نشانه‌ی سکوت روی بینیم گرفتم. از روی تخت بلند شدم. پتو رو روی تابان مرتب کردم و به همراه مامان به بیرون اتاق رفتم.

_واقعا که روزگار! تو چرا این طوری شدی؟ مثل پسر بچه‌های هجده ساله رفتار می‌کنی.

دستی به موهای پریشونم کشیدم. به مامان حق می‌دادم. من هیچ‌وقت این‌طوری نبودم.

__ببخشید حق با شماست.

__چه فایده؟ وقتی که می‌دونی درست چیه و غلط رفتار می‌کنی.

__این که کنار زنم باشم غلطه؟

__روزگار! ما هنوز با کاری که تو کردی کنار نیومدیم.

__می‌دونم.

__پس چرا بچگانه رفتار می‌کنی؟ چرا یه کم زمان نمیدی تا همه چیز درست بشه؟

__چون با زمان هیچ چیز حل نمیشه. نه تا وقتی که ما در موردش صحبت کنیم.

__در مورد چی باید صحبت کنیم؟ این که تو همه‌ی هویت تابان رو از ما مخفی کردی؟ در مورد خانواده‌اش؟ یا دلیل

اخراجش از مدرسه؟ هوم؟ در مورد کدومش؟

می‌دونستم خیلی زودتر از اون چیزی که فکرش رو بکنم بابا همه‌ی گذشته تابان رو زیر و رو می‌کنه.

__من نمی‌خواستم چیزی رو ازتون مخفی کنم، فقط می‌خواستم آروم آروم همه چیز رو بگم.

__می‌دونی روزگار، هیچ نقطه مثبتی تو گذشته تابان نیست.

__برام مهم نیست.

__ولی برای ما مهمه.

به سمت بابا برگشتم.

__سلام.

__ برای ما مهمه که تو خوشبخت بشی.

__ من نمی‌تونم تضمین کنم که تو آینده با تابان خوشبخت میشم، ولی اگر باهاش نباشم حتما...

حرفم رو ادامه ندادم.

بابا: پس تصمیمت رو گرفتی؟

__ با اجازه شما بله.

بابا: با این که این تصمیمت مثل بقیه تصمیمات نیست، ولی حرفی نمی‌زنم. امیدوارم این بار هم تصمیم درست رو گرفته باشی.

__ مرسی بابا.

__ شاید اگر عشق رو تجربه نکرده بودم هیچ‌وقت نمی‌گذاشتم همچین کاری انجام بدی.

به طرف بابا رفتم.

__ ممنون بابا.

بابا دستی به کمرم زد.

__ برو خودت رو لوس نکن.

لبخندی زدم و به مامان نگاه کردم.

مامان: فکر کنم باید خودمون رو برای یه عروسی آماده کنیم.

(تابان)

روی تخت نشستیم. همه‌ی حرف‌های پدر و مادر روزگار رو شنیدم، اما هنوز نمی‌دونستم باید خوش حال باشم یا نه؟

دستی به گلوم کشیدم. یک بار دیگه گذشته‌ام رو مرور کردم. شاید می‌تونستم تو گذشته آدم بهتری باشم و خطایی که کرده بودم رو انجام نمی‌دادم، اما آیا اگر اون اتفاقاتها نیفتاده بود باز هم این‌جا بودم؟
در اتاق باز شد و روزگار داخل اومد.

_تابان بیدار شدی؟

بهش نگاه کردم؛ یعنی لیاقتش رو داشتیم؟

کنارم نشست.

_خوبی؟

سرم رو به معنی بله تکون دادم.

_بابا و مامان با ازدواجمون موافقت کردند.

دفترچه و خودکار رو از روی پاتختی برداشتم و نوشتم: خوشحالی؟

_نباشم؟

_من نیستم.

اخم کرد.

_چرا؟

_یه حس بد دارم.

_به خاطر فکرهای الکیه که می‌کنی.

دستم رو گرفت و از روی تخت بلند شدیم.

_امروز باید دکتر بریم. تو لباس هات رو عوض کن، بیا پایین صبحانه بخوریم، بعد بریم.

سرم رو تکون دادم. این چند روز چه قدر از سرم کار کشیده بودم.

از توی کمد یه مانتوی کرم کوتاه با شلوار کتون مشکی و شال هم رنگش برداشتم و پوشیدم. از اتاق بیرون رفتم. کنار پدر و مادر روزگار صبحانه خوردیم و بعد پیش دکتر رفتیم.

_آقای دکتر کی می تونه صحبت کنه؟

_هنوز حنجره اش کامل خوب نشده، اما تا یه مدت کوتاه با خوردن به موقع داروهاش خوب میشه و می تونه صحبت کنه.

_ممنون آقای دکتر.

_خواهش می کنم.

از مطب بیرون اومدیم. روزگار من رو به خونه رسوند و خودش به اداره پلیس رفت.

وارد خونه شدم. مادر روزگار کنار استخر نشسته بود. به سمتش رفتم. با صدای قدمهام به سمتم برگشت و لبخندی زد.

_خوبی دخترم؟

باز هم با تکون دادن سرم جواب مثبت دادم.

دستش رو دور شونه ام انداخت.

_نگران نباش، همه چیز درست میشه. تو گذشته همه ی ما آدم ها چیزهایی بوده که باعث ناراحتیمون میشه، اما نمیشه ازش فرار کرد؛ این گذشته ماست. می دونی من هم تو گذشته ام کلی اشتباه کردم. کارایی کردم که نباید انجام می دادم. همیشه ناامید بودم و فکر می کردم تنها راه نجاتم از زندگی خودکشیه. شاید اگر بدونی چندبار می خواستم خودکشی کنم باور نکنی، اما خدا همیشه همراه و مراقبم بود. حتی وقتی هشت ماه تو کما بودم.

متعجب ابرو هام رو بالا دادم.

_روزگار برات نگفته؟ وقتی روزگار رو حامله بودم، از پله پایین پرت شدم و هشت ماه تو کما بودم. وقتی روزگار به دنیا اومد، من هم به هوش اومدم. باز هم خدا مراقبم بود. از اون به بعد یاد گرفتم که هیچ وقت نا امید نباشم، چون می‌دونم خدایی دارم که همیشه هست.

بعد از صحبت‌های دلگرم‌کننده و خوب مادر روزگار به اتاقم برگشتم. شاید من هم می‌تونستم در کنار روزگار از نو شروع کنم و یه زندگی جدید رو بسازم. حالا که زندگی یه فرصت جدید رو بهم داده بود، پس من هم باید ازش استفاده می‌کردم.

یک ماه از اون روز می‌گذشت و امروز عروسی من و روزگار بود؛ چیزی که هیچ وقت باور نمی‌کردم، اما حالا من با این لباس سفید زیبا و آرایش ملایمی که رو صورتم بود داشتم عروس روزگار می‌شدم. احساس می‌کردم تازه دارم متولد میشم. یه حس خوب همه‌ی وجودم رو گرفته بود.

لبخندی به خودم تو آینه زدم. رشا کنارم ایستاد.

_روزگار الان می‌رسه.

لبخندم پررنگ‌تر شد.

رشا دستش رو روی شونه‌ام گذاشت.

_امیدوارم خوشبخت بشید.

به سمتش برگشتم و به چشم‌های خرمایش نگاه کردم.

_امیدوارم تو هم به کسی که دوستش داری برسی.

لبخند زیبایی زد و من رو در آغوش کشید. آروم زیر گوشم گفت: ان شاء..

با صدای زنگ در آرایشگاه از هم جدا شدیم.

_حتما روزگاره.

منشی به طرف آیفون رفت و جواب داد.

_تابان خانوم آقا داماده.

رشا تور رو روی صورتم انداخت و به سمت در رفت و در رو باز کرد. نفس عمیقی کشیدم و از پشت تور به مرد زندگیم نگاه کردم. نزدیکم ایستاد. چند ثانیه بهم خیره شد و یه بسته پول از جیبش بیرون آورد و روی سرم ریخت. تور رو از روی صورتم کنار زد و نگاهش رو تو صورتم چرخوند و لبخند زیبایی زد. دسته گل رو به طرفم گرفت. از دستش گرفتم و سرم رو پایین انداختم.

کنارم ایستاد و دستم رو تو دستش گرفت. با هم در حالی که فیلمبردار فیلم می گرفت، از آرایشگاه بیرون اومدیم و به طرف ماشین گل کاری شده روزگار رفتیم. روزگار در رو برام باز کرد. سوار شدم و بعد خودش سوار شد. ضبط رو روشن و حرکت کرد.

*تو آغوشی منی یا من دارم خواب می بینم

قلبمو از عشق تو بی تاب می بینم

با لبخند تو آسونه تحمل کردنه سختی

چقد خوشحالم از این که کنارم شاد و خوشبختی*

واقعا باور کردنش سخت بود، اما من این جا کنار روزگار توی ماشینش نشسته بودم و حس می کردم خوشبخت ترینم. این حال رویایی بود که من رو به عرش می برد.

*چقد خوشحالم از این که تو رو تو زندگیم دارم

واسه یک لحظه هم حتی تو رو تنها نمی دارم*

کاش همیشه این حس خوب بمونه و بتونم برای روزگار بهترین باشم. حال که یه فرصت داشتم باید ازش استفاده می کردم .

*یه شاخه گل تو دستامه رو لبات گل آتیشه

تو رو وقتی که می بوسم چه آتیشی به پا میشه

موهات وقتی تو دستای نسیمه شب پریشونه

خود خورشید هم از این که طلوع کرده پشیمونه*

به روزگار خیره شدم. مرد من با کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید که اکثر داماد ها می پوشند، جذاب ترین شده بود و برای من با همه ی دنیا فرق داشت؛ چون روزگار کسی بود که روزگار من رو تغییر داده بود.

*واسه آرامشت گفتم به بارون که دست نگه داره

خدا ما رو تا دنیا هست برای هم نگه داره*

چشم هم رو بستم و برلی همه چیز از خدا تشکر کردم.

*بازم بارون بازم رویا یه عالم حس و حال خوش

نشستی رو به روی من با اون چشم های عاشق کش

چقد خوشحالم از این که تو رو تو زندگیم دارم

واسه یک لحظه هم حتی تنهات نمی دارم*

(منصور_خوشبختی)

صدای ضبط رو کم کردم و دوباره به نیم رخ روزگار خیره شدم.

چرا ساکتی؟

نیم نگاهی بهم انداخت.

دارم فکر می‌کنم که چی باید بگم.

خیلی خوش تیپ شدی.

لبخندی زد.

ولی من نمی‌تونم تو یک جمله توصیف کنم که تو چه قدر زیبا شدی.

لبخندی زدم

اگه یه روز یکی می‌گفت ان شاء... عروسیت، پوزخندی می‌زدم و سکوت می‌کردم؛ چون احساس می‌کردم رسیدن

همچین روزی محال و رویاییه، اما حالا احساس می‌کنم تو همون رویای محال هستم. خیلی حس خوبیه روزگار!

روزگار دستم رو تو دستش گرفت.

من هم هیچ وقت فکرش رو نمی‌کردم با دختری که دوازده سال از خودم کوچک تره ازدواج کنم. همیشه احساس می‌کردم هر چی تفاوت سنی زنو شوهر کمتر باشه عقاید و افکارشون به هم شبیه تره و بیشتر می‌تونن باهم کنار بیان و همدیگه رو بپذیرند.

پدر و مادرت چند سال تفاوت سنی دارند؟

تقریباً ده سال.

باهم مشکل داشتند؟

نه، هیچ وقت ندیدم که سر موضوعی مشکل داشته باشند. در واقع بعضی جاها مادرم کوتاه می‌اومد، بعضی جاها هم پدرم. همیشه حرفای همدیگه رو می‌شنیدند و بعد تصمیم می‌گرفتند.

_بودن تو همچین خانواده‌ای نعمته.

_خانواده ما هم قراره همین طوری باشه.

لبخندی زدم. پشت دستم رو بوسید.

به عمارت رسیدیم. همون عمارت اردشیر که به روزگار داده بود و ما تصمیم گرفتیم عروسیمون رو اون جا برگزار کنیم و یک هفته تو عمارت بمونیم، بعد به خونه روزگار برگردیم و اون جا زندگی کنیم.

از ماشین پیاده شدیم. دورمون حلقه زدند و می‌رقصیدند. نگاهم بهشون افتاد. کسانی که من اصلاً نمی‌شناختم، کسانی که هیچ نسبتی با من نداشتند. وارد باغ شدیم.

_خوبی تابان؟

نه، خوب نبودم. چرا من هیچ کس رو نداشتم که تو عروسیم باشه؟ چرا هیچ کدوم از افراد این جا با من نسبت نداشتند؟ چرا این قدر من بی کس بودم؟

روی مبل نشستیم. یه لبخند مصنوعی به کسانی که به ما خیره شده بودند زدم. دلم گرفته بود. احساس می‌کردم غریب هستم، یه غریب تنها.

روزگار دستم رو گرفت و کنار گوشم گفت: تابان جان؟

_خوبم!

_نیستی.

به چشم‌های آبی روزگار نگاه کردم.

_اگه اقوامت بگن خانواده همسرت کجان، چی میگی؟

_تابان!

چرا من هیچ کس رو ندارم که تو عروسیم باشه؟

من هم هیچ کس رو نداشتم که تو عروسیم باشه.

به مادر روزگار نگاه کردم. بهم نزدیک تر شد.

می دونی تابان، آزاد من رو از پدرم خرید، از پدری که عاشق پسر بود و من دختر بودم. تو عروسی من هیچ کس نبود. در واقع حتی یه عروسی این چنینی هم نبود. هیچ کس برام کل نکشید، تبریک نگفت، اما من کنار مردی که تنها کسم بود خوشبخت شدم. تو هم کنار روزگار و خانواده جدیدت خوشبخت میشی.

حلقه اشک توی چشمم نمی گذاشت مادر روزگار رو ببینم. خم شد به طرفم و روی موهام رو بوسید.

از این به بعد من و آزاد یه بچه ی دیگه هم داریم، پس هیچ وقت احساس نکن که تنهایی.

با بغض گفتم: ممنون مامان.

مادر روزگار لبخندی زد.

انشاءالله که خوشبخت بشید.

پدر روزگار به سمتون اومد. هر دو از روی مبل بلند شدیم. من رو در آغوش کشید و زیر گوشم گفت: سفیدبخت بشی دخترم.

چه قدر دخترم گفتنش به دلم نشست. شاید احساس کردم پدری دارم که کنارمه.

ممنون پدر.

پیشونیم رو بوسید و یه جعبه کوچک رو تو دستم گذاشت.

قابلتون رو نداره.

ممنون.

به طرف روزگار رفت و اون رو هم در آغوشش کشید و بوسید. بهش تبریک گفت و یه جعبه کوچک ت.و دستش گذاشت. روزگار روی شونه‌ی پدرش رو بوسید.

__ممنون بابا

پدر روزگار دستی به کمرش زد.

__مبارکت باشه.

نگاهم به مردی افتاد که دقیقا شبیه پدر روزگار بود و با زنی نابینا به طرف ما می‌اومد. روزگار دستش رو دور کمرم انداخت.

__بهتری؟

__خوبم.

__اون‌هایی که به طرفمون میان، عمو فرزانه و زن عمو پریا هستند.

سری تکان دادم. عمو روزگار و زن عموش بهمون تبریک گفتند و رفتند.

__بابات و عموت دوقلو هستند؟

__بله

__خیلی بهم شبیه‌اند. زن عموت چرا نابیناست؟

__نمی‌دونم. از وقتی که با عمو فرزانه ازدواج کرده نابینا بوده.

به دوتا پسری که اون طرف باغ کنار هم ایستاده بودند اشاره کرد.

__فرنام و فرهاد، پسرهای عمو فرزانه هستند.

بهشون نگاه کردم. عکس هر دوشون تو آلبوم رشا بود.

_سلام مادر جون.

نگاهم رو از مهمون ها گرفتم و به پیرزنی که داشت روزگار رو می بوسید دوختم.

_خوبی پسرم؟ الهی خوشبخت بشی عزیزم.

روزگار لبخندی زد.

_ممنون مادر جون

روزگار به من نگاه کرد.

_مادر بزرگم.

لبخندی زدم.

_سلام.

پیشونیم رو بوسید.

_سلام دختر قشنگم، ان شاء... به پای هم پیر بشید.

_ممنونم.

چند دقیقه کنارمون موند و بعد رفت.

_همسر پدر بزرگت، اردشیر، بود؟

_نه، مادر بزرگ واقعیمه.

ابروهام رو بالا دادم.

__ مگه اردشیر پدر بزرگ واقعیت نبوده؟

__ نه.

__ یعنی چی؟

__ داستانش مفصله، بعدا برات میگم.

حرفی نزدَم و این بار نگاهم به نادیا و زن و مردی که همراهش به سمت ما می اومدند افتاد.

__ پدر و مادرش هستن.د؟

روزگار سری تکون داد

__ بله. عمو سبحان دوست صمیمی پدرمه

نادیا به همراه پدر و مادرش هم بهمون تبریک گفتند و به جمع مهمون ها اضافه شدند.

عروسی تا ساعت دوازده شب ادامه داشت بعد از اون مهمون ها رفتند. من به داخل عمارت رفتم و منتظر روزگار شدم.

روزگار پاش رو روی اولین پله گذاشت. سرش رو بلند کرد و به من که بالای پله ها نشسته بودم نگاه کرد.

__ چرا این جا نشستی؟

__ منتظر تو بودم.

از پله ها بالا اومد و یه پله پایین تر از من نشست. نگاهش رو تو صورتم چرخوند.

__ خوبی؟

__ هستم.

لبخندی زد.

__امشب خیلی به من خوش گذشت.

__واقعا؟

__البته.

__روزگار؟

__جانم؟

__اقوامت چی می گفتن؟

__در مورد چی؟

__من و خانواده‌ام.

روزگار اخم کرد.

__چرا این قدر منفی بافی می کنی؟ کسی چیزی نمی گفت. دیگه به این موضوع فکر نکن

__این چیزی نیست که بتونم فراموش کنم.

__نیاز نیست فراموش کنی، فقط ذهنت رو آزاد کن. به چیزهای خوب فکر کن.

__تو تنها اتفاق خوب زندگیمی.

دستم رو توی دستش گرفت.

__پس فقط به من فکر کن؛ چون من حسودم و دلم نمی خواد به چیز دیگه‌ای فکر کنی.

لبخندی زد.

__چرا من رو انتخاب کردی؟

بازوم رو گرفت و بلندم کرد.

_هی میری سر خط؟ من انتخابت کردم؛ چون فکر می‌کنم می‌تونیم با هم خوشبخت باشیم.

جلوی در اتاق ایستادیم.

_انتخابت کردم چون دوستت دارم.

به چشم‌های آبیش نگاه کردم که می‌درخشید. درخشش با همیشه فرق داشت. یه برق زیبا که چشم‌هایش رو ستاره بارون کرده بود. یعنی این درخشش به خاطر حضور من بود؟

دستش روی کمرم نشست. در اتاق رو باز کرد و من رو به داخل هدایت کرد.

دستی به چشم‌هام کشیدم و از روی تخت بلند شدم. نگاهی به اطرافم کردم. روزگار نبود.

از روی تخت خواب بلند شدم و به حمام رفتم. یه دوش چند دقیقه‌ای گرفتم و بیرون اومدم. نگاهم به تاپ و دامن سفید رنگ زیبایی که روی مبل بود، افتاد. حتما روزگار گذاشته بود. برداشتم و پوشیدمش.

دقیقا اندازه تنم بود به سمت آینه رفتم و آرایش ملایمی کردم و از اتاق بیرون رفتم.

از پله‌ها پایین اومدم. صدایی از آشپزخونه می‌اومد. به همون سمت رفتم. روزگار مشغول چیدن میز صبحانه بود.

متوجه حضور من هنوز نشده بود. لبخندی ناخودآگاه روی لبم نشست روزگار قشنگترین اتفاق زندگیم بود. کسی که با دیدنش به زندگی امیدوار می‌شدم. زندگی که سراسر برای من منحوس بود، ولی حالا با حضور روزگار زندگیم یه رنگ دیگه گرفته بود.

حالا فقط دلم می‌خواست زندگیم رو بسازم و به قول روزگار به چیزهای مثبت فکر کنم.

_سلام خانومی.

لبخندم پررنگ‌تر شد.

_سلام، صبح به خیر.

به طرفم اومد.

_صبح به خیر عزیزم.

موهای خیسم رو پشت گوشم زد.

_خوبی؟

_خوبم.

سرش رو نزدیک تر آورد و روی موهای خیسم رو بوسید.

_خداروشکر.

دستش رو دور کمرم انداخت و به سمت صندلی برد. روی صندلی نشستم و به میز صبحانه کاملی که روزگار چیده بود نگاه کردم.

_خیلی زحمت کشیدی.

دوتا استکان چای ریخت روی میز گذاشت و روی صندلی کنار صندلی من نشست.

_قابل شما رو نداره.

یه لقمه درست کرد و به طرفم گرفت.

_ممنون.

به چشمهام نگاه کرد.

_به خاطر همه چیز.

لبخندی زد.

*می‌خندی،

قندهای عالم در دلم آب می‌شود

لبخند شیرینت

پایان روزگار تلخ من است...*

دستم رو به طرف لقمه بردم، ولی لقمه رو عقب کشید. دهانم رو باز کردم و لقمه رو توی دهانم گذاشت.

چه صبح زیبایی بود!

بعد از صبحانه خوردن، روزگار میز رو جمع کرد و من فقط نگاهش کردم. حالا که به رفتار روزگار دقت می‌کردم، متوجه می‌شدم چه قدر کارها و رفتارش دوست داشتنیه و به دل می‌نشینه.

_همین طور می‌خوای نگاهم کنی؟

_چی کار کنم؟

_چند تا فیلم گرفتم. برو یکیش رو بذار تا من پیام نگاه کنیم.

_چشم.

_بی بلا.

از آتشپز خونه بیرون و به سمت مبل‌های راحتی رفتم و فیلم رو آماده کردم.

چند دقیقه بعد روزگار اومد و کنارم نشست.

_میشه فیلم ببینیم؟

به من نگاه کرد.

_چی کار کنیم؟

_حرف بزنیم

_در مورد چی؟

_پدرت، عموت، پدربزرگ و مادربزرگت.

_چرا دوست داری بدونی؟

_کنجکاوم. شاید هم یه کم فضولیم گل کرده باشه.

روزگار لبخندی زد و طره‌ای از موهای نیمه خیسش رو تو دستش گرفت.

_از اول بگم؟

_بگو.

_پس باید تقریباً از شصت سال پیش بگم. مادربزرگم همون که دیدیش، تو یه بیمارستان دوقلو پسر به دنیا میاره. همون موقع همسر اردشیر، پدربزرگم، هم تو همون بیمارستان زایمان می‌کنه، اما بچه‌اش مرده به دنیا میاد. قبل از اون هم چند تا بچه مرده به دنیا آورده بوده. پدربزرگم که دلش نمی‌خواست به باز هم همسرش با شنیدن خبر به دنیا اومدن فرزند مرده‌اش ناراحت بشه. متوجه میشه که یه زن دیگه دوقلو به دنیا آورده. با دادن پول یکی از پزشک‌ها رو می‌خره تا بچه‌ی مرده خودش رو با یکی از بچه‌های مادربزرگم عوض کنه که همین‌طور هم میشم. اون پزشک پدرم رو به پدربزرگم میده. به گفته پدرم همه چیز خوب بوده و اون‌ها در کنار هم زندگی خیلی خوبی داشتند. پدربزرگ اردشیر یه آدم موفق تو کارش بوده. کسی که دشمن‌های زیادی داشته که از قضا یکی از دشمن‌هایش برای انتقام شکستی که تو کارش از

پدر بزرگ خورده بوده، پدرم رو که ده سالش بوده می دزده و به یه مرد دیگه که تعدادی بچه ی بی سرپرست رو به اجبار کنار خودش نگه داشته بوده و از شون کار می کشیده می فروشه. اون جا پدرم با عمو سبجان که چند سالی بوده که کنار اون مرد زندگی می کرده آشنا میشه و عمو سبجان تنها دوست پدرم میشه. تو مدتی که پدرم کنار اون مرد بوده سختی های زیادی می کشه و کلا رفتارش عوض میشه و به یه آدم دیگه تبدیل میشه. تا این که بعد از پنج سال پدر بزرگم پدر رو پیدا می کنه و اون رو پیش خودش برمی گردونه، اما دیگه هیچ کدوم آدم های سابق نبودند. همسر اردشیر، پدر بزرگم، بعد از دزیده شدن پسرش سخته می کنه و فوت میشه. این موضوع روی پدر بزرگم که عاشقانه همسرش رو دوست داشته تاثیر منفی می گذاره. دیگه آدم شاد و خوشحال سابق نبوده. پدرم هم که با اتفاقاتی که براش افتاده و سختی های زیادی که تو اون پنج سال کشیده بود، تو روحیه اش تاثیر منفی گذاشته و به یه آدم خشن و عصبی تبدیل شده بود. بعد از برگشت، همراه خودش عمو سبجان رو هم میاره. هر دوشون ادامه تحصیل میدن. عمو سبجان رشته پزشکی قبول میشه، پدرم هم رشته مهندسی. البته برای ادامه تحصیل به انگلیس میره و خیلی زود کارشناسی ارشدش رو می گیره و برمی گرده. پدر بزرگم اداره همه چیز رو به پدرم واگذار می کنه. از اون به بعد هر دو اون قدر تو کارشون پیشرفت می کنن که باز هم دشمن های زیادی پیدا می کنند، اما دیگه به هیچ کس اجازه نمی دادند که مانعشون بشه.

با دقت به حرف های روزگار گوش می دادم. تو دنیا چه سرنوشت های عجیبی وجود داشت.

روزگار ادامه داد: تا این که پدرم برای کارخونه شون که ساخت وسایل چوبی بوده، مقداری چوب از خارج وارد می کنه، ولی تو گمرک به مشکل بر می خورند و چوب هاشون توقیف میشه، اما این بار چوب برای پدرم خیلی مهم بوده و اگر می خواسته از راه قانونی این موضوع رو حل کنه چندین ماه و شاید بیشتر هم طول می کشیده. عمو فرزانه تو گمرک دوست های زیادی داشته و خیلی راحت می تونسته بار چوب رو ترخیص کنه. پدر بزرگم، اردشیر، بعد از پیدا کردن پدرم همه چیز رو در مورد خانواده ی واقعیش بهش گفته بوده، اما پدرم به خانواده اش نزدیک نشده بوده. وقتی تو گمرک به مشکل بر می خوره و می فهمه که برادر دوقلوش می تونه کمکش کنه، بهش نزدیک میشه و ازش می خواد بهش کمک کنه، اما عمو فرزانه قبول نمی کنه چون اگر می خواسته سریع بار رو ترخیص کنه، فقط از راه غیر قانونی امکان پذیر بوده. وقتی به پدرم جواب منفی میده، پدرم به این فکر می افته که چه طور عمو رو راضی کنه. تا این که میفهمه عمو فرزانه به تازگی با دختری آشنا شده و می خواد باهاش ازدواج کنه. اون دختر رو میدزده و عمو مجبور میشه قبول کنه. با این حال باز هم

چند ماه طول میکشه و اون دختر پیش پدرم بوده. تا این که عمو فرزانه تصادف می‌کنه و ناپدید میشه. پدرم هم با دلایل خودش با اون دختر که مادر من بوده ازدواج می‌کنه.

با تعجب گفتم: مادرت؟

اوهوم. بعد از ازدواجشون عمو فرزانه بر می‌گرده، ولی اون با دختر مردی که تو تصادف نجاتش داده بوده ازدواج کرده بود.

همون. زن عموت؟

بله

چه قدر عجیب!

وقتی من هم شنیدم باورم نمی‌شد. زندگی خیلی عجیبه تابان. بازی های عجیبی داره. شاید اگر سرنوشت هر کدوم از آدم‌ها رو بشنوی، هر کدوم یه داستان مهیج باشه.

می‌دونی ماها خودمون دلیل اصلی خیلی از اتفاقاتی هستیم که برامون می‌افته.

روزگار لبخندی زد.

حالا اجازه میدی این فیلم رو ببینیم؟

لبخندی زدم و سرم رو روی شونه روزگار گذاشتم. اون هم فیلم رو پلی کرد و با هم تماشا کردیم.

(روزگار)

تابان؟

بله؟

از تو اتاق بیرون اومد.

__ من دارم میرم، چیزی لازم نداری؟

__ نه ممنون.

کتم رو پوشیدم و به سمت در رفتم.

__ روزگار؟

به سمت تابان برگشتم.

__ مراقب خودت باش.

لبخندی زدم.

__ چشم.

لبخندی زد. از خونه بیرون اومدم.

بعد از یک هفته، از عمارت به خونه من برگشتیم. با این که عمارت رو خیلی دوست داشتیم و دلم می خواست اون جا زندگی کنم، ولی عمارت خیلی دور از شهر بود و رفت و آمد برای من مشکل. امروز بعد یک هفته به سر کار می رفتم.

وارد اداره شدم. جعبه شیرینی که گرفته بودم رو به یکی از سربازها دادم تا به همکارها تعارف کنه.

به سمت اتاق کاویان رفتم. کمی در باز بود. کاویان و آرمان تو اتاق نشسته و در حال حرف زدن بودند.

آرمان: این طوری خودت رو داغون می کنی.

کاویان: مهم نیست.

__ چرا همه چیز رو به روزگار نمیگی و خودت رو خلاص نمی کنی؟

__ بس کن آرمان! من هیچ وقت با روزگار حرف نمی زنم.

برای اولین بار کنجکاو شدم تا بدونم کاویان و آرمان در مورد چی این قدر جدی صحبت می کنند.

__ یعنی چی؟ بالأخره که چی؟

__ محاله که بگم. که اگه بگم روزگار رو از دست میدم. این لقمه زیادی برای من بزرگه.

__ آخه چرا همچین فکری میکنی؟

کاویان با عصبانیتی که ازش بعید بود گفت: اگه عاشق خواهر تو هم شده بودم همچین حرفی می زدی؟

__ اِره، کی بهتر از تو..

در رو هل دادم و وارد اتاق شدم. با صدای در هر دو به سمت من برگشتند. با عصبانیت در رو محکم بستم که صدایش تو فضا پیچید.

آرمان نگاهی به کاویان کرد و به سمت من اومد.

__ روزگار من برات توضیح میدم.

کف دستم رو روی قفسه سینه اش گذاشتم و به عقب هلش دادم.

__ تو دخالت نکن.

رو به روی کاویان که با چشم های سرخ شده نگاهم می کرد ایستادم.

__ خب ادامه بده..

.....

به چشم هاش نگاه کردم که وقتی عصبی و ناراحت می شد، پلک هاش می پرید.

__ اینه رسم برادری؟

سرش رو پایین انداخت.

_متاسفم!

_همین؟ منِ احمق رو بگو که فکر می کردم رشا مثل خواهرته. جالبه برادرم عاشق خواهرم شده.

_من برادر توام نه رشا.

_خوبه، حرفهای جدید ازت می شنوم.

_اگه امروز حرفهامون رو نمی شنیدی، من هیچ وقت نمی گفتم.

بهش نزدیک تر شدم.

_خوبه که می دونی تو و رشا لقمه همدیگه نیستید.

کاویان سری تکون داد و سکوت کرد. به سمت در اتاق رفتیم.

_روزگار؟

ایستادم.

_هنوز هم برادر هستیم؟

بهش نگاه کردم.

_اگه دوتا دوست معمولی بودیم الان سالم روبه روم نایستاده بودی.

از اتاق بیرون اومدم و به اتاق خودم رفتم. خودم رو مشغول کارهام کردم، ولی باز هم ذهنم به سمت کاویان و رشا کشیده می شدو این باعث می شد کلافه و عصبی بشم. این که کاویان یه مرد ایده آل برای هر دختری بود توش شکی نیست، اما رشا فقط شانزده سالشه و بچه ست. تو ذهنم چیزی گفت "مگه تابان چند سالشه؟ فقط یک سال از رشا بزرگتره"

اما داستان رشا و تابان باهم فرق داشت. رشا هنوز بزرگ نشده بود و به زندگی، بچگانه نگاه می کرد، اما به قول خود تابان هیچ وقت هیچ کس مراقبش نبوده و به زندگی به دید دیگه داشت. اون همیشه مثل یه مرد از خودش مراقبت کرده. باز هم اون صدا تو ذهنم گفت "اگه مراقب خودش بود که معتاد نمی شد"

اوف!

خودکار توی دستم رو روی میز پرت کردم. کلافه دستی به موهام کشیدم. یاد وقتی افتادم که رشا بچه تر بود، وقتی که من کلاس داشتیم و نمی تونستم برم مدرسه دنبال رشا و دلم هم نمی خواست تنها از مدرسه برگرده. کاویان رو که مثل چشم هام بهش اطمینان داشتم دنبال رشا می فرستادم. وقتی که رشا رو به کاویان می سپردم تا مراقبش باشه، یعنی من هم مقصرم که اجازه داده بودم کاویان وارد زندگی شخصی ما بشه؟

سوالات مختلف، حرفای متفاوت و رفتارهامون تو ذهنم چرخ می خورد و نمی گذاشت روی کارم تمرکز کنم. سوئیچ ماشینم رو برداشتم و از اداره بیرون اومدم.

_روزگار؟

به سمت آرمان برگشتم.

_داری میری؟

_بله.

_چند دقیقه با هم حرف بزنیم؟

_نه، حوصله ندارم.

سوار ماشین شدم و کمر بندم رو بستم که آرمان توی ماشین نشست.

_من رو هم سر چهارراه پیاده کن.

_ماشین خودت کجاست؟

کمر بندش رو بست.

_دست هاله.

استارت زدم.

_همین حالا بگم، اگه می‌خوای حرف بزنی من اصلاً حوصله‌ی شنیدنش رو ندارم.

کمی از راه رو رفته بودیم، به آرمان که تو سکوت به بیرون نگاه می‌کرد نگاه کردم.

_تو چه‌طور فهمیدی؟

_چی رو؟

_این که کاویان به رشا علاقه‌مند شده.

_تو که گفתי حوصله حرف زدن نداری؟

_جالبه که بدونم.

_یه مدت بود که کلافگی و بی‌حوصلگی‌های کاویان رو می‌دیدم. احساس می‌کردم یه چیزی حواسش رو پرت کرده؛ چون رو کارش تمرکز نداشت. چندبار پایپش شدم. نمی‌خواست که بگه، اما یک‌بار که زیاد هم حالش رو به راه نبود گفت.

_پس چرا من متوجه نشدم؟

_چون تو درگیر تابان بودی و دقیقاً مثل کاویان حواست پرت اون بود.

_کاویان حق نداشت با من همچین کاری کنه.

_مگه عاشق شدن دست خود آدمه؟ مگه تو که عاشق تابان شدی دست خودت بود؟ مگه من که عاشق هاله شدم دست خودم بود؟

_آرمان حوصله ندارم.

_چون حرفم حقیقته حوصله نداری؟ تو از چی ناراحتی؟ فکر می کنی کاویان به خواهرت نظر بد داشته؟ واقعا همچین فکری میکنی؟

_نه همچین فکری نمی کنم؛ چون کاویان رو می شناسم، اما رشا بچه ست. در مورد زندگی مشترک چیزی نمی دونه، حتی اگر من هم موافقت کنم پدر و مادرم همچین اجازه ای نمیدن.

_تو بذار کاویان از خان اول که تو باشی رد بشه بعد بقیه اش با خودش.

_نه آرمان، هر جور فکر می کنم کاویان و رشا به درد هم نمی خورند.

_چرا اجازه نمیدی رشا خودش تصمیم بگیره؟

_مگه یه بچه شانزده ساله می تونه خوب رو از بد تشخیص بده؟

_چرا فکر می کنی رشا بچه ست و نمی تونه خوب رو از بد تشخیص بده؟ مگه تابان چند سالشه؟

_تابان و رشا اصلا شبیه هم نیستند.

_روزگار تو همه چیز رو پیچیده می بینی.

_اتفاقا اصلا پیچیده نیست، ساده ست. کاویان و رشا به درد هم نمی خورند.

کنار خیابون پارک کردم.

_بذار رشا خودش تصمیم بگیره. تو و خانواده ات هم راهنمایش کنید، درستش اینه.

از ماشین پیاده شد.

_ممنون زحمت کشیدی.

_خواهش. به هاله سلام برسون.

_سلامت باشی. خداحافظ.

_به سلامت.

به سمت خونه رفتم. ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم و وارد خونه شدم. تابان تو آشپزخونه یه کتاب اشپزی جلوش بود و مشغول غذا درست کردن بود.

_سلام.

حواسش پرت کارش بود و متوجه حضور من نشد، به همین دلیل از صدای من ترسید. قاشقی که تو دستش بود روی زمین افتاد و جیغ خفیفی کشید. سرش رو بالا آورد و به من نگاه کرد.

_وای روزگار تویی؟

لبخندی زدم.

_پس می خواستی کی باشه؟

سوئیچ و موبایلم رو روی این آشپزخونه گذاشتم و به طرفش رفتم. دستم رو روی کمرش گذاشتم.

_ببخشید نمی خواستم بترسونمت.

لبخندی زد. روی پاشنه پاش بلند شد و چونه ام رو بوسید.

_اشکالی نداره، من حواسم پرت بود. چرا این قدر زود اومدی؟

به میز و وسایلی که روش بود نگاه کردم.

__چی کار می کنی؟

تابان هم نگاهی به میز کرد.

__واست آشپزی می کنم.

به طرف در آشپزخونه رفتم.

__به کشتنمون ندی.

__بادمجون بم آفت نداره.

وارد اتاق خوابمون شدم. لباس هام رو عوض کردم و روی تخت خوابیدم. بازوم رو روی چشمم گذاشتم و دوباره فکر و خیال به سراغم اومد. تصمیم درست چی بود؟

با تکون های تخت متوجه حضور تابان شدم. کنارم نشست.

__فکر کنم باید از بیرون غذا بگیریم.

__...

__روزگار چیزی شده؟

مچ دستم رو گرفت و از روی چشمم برداشت.

__چی شده؟

__کاویان عاشق رشا شده.

با ابروهای بالا رفته و متعجب پرسید: راست میگی؟

سرم رو تکون دادم.

آروم گفت: چه جالب!

چی جالبه؟

شونه‌اش رو بالا انداخت.

هیچی

خواست بلند بشه که مچ دستش رو گرفتم. من یه پلیس بودم، کسی که می‌تونست از حرفای دیگران چیزهایی رو برداشت کنه که هر کسی نمی‌تونست.

منظورت چی بود؟

هیچی، همین‌طوری گفتم.

قرار نیست به من دروغ بگی.

روزگار! من دروغ نمیگم، فقط چیزی نیست که تو باید بدونی.

تو چی می‌دونی؟

هیچی

روی تخت نشستم.

تو می‌دونستی که کاویان عاشق رشا شده؟

نه.

پس چی؟

هیچی.

_نگاهت چیز دیگه‌ای رو می‌گه

_یه سوال پیرسم؟

_چی؟

_چه‌طور فهمیدی؟

_آرمان و کاویان داشتند با هم حرف می‌زدند، من شنیدم.

_فالگوش ایستاده بودی؟

_نه.

_عصبانی شدی؟

_نباید می‌شدم؟

_الان هم عصبانی هستی؟

_میشه پیرسم این بیست سوالی برای چیه؟

_شاید درست نباشه که من بگم، ولی...

_دقیق نگاهش کردم.

_ولی چی؟

_مج دستش رو از توی دستم بیرون آورد.

_نه هیچی.

_از روی تخت بلند شد.

_تابان!

کمرش رو گرفتم.

_بگو چی می دونی.

_عصبانی نمیشی؟

_تابان بگو!

_رشا هم عاشق کاویان شده.

_چی؟!

کمر تابان رو ول کردم.

_تو از کجا می دونی؟

_میشه آروم باشی؟

_نه نمیشه.

لبه‌ی تخت نشستم.

_یعنی کاویان و رشا با هم رابطه دارند؟

کنارم نشستم.

_نه دیونه، این چه فکریه که می کنی؟ این طوری نیست.

_پس چه طوریه؟ تو از کجا می دونی؟

_چند ماه پیش که من خونتوون بودم و کاویان گلوله خورد رو یادت میاد؟

بله.

رشا خیلی حالش بد شد، نگران و مضطرب بود. می‌دونی، رفتارش طوری بود که من حدس زدم شاید به خاطر خبر گلوله خوردن کاویان باشه. وقتی ازش پرسیدم انکار کرد. تا قبل از عروسیمون که من خونه‌تون بودم، یکبار برام از حسش به کاویان گفت گفت که عاشق کسی شده که نباید می‌شده، اما مطمئن بود که کاویان حسی بهش نداره. می‌گفت هیچ‌وقت ندیده که کاویان جور دیگه‌ای رفتار یا نگاهش کنه.

این حرف‌ها رو که برای دلخوشی من نمی‌زنی؟

نه. حالا به زنگ بزن برامون غذا بیارن که من دارم از گرسنگی می‌میرم.

موبایل رو از روی پاتختی برداشتم و شماره بیرون بر رو گرفتم و سفارش دوپرس غذا رو دادم. حالا درگیری ذهنم بیشتر شده بود. چه‌طور رشا عاشق کاویان شده و من نفهمیدم؟ گیج و نگران بودم. سرانجام این دلدادگی چی می‌شد؟ بعد از ناهار خوردن به تابان تو جمع کردن میز کمک کردم. تابان ظرف‌ها رو تو ماشین ظرف‌شویی گذاشت و من به سمت مبل‌های راحتی رفتم.

روزگار؟

بله؟

به چی فکر می‌کنی؟

کنارم روی مبل نشست.

کاویان و رشا.

چی کار می‌خواهی بکنی؟

نمی‌دونم!.

__ بهتر نیست به پدر و مادرت بگی و بذاری خودشون تصمیم بگیرن؟

__ نه! اول باید با رشا حرف بزنم.

__ آخه رشا که روش نمیشه جلوی تو بشینه و از کاویان بگه.

__ باید که بگه..

__ بلند شدم و به سمت اتاق خواب رفتم.

__ روزگار صبر کن.

__ مشغول لباس پوشیدن شدم.

__ یه کم صبر کن. الان عصبانی هستی، ممکنه اتفاقی بیفته که نباید.

__ دکمه‌های پیراهنم رو بستم.

__ اتفاقا اصلا عصبانی نیستم، فقط میخوام این موضوع تموم بشه.

__ سوئیچ و موبایلم رو برداشتم.

__ اگه تو بگی باید همه چیز تموم بشه، فکر می‌کنی میشه؟

__ اون‌ها به درد هم نمی‌خورند.

__ مثل من و تو؟

__ کی گفته که من و تو به درد هم نمی‌خوریم؟

__ لازم نیست کسی بگه.

__ انگشت اشاره‌ام رو به طرفش گرفتم.

_ حوصله‌ی این حرف‌های تکراری رو ندارم.

از خونه بیرون اومدم. سوار ماشینم شدم و به سمت خونه پدریم رفتم. تمام راه رو فکر می‌کردم؛ راه درست چی بود؟ اجازه می‌دادم همه چیز پنهان بمونه یا نه؟

وقتی ماشین رو جلوی در پارک کردم، هنوز تصمیم نگرفته بودم. با کلید در رو باز کردم و داخل رفتم. بابا تو حیاط کنار استخر نشسته بود. به طرفش رفتم.

_ سلام بابا

با دیدن من لبخندی زد.

_ سلام پسرم خوبی؟

_ ممنون.

به صندلی اشاره کردم.

_ اجازه هست؟

_ البته، تابان کجاست؟

_ خونه، ماما نیست؟

_ با رشا رفتن بیرون.

_ پس تنهایی؟

_ حالا که تو پیشمی نه.

_ بابا؟

_جانم؟

_یه موضوعی پیش اومده.

_چی؟

_در مورد رشاست

_چی شده؟

کمی نگران بودم. نمی تونستم حدس بزنم که عکس العمل بابا چی می تونه باشه. البته اول تصمیم داشتم با خود رشا حرف بزنم، اما حالا ترجیح می دادم اول بابا بدونم.

_کاویان..

گفتنش از اون چیزی که فکر می کردم کمی سخت تر بود. به بابا که منتظر نگاهم می کرد نگاه کردم.

_کاویان عاشق رشا شده.

بابا یکی از ابروهاش رو بالا داد.

_چی؟

_فکر کردم بهتره اول خودتون بدونید.

_خودش بهت گفت؟

_نه، وقتی داشت با آرمان حرف می زد شنیدم.

بابا سکوت کرد. شاید هم داشت فکر می کرد.

_متاسفم.

به من نگاه کرد.

فکر کنم تقصیر منه که این اتفاق افتاده.

عاشق شدن که اتفاق نیست، یه حس شیرینه. گاهی ما آدم‌ها عاشق چیزهایی میشیم که نباید.

شما عصبانی نیستید؟

دارم فکر می‌کنم رشا چی کار کرده که کاویان عاشقش شده.

از این که کاویان به رشا چشم داره ناراحت نیستید؟

باید باهاش صحبت کنم.

با کی؟

کاویان.

چرا؟

از حسش مطمئن بشم.

وقتی مطمئن بشید چی کار می‌کنید؟

وقتی مطمئن شدم می‌فهمی.

هیچ وقت نمی‌تونستم کامل بابا رو بشناسم. کمی دیگه پیش بابا نشستیم و بعد از خونه بیرون اومدم.

صدای زنگ موبایلم اومد. از تو جیب شلوارم بیرونش آوردم و تماس رو وصل کردم.

بله؟

روزگار کجایی؟

_جلوی خونه پدرم.

کاویان سکوت کرد. شاید می‌تونست حدس بزنه که چرا این‌جا هستم.

_چند سال پیش رو یادت میاد؟ وقتی که مادرم بهت زنگ زد و گفت نمی‌دونه کاویان یه طوری شده، غذا نمی‌خوره و حالش بده. تازه اون موقع بود که به حسم پی برده بودم. از خودم متنفر شدم. حالم بد بود. نمی‌تونم بفهمی که چه قدر داغون بودم. چند روز بود که اصلاً غذا نخورده بودم، تا این که مامانم به تو زنگ زد و تو اومدی. نمی‌تونستم تو چشم‌هات نگاه کنم. حس می‌کردم وقتی نگاهت کنم تو می‌فهمی که من چه قدر نارافیق بودم، ولی به مرگ خودم قسم که نبود. من نمی‌خواستم که این طوری بشه؛ نمی‌خواستم به اعتماد تو خـ یانت کنم. اون روز من رو به اجبار دکتر بردی و دکتر برام سرم نوشت. هیچ‌کس نمی‌تونست بفهمه که حال من با سرم خوب نمیشه. از اون روز به بعد دیگه به خونه‌تون نیومدم. دیگه طرف رشا نرفتم، اما بعضی وقتا غیرتم نمی‌گذاشت که اون تنهایی جای بره. به مرگ خودم قسم که فقط از روی غیرت بود، نه هیچ چیز دیگه. روزگار من رو ببخش. قول میدم یه جوری برم که انگار اصلاً نبودم. برای رشا هم آرزوی خوشبختی می‌کنم. آرزو می‌کنم با کسی که لیاقتش رو داره ازدواج کنه.

_اگه واقعا عاشقشی خودت تلاش کن که خوشبختش کنی، نه کس دیگه.

_روزگار!

_با پدرم صحبت کردم. می‌خواد باهات حرف بزنه. می‌دونی، حق با پدرمه؛ عاشق شدن دست ما آدم‌ها نیست. این دلمونه که انتخاب می‌کنه عاشق کی بشه. پدرم آدم منطقیه. اگر تلاش کنی می‌تونم قانعش کنی. خودش می‌گه وقتی جوان بوده یک دنده و یک رای بوده. نه با کسی مشورت می‌کرده، نه نظر کسی رو می‌خواسته، اما زندگی بهش یاد داده که همیشه باید شنید و تصمیم گرفت. تو هم اگه بخوای می‌تونم.

_نمی‌دونم چی باید بگم.

_لازم نیست به من چیزی بگی. امیدوارم موفق بشی.

_روزگار خیلی مردی.

_عشق آدم‌ها رو تغییر میده. من هم عاشق شدم درکت می‌کنم.

_مرسی.

لبخندی زدم.

_خواهش.

کاویان تماس رو قطع کرد. هنوز لبخند روی لب‌هام بود. همه‌چیز رو نباید سخت گرفت.

به سمت خونه رفتم. از سر کوچه که پیچیدم، تو کوچه تابان رو دیدم که طرف دیگه‌ی کوچه با مردی که از این فاصله چهره‌اش دیده نمی‌شد صحبت می‌کرد. چشم‌هام رو ریز کردم و کنجکاو بهشون خیره شدم، اما نتونستم مرد رو بشناسم.

چند دقیقه بعد تابان از مرد فاصله گرفت و به داخل خونه رفت.

متعجب بودم! کی بود که تابان داشت باهاش صحبت می‌کرد؟

به خونه رفتم. ماشینم رو تو پارکینگ پارک کردم و به داخل رفتم. تابان روی مبل‌های راحتی جلوی تلویزیون نشسته بود و به صفحه خاموش تلویزیون نگاه می‌کرد.

به طرفش رفتم.

_تابان؟

سرش رو بالا آورد و به من نگاه کرد.

_روزگار اومدی؟

بلند شد و به طرفم اومد.

_با رشا حرف زدی؟

__ نه.

__ واقعا؟

__ با پدرم صحبت کردم.

__ جدی؟ چی گفت؟

__ می خواد با کاویان صحبت کنه.

__ عصبانی نشد؟

__ بیشتر متعجب شد.

__ تابان ابرویی بالا داد.

__ پدرت آدم عجیبه.

__ این که آدم به حرف دیگران گوش کنه و بعد تصمیم بگیره یعنی عجیبه؟

__ نه. این که از کسی که به خونهات رفت و آمد داره و به دختر چشم دوخته عصبانی نشی یعنی عجیب.

__ کاویان عاشق شده.

__ وقتی داشتی می رفتی که این طوری نمی گفتی.

__ نظرم عوض شد.

__ آها.

به سمت اتاق رفتم و لباس هام رو عوض کردم. تا فردا منتظر بودم که تابان در مورد مردی که تو کوچه داشت باهاش صحبت می کرد حرف بزنه، اما چیزی نگفت، ولی به راحتی از رفتارش می شد فهمید که فکرش درگیر موضوعی شده که من نمی دونم.

صبح بعد از خوردن صبحانه به اداره رفتم .

کاویان رو دیدم که به سمت من می اومد.

نزدیکم رسید. دستش رو به طرفم گرفت، دستم رو تو دستش گذاشتم.

_سلام، خوبی؟

_سلام. من خوبم تو چه طوری؟

دستی به موهایش کشید.

_خوبم.

چند تا برگه تو دستش بود. به طرفم گرفت.

_دو نفر مظنون پرونده ای که بهم داده بودی پیدا شده.

گیج پرسیدم.

_کدوم پرونده؟

برگه ها رو ازش گرفتم

_همون راننده تاکسی که به تابان..

بین حرفش پریدم.

_ آهان یادم اومد، کجا هستند؟

_ بازداشتگاه.

باید زنگ بزنم تابان بیاد.

_ چرا؟ مگه خودت قیافه‌اش رو ندیدی؟

_ نه، وقتی رفتم نبضش رو بگیرم بینم سالمه یا نه، صورتش طرف دیگه بود. وقتی هم که فرار کرد، این قدر سریع رفت که من اصلاً نتونستم چهره‌اش رو ببینم.

_ باشه.

_ مرسی؛ زحمت کشیدی.

به سمت اتاق خودش رفت.

_ قابلی نداشت.

وارد اتاقم شدم و شماره خونه رو گرفتم. (تابان موبایل نداشت؛ یعنی هنوز وقت نکرده بودم براش بخرم). بوق اشغال می‌زد؛ یعنی تابان داشت با کی صحبت می‌کرد؟

مشغول کارم شدم. نیم ساعتی گذشت و دوباره شماره خونه رو گرفتم. با اولین بوق برداشت.

با عصبانیت گفت: مگه نشنیدی چی گفتم؟ چرا این قدر مزاحم میشی؟

با حالت متعجبی گفتم: تابان منم.

چند ثانیه سکوت کرد و بعد با حالت دستپاچهای گفت: تویی روزگار؟ ببخشید.

_ کی با خونه تماس گرفته بود؟

چند لحظه سکوت کرد.

هیچ کس، اشتباه گرفته بود، هی زنگ می زد.

با این که قانع نشده بودم حرفی نزد.

کاری داری تماس گرفتی؟

آره، یه سر بیا کلانتری.

کلانتری؟ چرا؟

کارت دارم.

چه کاری؟

میشه بیای بعد حرف بزنیم؟

چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ مربوط به بامداد و بامشاده؟

نه، مربوط به توئه.

من؟

نگران نباش، موضوع مهمی نیست.

پس چی شده که هنوز نرفتی زنگ زدی من پیام؟

فکر کن دلم برات تنگ شده.

خودت رو مسخره کن! یک ساعت دیگه اون جام.

و تماس رو قطع کرد. از لحن و رفتارش کاملاً معلوم بود عصبانیه. یعنی کی تماس گرفته بود که تابان رو به هم ریخته؟ شاید هم ربطی به تماس نداشت و من زیادی حساس شده بودم. تقریباً یک ساعتی گذشته بود که در اتاقم زده شد.

__بفرمایید.

یکی از سربازها وارد اتاق شد و احترام گذاشت.

__جناب سرگرد همسرتون اومدند.

__بگو بیاد تو.

__بله قربان.

تابان وارد اتاق شد. از پشت میز بلند شدم و به سمتش رفتم.

__سلام.

__سلام خوش اومدی.

__کلانتری هم جای خوش آمد گویی داره؟

__امروز خیلی عصبانی هستیا.

شونه‌اش رو بالا انداخت.

__میشه بفرمایید چرا گفتی من پیام این‌جا؟

به سمت در اتاق رفتم.

__با من بیا.

از اتاق بیرون اومدیم و به سمت بازداشتگاه رفتیم.

قراره دو نفر رو ببینی.

کی رو؟

وقتی دیدی می فهمی.

به جلوی در بازداشتگاه رسیدیم. به سروان گفتم که دونفر مظنون رو بیاره. وقتی از در بیرون اومدند نگاه تابان بینشون در چرخش بود، اما متوجه شدم که رو یکیشون توقف کرد و اخم هاش غلیظ شد.

به من نگاه کرد و رفت.

ببرشون داخل.

چشم قربان.

به دنبال تابان که تند تند راه می رفت، رفتم.

تابان؟ تابان!

بازوش رو گرفتم.

کجا؟

من رو کشوندی این جا که اون یارو رو نشونم بدی که چی بشه؟

می خواستم شناساییش کنی.

هه! برای چی رفتی گرفتیش؟

اون مجرمه، کار من هم گرفتن مجرم هاست.

_ مطمئن فقط همین؟

_ منظورت چیه؟

_ هیچی. همون سمت چپی بود.

دوباره خواست بره که محکم تر گرفتمش.

_ تو چته؟

_ من؟ تو چته که راه افتادی اون یارو رو گرفتی؟ نکنه می خواستی مطمئن بشی رابطه ای بین ما بوده یا نه؟

من که تا اون لحظه اصلا به چنین موضوعی فکر نکرده بودم با حالت متعجبی گفتم: تابان! این چه حرفیه که می زنی؟

_ هیچی، هیچی. ولم کن می خوام برم.

_ اصلا تو یه چیزیت شده. چرا این طوری رفتار می کنی؟

_ روزگار من اصلا حوصله ندارم. سرم هم درد می کنه. من که شناسائیش کردم، لطفا بی خیالم شو باشه؟

دوست داشتم دلیل تغییر رفتار تابان رو بدونم، اما حس کردم که بیشتر از این، این جا موضوع رو ادامه ندیم بهتره.

_ باشه، برو خونه.

سری تگون داد و بی هیچ حرفی رفت. کم کم داشتم نگرانش می شدم. چرا این طوری شده بود؟

به داخل برگشتم و مشغول کار شدم، اما فکر تابان یک لحظه هم رهام نمی کرد.

تا این که کارم تموم شد و از اتاق بیرون اومدم تا به خونه برم. در اتاق کاویان باز بود. به طرفش رفتم. مشغول کارش

بود. چند تقه به در زدم. سرش رو بالا آورد و به من نگاه کرد.

_ من دارم میرم، اون دوتا رو فردا بفرست دادسرا.

__ باشد.

__ کاری نداری؟

__ نه.

خواستم که برم صدام کرد.

__ روزگار؟

__ بله؟

__ پدرت باهام تماس گرفت، قراره امشب بینمشون.

__ موفق باشی.

و رفتم. من یک جورایی موافقت خودم رو اعلام کرده بودم، دیگه بقیه‌اش به من ربطی نداشت.

سوار ماشینم شدم و به سمت خونه رفتم. جلوی در ماشینم رو پارک کردم و پیاده شدم که تابان رو دیدم که داشت به سمت در خونه می‌اومد. همون لباس‌های صبح تنش بود. متوجه من نشده بود.

__ تابان؟

به سمتم برگشت و با دیدن من متعجب شد. آروم گفت: سلام.

به طرفش رفتم.

__ کجا بودی؟

اخم کرد.

__ هنوز نرسیده بازجوییت شروع شده؟

با کلید در رو باز کرد و داخل رفت.

__تابان!

به دنبالش رفتم و وارد خونه شدم.

__تابان با توام.

کیف و شالش رو روی مبل انداخت و به سمتم برگشت.

__چیه؟

__میگم کجا بودی؟

__باید بگم؟

__آره، باید بگی.

چشم‌های قرمز شده و صورت رنگ پریده‌اش نگرانم می‌کرد به سمت آشپزخونه رفت و از یخچال آب برداشت.

__هر جا که رفته بودم به خودم ربط داره.

بازوش رو گرفتم.

__تو چته؟ چرا این طوری رفتار می‌کنی؟

__من چیزیم نیست، فقط حوصله ندارم.

__من هم حوصله‌ی این رفتار مسخره تو رو ندارم.

__می‌دونی روزگار مشکل تو چیه؟ از بس که بازجویی کردی و مجبور بودن بهت جواب بدن، فکر می‌کنی باید همه

همین‌طور باشند، اما جناب سرگرد من مجرم نیستم.

خواست از آشپزخونه بیرون بره که محکم تر گرفتمش.

_تو زن منی. از صبح تا حالا بیرون بودی نمی‌خوای که بگی کجا بودی. این یعنی چی؟

بهم نزدیک شد. به چشم‌هام زل زد.

_رفته بودم پیش مادرم، مشکلت حل شد؟

محکم بازوش رو از دستم بیرون کشید و رفت.

کلافه دستی به موهام کشیدم.

کمی آب خوردم و به اتاق خوابمون رفتم. تابان تو تاریکی روی تخت خواب نشست و سرش رو تو دست‌هایش گرفته بود. احساس می‌کردم شونه‌هایش می‌لرزه و داره گریه می‌کنه. به طرفش رفتم و کنارش نشستم.

دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم و به طرف خودم کشیدم. احساس می‌کردم این روزها بینمون فاصله افتاده؛ فاصله‌ای که هر روز عمیق تر میشه.

زمزمه وار گفتم: می‌دونم که یه چیزی شده، چیزی که داری از من پنهانش می‌کنی، اما من ازت نمی‌پرسم که چی شده تا خودت بگی، فقط امیدوارم برای گفتنش دیر نشه.

خودش رو از توی آغوشم بیرون کشید. با پشت دست اشک روی صورتش رو پاک کرد.

_شما پلیس‌ها عادت دارید از کاه کوه بسازید؟ هیچ اتفاقی نیفتاده. من همون تابان سابق هستم. بهت گفته بودم این تب تندِ عشقت که فروکش کنه چشم‌هات به روی حقیقتی باز میشه که قبولش نداری.

_تو نمی‌تونی منکر رفتارهای عجیب این اواخرت بشی.

_رفتار عجیب؟ من یاد گرفتم که هیچ چیز تو این دنیا عجیب نیست، هیچ چیز.

_چی شده که بعد از مدت‌ها یاد مادرت افتادی و رفتی سر خاکش؟

_من همیشه به یادش هستم. به یادش هستم که چه طور زندگیش نابود شده.

_داری دروغ میگی.

از روی تخت با عصبانیت بلند شد.

_آره دارم دروغ میگویم. اگه می تونی حقیقت رو کشف کن.

از اتاق بیرون رفت. به دنبالش رفتیم. شالش رو از روی مبل برداشت و به سمت در رفت.

_کجا؟

دستش رو گرفتیم.

_خسته ام.

_از چی؟

_از همه چیز.

_چی شده؟

_می خوام تنها باشم.

دستش رو از توی دستم بیرون آورد. جلوی در ایستادم.

_این وقت شب کجا میظخوای بری؟

_چه فرقی می کنه؟

_تابان داری میری رو اعصابم، تو چته؟

_چه قدر این سوال مسخره رو می پرسی؟

از رفتار تابان کلافه شده بودم .

عصبانی گفتم: چیه، نکنه کسی بیرون منتظره که این قدر برای رفتن پا فشاری می کنی؟

اخم کرد.

_منظورت چیه؟

بهش نزدیک تر شدم.

_منظورم دقیقا اون پسریه که چند روز پیش جلوی در خونه باهش حرف می زدی.

_چی؟

_صبر کردم که خودت بگی.

_پس خود واقعیت رو نشون دادی؟ برو کنار.

_کی بود؟

عمیق نگاهم کرد.

_عشقم.

نمی دونم چی شد، ولی دستم تو صورت تابان فرو اومد. صورتش به چپ مایل شد.

با صدایی که از عصبانیت می لرزید گفتم: خیلی وقیحی!

باز هم عمیق نگاهم کرد. نمی دونم چی تو نگاهش بود، ولی یک لحظه پشیمون شدم. پشیمون شدم از کار عجولانه ام؛ از

رد انگشت هام که روی صورت تابان خود نمایی می کرد.

_این که نمی‌تونی به من اعتماد کنی برام مثل روز روشن بود. روشن بود که کارمون به این جا می‌کشه، اما مهم نیست، مهم نیست که..

بغض اجازه نداد که ادامه بده. اشک که تو چشم‌هایش حلقه زد قلبم سوخت. چرا این‌طوری شد؟

من رو کنار زد و از در بیرون رفت. همون جا نشستیم و زانوهایم رو بغل کردم. نمی‌دونم چه قدر اون جا نشستیم و به خودم و تابان فکر کردم. با صدای اذان صبح به خودم اومدم. بلند شدم وضو گرفتم و سجاده‌ام رو پهن کردم تا نماز بخونم، اما نتونستم. باید می‌رفتم دنبال تابان، باید پیداش می‌کردم.

سجاده رو رها کردم تا بلند بشم، اما نظرم عوض شد. نماز صبحم رو خوندم و از خدا خواستم خودش بهم کمک کنه، فقط خودش. از خونه بیرون زدم.

سه تا پله پایین اومدم تابان رو دیدم که روی پله نشسته و سرش رو به نرده‌ها تکیه داده بود.

_تابان؟

چشم‌های بسته‌اش رو باز و بهم نگاه کرد. کنار پاش زانو زدم و صورتش اشکیش رو با دستم پاک کردم.

_معذرت می‌خوام.

_مهم نیست.

با سر انگشت‌هام جای سیلی رو روی صورتش لمس کردم.

_مهمه.

_تو حق داری.

_پاشو بریم تو خونه.

دستش رو گرفتم و بلندش کردم. اون هم بی حرف همراهم اومد. به داخل رفتیم و کمکش کردم لباس هاش رو عوض کنه. یه مسکن بهش دادم و خوابید، اما سکوتش من رو می ترسوند. تو عمق نگاهش چیزی بود که من دوست نداشتم.

از خواب بیدار شدم. نگاهی به کنارم انداختم؛ تابان نبود. پریشون روی تخت نشستیم و نگاهی به ساعت کردم. تقریباً یک بعد از ظهر بود. بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. نکنه تابان رفته باشه؟

تابان رو دیدم که تو آشپزخونه در حال چیدن میز ناهار بود.

_سلام. دست و صورتت رو بشور بیا ناهار بخوریم.

به صورت آرومش نگاه کردم. هنوز هم نگران بودم. سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد.

_چرا این قدر پریشونی؟ من اگه جایی رو داشتم که برم دیشب می رفتم. زود بیا تا غذا یخ نکرده.

دوباره مشغول کارش شد. به سرویس بهداشتی رفتم. دست و صورتم رو شستم و بیرون اومدم.

پشت میز نشستیم. تابان بشقاب رو برداشت و برام برنج کشید.

_از بیرون سفارش دادم.

حرفی نزدیم و بشقاب رو از دستش گرفتم. تو سکوت ناهارمون صرف شد. به تابان تو جمع کردن میز کمک کردم و از آشپزخونه بیرون اومدم. روبه روی تلویزیون نشستیم و روشنش کردم. تابان هم به اتاق خوابمون رفت. مشغول دیدن فوتبال بودم که لباس پوشیده بیرون اومد و کیفش رو روی شونه هاش انداخت.

_با رشا قراره بریم خرید، یه زنگ بهش بزن.

به سمت در رفت. دستش رو روی دستگیره گذاشت و به طرفم برگشت.

_اجازه هست؟

سرم رو تکون دادم و تابان رفت. دستم به سمت موبایلم رفت تا به رشا زنگ بزنم، اما پشیمون شدم. این بی‌اعتمادی درست نبود.

سه ساعتی از رفتن تابان می‌گذشت که بالاخره طاقت نیاوردم و با رشا تماس گرفتم.

_سلام داداش.

_سلام عزیزم، خوبی؟

_مرسی داداشی، تو خوبی؟

_خوبم، تابان کنارتَه؟

_نه، نیم ساعت پیش من اومدم خونه. هنوز نیومده؟ شاید تو ترافیک مونده.

_کجا رفته بودید؟

_پاساژ _____

_آها، باشه کاری نداری؟

_نه.

_مراقب خودت باش.

_چشم، خداحافظ.

_خدانگهدار.

موبایلم رو روی مبل انداختم. از پاساژی که رشا و تابان خرید رفته بودند تا خونه فاصله زیادی بود. پس نباید زیاد نگران دیر اومدن تابان می‌شدم.

از زمانی که با رشا تماس گرفته بودم ربع ساعتی می گذشت، ولی هنوز تابان نیومده بود. لعنت به من که یادم رفته بود برای تابان موبایل بگیرم تا الان این طوری عصبی نشم.

برای بار چندم پشت پنجره رو به خیابون رفتم و پرده رو کنار زدم تا بینم تابان میاد یا نه. یه ماشین شاسی بلند جلوی خونه توقف کرد. در کمال ناباوری من، تابان ازش پیاده شد و به سمت در خونه اومد. ماشین یه تک بوق زد و رفت. تابان هم وارد حیاط شد.

عصبی پرده رو انداختم. صدای باز شدن در رو شنیدم به سمت تابان رفتم. تابان با دیدن من آرام گفت: سلام. با این که سعی می کردم خودم رو کنترل کنم، اما موفق نبودم.

_کجا بودی؟

_خرید.

مستم رو محکم به دیوار کوبیدم و با صدای بلند گفتم: من رو چی فرض کردی؟ این ماشین کی بود؟ هان؟ عمیق نگاهم کرد به طرفش رفتم و محکم یقه مانتوش رو گرفتم.

_چرا حرف نمی زنی لعنتی؟ داری دیونه ام می کنی.

اروم گفتم: تا فردا صبر کن بهت توضیح میدم.

من که دیگه دیونه شده بودم به سمت مبل پرتش کردم اما بجای این که روی مبل بیوفته افتاد روی زمین و اخ بلندی گفت، به سمتش رفتم و کنارش نشستم.

_خب؟

با صدایی که بغض داشت گفتم: ازت بدم میاد.

کلافه سرم رو تکون دادم.

_ نمی تونم تضمین کنم که اگه حرف نزنم چی کار می تونم کنم.

_ با این که خودم می خواستم بهت بگم، ولی محاله که بگم. هر کاری دوست داری انجام بده؛ برام مهم نیست.

به چشم های ابریش خیره شدم.

_ چرا می خوای من رو دیوونه کنی؟

_ می خوام خود واقعیت رو نشون بدم. تو همونی هستی که اصرار داشتی ما با هم ازدواج کنیم؟ پس چرا اصلا به من اعتماد نداری؟

_ این اعتماد نیست لعنتی، نیست.

تلفن خونه شروع به زنگ خوردن کرد، ولی اهمیتی ندادم.

_ چرا این طوری نگاهم می کنی؟

_ می خوام بدونم تو فکرت چی می گذره، در مورد من چی فکر می کنی.

_ این پنهان کاری ها برای چیه؟

منتظر جواب تابان بودم که تلفن رفت روی پیغام گیر و صدای پسر جوانی تو فضا پیچید.

_ سلام، ببخشید می دونم نباید زنگ می زدم خونه ات، ولی مجبورم. بابا حالش بد شده بردمش بیمارستان. خواهش می کنم امشب هر طور شده بیا تابان بابا اصلا حالش خوب نیست، تنها آرزوش هم دیدن توئه. اگه هم مشکل شوهرته، خودم باهش حرف می زنم. تابان کجایی؟ خواهش می کنم نذار بابا چشم انتظار تموم کنه. بردمش بیمارستان
_____ منتظرتم. لطفا بیا.

تماس قطع شد. به سمت تابان برگشتم. دستش رو به لبه ی مبل گرفت و بلند شد.

_ این کی بود؟

__حتما شماره‌اش افتاده؛ زنگ بزن ازش بپرس.

به کمک دیوار به سمت اتاق خواب رفت. بلند شدم و به دنبالش رفتم. روی تخت خوابید.

__می‌خوام بخوابم، لامپ رو خاموش کن.

__تصمیم نداری حرف بزنی؟ این کیه که داره می‌میره؟ کیه که منتظر توئه؟

__من منتظر کسی نیستم.

روی تخت کنارش نشستم. چشم‌هایش رو روی هم فشار می‌داد. فکر کنم وقتی هوش دادم کمرش به دسته مبل برخورد کرده بود و الان درد داشت. آرام دستم رو روی جایی که فکر می‌کردم درد داره گذاشتم که سریع واکنش نشون داد و خودش رو عقب کشید.

__می‌خوام بخوابم.

__نمی‌خوای بری دیدن کسی که چشم به راه توئه؟

__نه.

__اگر بمیره پشیمون نمیشی؟

__نه.

از روی تخت بلند شدم.

__باشه هر جور میلته.

لامپ رو خاموش کردم و از اتاق بیرون اومدم.

(تابان)

روزگار که بیرون رفت، تو خودم مچاله شدم و اشک پلک‌هام رو خیس کرد. دلم از همه چیز گرفته بود.

شاید یک ساعتی می‌شد که تو تخت از این دست به اون دست می‌شدم، ولی خوابم نمی‌برد. در واقع اصلاً خوابم نمی‌اومد، فقط می‌خواستم کمی از دنیا دور بشم.

صدای در اتاق رو شنیدم. روزگار وارد شد و من خودم رو به خواب زدم.

کنارم روی تخت نشست. آروم گفت: تابان خوابی؟

صدای نفس عمیقی که کشید رو شنیدم.

_داییت داره می‌میره نمی‌خوای بری دیدنش؟

پس با ارسال حرف زده بود. باز هم سکوت کردم.

سرش رو نزدیک گوشم آورد.

_می‌دونم که مشکلات من و تو به راحتی حل نمیشه، اما الان داییت چشم انتظاره توئه.

دستش رو روی شونه‌ام گذاشت که خودم رو عقب کشیدم.

_تنهام بذار.

_تابان!

_چیه؟ تا یک ساعت پیش که داشتی من رو می‌کشتی. الان چرا مشتاق شدی من به دیدن کسی برم که وقتی بهش نیاز

داشتم کنارم نبوده؟

_من تحت فشار بودم، هیچی نمی‌دونستم. پنهان کاریت و رفت و آمدت با اون پسر اعصابم رو به هم ریخته بود.

_توجیه نخواستم، تنهام بذار.

__باشه، اما مطمئنم بعدا پشیمون میشی.

__نه پشیمون نمیشم که چرا دیدن کسی که می‌تونست زندگیم رو تغییر بده نرفتم. اون می‌تونست به جای ثروت فرهادی من رو انتخاب کنه. شاید اگر این طور می‌شد من الان این همه حسرت تو زندگیم نداشتم.

پتو رو تا روی سرم کشیدم. من فقط هفده سالم بود، اما چیزهایی رو تو زندگیم تجربه کرده بودم که شاید خیلی ها توی خواب هم ندیده بودند. آدم ضعیفی‌ام؛ واسه همین هیچ وقت با مشکلاتم نجنگیده بودم، چون فکر می‌کردم اصلا قرار نیست هیچ چیز وضعیت من رو تغییر بده.

روزگار دوباره بیرون رفت و من با همه‌ی تلاشی که کردم، موفق نشدم تا به خواب برم.

صدای اذان صبح که با صوت زیبایی بود تو گوشم پیچید. ناامید از خوابیدن بلند شدم و بیرون رفتم.

روزگار وضو گرفته از سرویس بهداشتی بیرون اومد. به دیوار تکیه دادم.

__نماز کسانی که تهمت می‌زنند هم قبوله؟

رو به روم ایستاد.

__اگر از اول همه چیز رو به گفته بودی این طوری نمی‌شد.

پوزخندی زدم.

__دلیلی نداشت در مورد مسائل خانوادگیم با تو صحبت کنم.

ابروش رو بالا داد.

__خانوادگی؟ من جزء خانواده‌ها نبودم؟

__نه، کسی که به من اعتماد نداشته باشه خانواده من نیست. برو به نمازت برس قضا نشه یه وقت.

__خوشم نیاد این طوری حرف می‌زنی.

از دیوار فاصله گرفتم و به روزگار نزدیک تر شدم.

_من هم خوشم نیامد ادای آدم‌های خدایی رو در میاری؛ در صورتی که خدا خودش گفته تهمت زدن جزء گناهان کبیره‌ست.

_من بهت تهمت نزدم، فقط ازت سوال کردم.

_سوال؟ تو مثل یه مجرم با من رفتار می‌کردی.

یه قدم ازش دور شدم که دستم رو تو دستش گرفت.

_تو هم اگه جای من بودی و این رفتارها رو می‌دیدی دیوونه می‌شدی.

دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم.

_آره تو راست می‌گی.

به سمت آشپزخونه رفتم و کمی آب خوردم. روزگار هم مشغول نماز خوندنش شد.

با همه‌ی دلخوری که بینمون به وجود اومده بود، اما وقتی این طوری رو به روم می‌ایستاد و قامت نماز می‌بست دلم براش می‌رفت. تو این حالت معصوم و خدایی پر از آرامش بود. این که چشم‌هام رو به روش ببندم و نگاهم رو ازش بگیرم امکان‌پذیر نبود.

بعد از تموم شدن نمازش، آروم به اتاق خواب برگشتم و خوابیدم. این بار خیلی زود به خواب رفتم.

عصبی پتو رو روی سرم کشیدم.

با صدای خواب آلودگی گفتم: روزگار این تلفن کوفتی رو بردار سرم رو برد.

صدای زنگ خوردن تلفن قطع شد. گیج خواب شدم که دوباره صداش اومد. پتو رو محکم پرت کردم کنار و بلند شدم.

_اه کیه که دست بردار نیست؟

تلفن رو برداشتم.

__بله؟

__سلام تابان.

دستی به موهای بهم ریخته‌ام کشیدم.

__سلام رشا، خوبی؟

روی مبل نشستم.

با صدای گرفته‌ای گفت: نه.

__چرا؟ چیزی شده؟

__روزگار خونه‌ست؟

نگاهم به ساعت روی دیوار افتاد که عقربه‌هایش یازده ظهر رو نشون می‌داد.

__نه، فکر کنم سر کار رفته باشه.

__چرا صدات گرفته؟

__خواب بودم. تو چرا صدات گرفته‌اس؟

__دیشب تا صبح نخوابیدم.

__چرا؟

__اگه بهت بگم باورت نمیشه.

__چی شده؟

_ کاویان من رو از بابا خواستگاری کرده، بابا هم جواب منفی داده. باورت میشه؟

با این که از موضوع کاویان با خبر بودم، ولی نمی دونستم پدر روزگار بهش جواب منفی داده. سعی کردم طوری حرف بزنم که انگار اصلا نمی دونستم.

_ جدی؟

صدای گریه رشا تو گوشی پیچید و با گریه گفت: آره. دیشب بابا داشت با مامان حرف می زد شنیدم. تابان حالا چی کار کنم؟

_ هیچی، کاری از تو بر نیامد.

_ آخه چرا بابا بدون این که به من بگه جواب منفی داده؟

با حق هق ادامه داد.

_ من دوستش دارم.

_ آروم باش عزیزم، حتما پدرت صلاح تو رو می خواد.

_ نمی تونم. از وقتی شنیدم اسپند رو آتیش شدم. تابان حالم بده. اگر نمی دونستم کاویان من رو می خواد این قدر عذاب نمی کشیدم. از وقتی خودم رو شناختم، کاویان به خونه ما رفت و آمد داشت. من رو به مدرسه می برد، برام خوارکی می خرید. دقیقا مثل روزگار بهم محبت می کرد، اما من هیچ وقت مثل روزگار نگاهش نکردم. با همه ی شیطنتهاش هیچ وقت فکرش رو نمی کردم کاویان نظر دیگه ای روی من داشته باشه، اما حالا که فهمیدم، می دونم که از نجابتش بود که وقتی من بزرگتر شدم رفت و آمدش رو به خونه ما قطع کرد.

_ رشا آروم باش. بذار زمان بگذره همه چیز درست میشه.

_ حالا کاویان میره پشت سرش رو هم نگاه نمی کنه.

_ اگر واقعا دوستت داشته باشه پات می ایسته.

به چشم‌های آبی قاب گرفته شده روزگار که به دیوار وصل شده بود نگاه کردم. کسی که فکر می‌کردم اگر همه دنیا من رو رها کنند روزگار پشتمه، ولی اشتباه می‌کردم؛ دنیا پر شده از اشتباه‌های باورنکردنی.

_نمی‌دونم، شاید.

_نگران نباش، شاید یه روزی از انتخاب کاویان پشیمون بشی. یه کم به خودت زمان بده. کاویان هم اگه دوستت داشته باشه دوباره برمی‌گرده.

_امیدوارم.

صدای زنگ آیفون خونه اومد.

_رشا کسی پشت دره، بعدا بهت زنگ می‌زنم.

به سمت آیفون رفتم، ولی کسی رو نشون نمی‌داد.

_باشه، ببخشید از خواب بیدارت کردم.

_خواهش می‌کنم. غصه نخور، همه چیز حل میشه.

_امیدورم. خداحافظ.

_خداحافظ.

تلفن رو قطع کردم و روی میز گذاشتم.

دوباره صدای زنگ اومد.

_بله؟

_میشه بیای دم در؟

چند ثانیه سکوت کردم.

چند دقیقه صبر کن.

به اتاق رفتم و لباس مناسب پوشیدم. موهام رو مرتب کردم و یه شال روی سرم انداختم و از خونه بیرون رفتم.

چند متر اون طرف تر از در خونه به ماشینش تکیه داده بود و از پشت عینک آفتابیش به من نگاه می کرد. جلوتر رفتم. به سمتم اومد و عینک آفتابیش رو برداشت. نگاهم به چشم های سرخ شده اش افتاد.

سلام.

آروم گفتم: سلام.

پیراهن مشکیش زیادی توی چشم بود.

چشم انتظار فوت شد.

لبهام رو روی هم فشار دادم.

متاسفم!

یه پاکت رو به سمتم گرفت.

خودش می خواست بهت بده.

پاکت رو از دستش گرفتم.

فردا صبح خاکسپاریشه، دوست داشتی بیا.

قدمی به عقب برداشت و به سمت ماشینش رفت.

ارسالان؟

به سمتم برگشت.

_متاسفم!

سرش رو تکون داد سوار ماشینش شد و رفت. نگاهم به پاکت افتاد. ماشین روزگار کنار در ایستاد و روزگار ازش پیاده شد.

_پسر داییت بود؟

به روزگار نگاه کردم.

_آره.

وارد خونه شدم. روزگار هم به دنبالم اومد. حال خودم رو نمی فهمیدم. نمی دونستم از این که به دیدن داییم نرفتم پشیمونم یا نه. شاید باید می رفتم و اجازه می دادم حرف هاش رو بزنه، شاید هم..

با هجوم یک دفعه ی محتویات معده ام به دهانم پاکت رو روی زمین پرت کردم، دستم رو جلوی دهانم گرفتم و به سمت سرویس بهداشتی دویدم.

_تابان چی شد؟

روزگار هم به دنبالم دوید. هر چیزی که خورده و نخورده بودم (گلاب به روتون) بالا آوردم. روزگار آروم کمرم رو نوازش کرد.

_خوبی عزیزم؟

سعی کردم کمی آب به صورتم بزنم شاید که حالم کمی بهتر بشه، اما با لرزش دست هام نمی تونستم. روزگار مشتش رو پر از آب کرد و به صورتم پاشید. با دست دیگه اش بازوم رو گرفت و از سرویس بهداشتی بیرون اومدیم. روی مبل نشستیم و دستی به صورتم کشیدم. روزگار هم به آشپزخونه رفت و با یه لیوان آب برگشت.

_یه کم بخور.

دستش رو پس زدم.

_نمی‌خوام.

_پاشو بریم بیمارستان.

_خوبم.

لیوان آب رو روی میز گذاشت و کنارم نشست.

_رنگت پریده، دست‌هاتم می‌لرزه؛ بلند شو بریم

_چیزی نیست.

چشم‌هام رو بستم و سرم رو به مبل تکیه دادم.

_نکنه مسموم شدی؟

_نه، از دیشب تا حالا هیچی نخوردم.

_باید یه چیزی بخوری یه کم جون بگیری. چی برات سفارش بدم؟

_گرسنه نیستم.

_بس کن!

متوجه بلند شدنش شدم و بعد صدای صحبت کردنش با تلفن که سفارش غذا می‌داد.

چند ثانیه بعد احساس کردم کمی حالم بهتره. نگاهم به پاکتی که روی زمین افتاده بود افتاد. آروم بلند شدم و به سمتش

رفتم از روی زمین برداشتمش و دوباره برگشتم و روی مبل نشستم.

در پاکت رو باز کردم. چند تا برگه توش بود که بیرونشون آوردم. از لابه لای کاغذها یه چیزی روی زمین افتاد. خم شدم و برداشتمش. یه گردنبند ظریف و زیبا بود که اسم مادرم وسطش حک شده بود؛ یعنی مال مادرم بوده؟ همون مادری که هرگز ندیدمش و محبتش رو نداشتم، ولی همیشه کنار خودم حسش می کردم. مخصوصا وقتی که مواد تزریق می کردم و به خیال خودم از این دنیا دور می شدم. اشک توی چشمم حلقه زد، اما اجازه ندادم که بریزه. گردنبند رو روی میز گذاشتم و برگه ها رو نگاه کردم. سند همه ی اموالی بود که داییم از طریق همسر فرهادی بالا کشیده بود، با وکالت نامه به من که هر وقت و هر طور که خواستم بفروشمشون.

یه عکس از یه دختر زیبا و جوان که فقط چشم هاش شبیه من بود، دوباره چشم هام رو پر از اشک کرد. دختری که بارها توی خواب دیده بودمش با همین لباس آبی حریر زیبا که شبیه فرشته ها شده. پس این همون مادریه که حسرتش رو داشتم؟ چه قدر زیبا و خواستنی!

حس می کردم دیدم داره تار و تارتر میشه تا این که عکس از دستم افتاد.

_تابان خوبی؟

صدای قدم هایی رو که به سمتم می اومد، می شنیدم. چشم هام روی هم افتاد و سرم به سمت مبل خم شد.

_فشارش پایینه، بدنش هم ضعیف شده. باید مراقبش باشی.

_باشه.

_این سرم رو که بهش بزنم حالش بهتر میشه.

چشم هام رو از سوزش سوزن تو دستم بهم فشار دادم.

_بخشید باز بهت زحمت دادم.

_این حرف رو زن کاری نکردم، فقط اگه باز حالش بد شد حتما بهم اطلاع بده یا دکتر ببرش.

__باشه ممنون.

صدای قدم‌هایی که دور و دورتر می‌شد و خواب عمیقی که من رو با خودش به دنیای فراموشی می‌برد.
(روزگار)

دستم رو لابه لای موهای تابان بردم و آروم صدایش کردم.

__تابان؟

با سر انگشت‌هام گونه‌اش رو نوازش کردم.

__تابان، عزیزم چشم‌هات رو باز کن.

چند ثانیه گذشت که کم کم پلک‌های تابان تگون خورد و چشمش رو باز کرد. لبخندی زد.

__خوبی خانوم؟

نگاهی به اطرافش و بعد به من کرد.

__چی شد؟

__از هوش رفتی.

دستش رو بالا آورد و به جای سوزن سرم که چند دقیقه پیش از دستش در آورده بودم کرد.

__کسی این جا بود؟

__آره، نادیا اومد بهت سرم زد.

گیج پرسید: نادیا؟

__دختر عمو سبجان.

_آها.

_بلند شو غذا برات درست کردم، بخور حالت بهتر میشه.

کمکش کردم روی تخت خواب بشینه.

_الان میام.

غذایی رو که برای تابان درست کرده بودم بهش دادم و خورد.

_اون پاکت کجاست؟

پاکت رو با همه‌ی چیزهایی که توش بود از روی میز برداشتم و به دست تابان دادم. درش رو باز کرد و گردنبند رو از توش بیرون آورد.

_فکر کنم مال مامانم باشه، خوشگله نه؟

_خیلی زیباست.

گردنبند رو به گردنش انداخت و پشتش رو به طرف من کرد.

_میشه برام ببندیش؟

براش بستم.

_بهم میاد؟

گونه‌اش رو ناز کردم.

_خیلی.

صدای زنگ تلفن خونه اومد. بلند شدم و تلفن رو برداشتم.

بله؟

روزگار؟

سلام مامان، خوبید؟

سلام عزیزم تو خوبی؟ تابان جان خوبه؟

خوبیم ممنون.

زنگ زدم موبایلت برنداشتی

موبایلم؟

یادم اومد که تو ماشین جا گذاشتمش.

آره، تو ماشین جا گذاشتمش.

روزگار؟

بله مامان؟

رشا عصر کلاس داشته. دو ساعتی هست کلاش تموم شده، اما هنوز خونه نیومده. با موبایلش هم تماس می گیرم خاموشه. نگرانم روزگار.

دو ساعت که دیر نیست، نگران نباشید.

قرار بود زود بیاد خونه. شب می خواستیم بریم خونه عمو فرزانه. عصری من هم کلاس داشتم موبایلم تو کیفم رو سایلنت بوده، وقتی نگاه کردم چند بار رشا تماس گرفته بوده.

مطمئنید کلاس رفته؟

__ با مریش تماس گرفتم، حتی دیده که رشا سوار یه تاکسی شده.

__ به بابا هم گفتید؟

__ آره، بابات رفته بیرون اطراف آموزشگاه رو بگرده.

__ باشه، خودتون رو ناراحت نکنید. من هم الان دنبالش میرم.

__ ممنون روزگار. هر خبری شد به من هم بگو؛ دلشوره دارم.

__ چشم حتما.

__ بی‌بلا عزیزم، به تابان هم سلام برسون.

__ بزرگیتون رو می‌رسونم. خداحافظ.

__ خداحافظ.

تماس رو قطع کردم.

__ روزگار چی شده؟

__ به طرف تابان که به دیوار تکیه داده بود، برگشتم.

__ رشا رفته بوده کلاس، ولی هنوز خونه برنگشته.

__ واقعا؟

__+ آره.

__ به اتاق رفتم و شروع به عوض کردن لباسهام کردم.

__ کجا می‌خوای بری؟

_نمی‌دونم، برم بینم کجا می‌تونه رفته باشه.

روی لبه‌ی تخت نشست.

_نکنه بلایی سر خودش آورده باشه؟

_برای چی باید همچین کاری کنه؟

_صبح به من زنگ زد.

به تابان نگاه کردم.

_صبح که نه، تقریباً ساعت یازده بود. قبل از این که ارسال بیاد داشتیم با رشا حرف می‌زدم.

_خب؟

_گفت که وقتی پدر و مادر داشتند در مورد کاویان حرف می‌زدند شنیده. شنیده که پدرت به کاویان جواب منفی داده.

من که هنوز نمی‌دونستم نتیجه صحبت‌های پدرم و کاویان چی بوده، متعجب پرسیدم: چی؟

_گفت که نباید پدرت بدون این که بهش بگه به کاویان جواب منفی می‌داده. خلاصه ناراحت بود و گریه می‌کرد.

_جدی؟

سرش رو تکیه داد. سریع لباس‌هام رو عوض کردم. رشا بچه بود و ممکن بود با این موضوع احساسی برخورد کنه و

شاید هم.. نه، نه، نمی‌خواستم به این فکر کنم که شاید بلایی سر خودش آورده باشه.

از اتاق بیرون اومدم.

_روزگار؟

_بله؟

__ بهم خبر بده.

__ باشه، تو استراحت کن.

از خونه بیرون زدم و سوار ماشینم شدم. موبایلم رو از روی صندلی کنار برداشتم. چند تماس بی پاسخ از رشا داشتم. بهش زنگ زدم، اما خاموش بود.

به یکی از بچه‌های اداره زنگ زدم و شماره رشا رو دادم تا ردیابیش کنه.

بعد هم شماره بابا رو گرفتم.

__ روزگار؟

__ سلام بابا.

__ سلام پسر.

__ شما کجا هستید؟

__ اطراف آموزشگاه رو میگردم.

__ به یکی از بچه‌های اداره سپردم شمارهایش رو ردیابی کنن.

__ باشه، هر خبری شد بهم زنگ بزن.

__ رشا چندبار با موبایل من تماس گرفته، ولی موبایلم تو ماشین بوده. من هم تو خونه بودم.

__ با مادرت هم تماس گرفته بوده، شاید براش مشکلی پیش اومده؟

__ نمی‌دونم، شاید.

__ من دارم از مغازه دارهای اطراف آموزشگاه سوال می‌کنم.

__باشه مزاحمتون نمیشم.

بابا تماس رو قطع کرد. یعنی چی شده که رشا هم با من هم با مامان تماس گرفته بوده؟

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. چند دقیقه از رانندگی می گذشت که موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد.

__چی شد رستمی؟

__جناب سرگرد آخرین بار قبل از خاموشی موبایلشون تو یه خرابه خارج از شهر بوده.

__خارج از شهر؟

__بله.

__آدرس دقیق رو برام بفرست.

__چشم.

__ممنون.

تماس رو قطع کردم و منتظر آدرس دقیق شدم. حالا من هم دلشوره گرفته بودم و به این فکر می کردم که چرا باید موبایل رشا خارج از شهر و تو یه خرابه باشه؟ به محض دریافت آدرس دقیق به سمت بیرون شهر رفتم. می خواستم قبل از این که پدر و مادرم رو نگران تر کنم خودم سرخ درست پیدا کنم.

یک ساعت بعد ماشینم رو کنار اون خرابه نگه داشتم و پیاده شدم. هوا کاملاً تاریک شده بود و صدای پارس سگ ها از دور به گوش می رسید.

چراغ قوهام رو از توی داشبورد ماشین برداشتم و به سمت خرابه رفتم. با دقت به همه جا نگاه می کردم.

__رشا؟ رشا.

چندبار با صدای بلند رشا رو صدا کردم، ولی جوابی نشنیدم. یه لحظه احساس کردم روی زمین خون دیدم. سریع چراغ قوه رو برگردوندم به همون جا و دقیق تر نگاه کردم. درست می دیدم؛ خون بود. خم شدم و سر انگشتم رو بهش زدم. یه کم لخته شده بود، ولی معلوم بود تازه ست. سعی کردم رد خون رو بگیرم، ولی فقط همون جا چند قطره ریخته شده بود. حالا با دلشوره و نگرانی بیشتری نگاه می کردم. وارد قسمت دیگه ای از خرابه شدم و نگاهم روی شالی که روی زمین مچاله افتاده بود، خیره موند. نزدیک تر رفتم و شال رو برداشتم. خیلی خوب می شناختمش، چون خودم خریده بودمش. بوش کردم؛ بوی عطر ملایم رشا رو می داد.

حالا دیگه مطمئن بودم که رشا این جا بوده. شال رو برداشتم و بقیه خرابه رو با دقت بررسی کردم. از دری که پشت خرابه بود بیرون رفتم و به اطراف نگاه کردم. موقع برگشت، نزدیک در موبایل خاموش رشا رو دیدم.

همون موقع موبایلم شروع به زنگ خوردن کرد. شماره کاویان بود.

_ کاویان الان کار دارم، بعدا حرف می زنیم.

خواستم قطع کنم که صداش تو گوشی پیچید.

_ نه صبر کن، موضوع مهمیه.

_ کار من هم مهمه.

_ مهم تر از رشا؟

_ چی؟

_ رشا پیش منه.

_ پیش تو چی کار می کنه؟

_ توضیحش یه کم طولانیه. بیا بیمارستان _____ منتظرتم.

__ بیمارستان؟ کاویان حالش چه طوره؟

__ خوبه، بیا.

__ باشه، باشه. الان میام

تماس رو قطع کردم و سریع راه افتادم. نمی‌دونستم چرا باید رشا پیش کاویان و تو بیمارستان باشه، اما همین که فهمیده بودم کجاست کمی خیالم رو راحت تر می‌کرد.

اصلا نفهمیدم چه طور و با چه سرعتی خودم رو به بیمارستانی که کاویان گفته بود رسوندم. کاویان پریشون و با سر و وضعی بهم ریخته روی صندلی‌های بیمارستان نشسته بود و سرش رو تو دست‌هاش گرفته بود. با قدم‌های بلند به طرفش رفتم.

__ کاویان.

سرش رو بالا آورد.

__ روزگار اومدی؟

رو به روم ایستاد.

__ چی شده کاویان؟ رشا کجاست؟

به در اتاقی که کنارش نشسته بود اشاره کرد.

__ خوابیده.

به سمت اتاق رفتم و در رو باز کردم. باورم نمی‌شد این دختر رنگ پریده با صورت و تن زخمی که روی تخت خوابیده رشا کوچولوی من باشه.

به کاویان نگاه کردم که چشم‌هاش سرخ بود و پلکش می‌پريد.

چی شده؟ چه بلایی سر رشا اومده؟

وقتی بهم زنگ زد نمی خواستم جوابش رو بدم، اما دلم طاقت نیاورد. داشت گریه می کرد و بین هق هقش یه چیزایی رو می گفت که من اصلا متوجه نمی شدم. ازش خواستم آروم باشه و بگه چی شده که باز هم فقط گریه کرد و گفت تو یه خرابه بیرون شهره. یه آدرس تکه پاره هم داد. نمی دونستم چی شده، ولی با تمام سرعت خودم رو به اون آدرس رسوندم. وقتی رسیدم...

سکوت کرد و این من رو عصبانی و نگران تر کرد.

حرف بزن کاویان!

ظاهرا سوار یه تاکسی که یه پسر جوان رانده اش بوده شده، اون هم وقتی رشا رو تنها می بینه...
کلافه دستی به موهاش کشید.

نمی دونم چه طوری، ولی رشا رو می بره تو اون خرابه خارج از شهر...
تا کاویان ادامه حرفش رو بگه یک بار مُردم و زنده شدم.

رشا سعی می کنه از دستش فرار کنه که اون عوضی رشا رو کتک می زنه. رشا هم با یه سنگ به سرش اون می زنه و فرار می کنه و یه جایی تو اون خرابه قایم میشه و با تو و مادرت تماس می گیره، اما شما جواب نمیدین و به من زنگ می زنه. وقتی رسیدم، پسر رشا رو پیدا کرده بود و می خواست...

ادامه حرفش رو خورد و من تا ته ماجرا رو خوندم.

چند ثانیه بعد با صدایی که گرفته تر از قبل شده بود گفت: با پسرِ درگیر شدم، ولی وقتی رشا رو ترسون دیدم پسرِ رو بی خیال شدم و به طرف رشا رفتم که اون هم از فرصت استفاده و فرار کرد.

برگشتم و به رشا که معصومانه خوابیده بود نگاه کردم. چه قدر آدم می تونست عوضی باشه که با زندگی یه دختر این طوری بکنه و آینده اش رو نابود کنه؟ واقعا جای تاسف داشت که این چنین کسانی وجود داشتند.

به همراه کاویان از اتاق بیرون رفتیم. من با پدرم تماس گرفتم و خلاصه‌ای از ماجرا رو بهش گفتم و آدرس بیمارستان رو دادم تا بیاد.

کاویان به زمین خیره شده بود و من به خوبی می‌دونستم تو فکرش چی می‌گذره.

_کاویان؟

_بله؟

_پدر و مادرم دارند میان این جا.

بههم نگاه کرد.

_پدرم از آدم‌های ضعیف خوشش نمیاد. همیشه میگه آدم اگر چیزی رو می‌خواد باید برای داشتنش بجنگه، وگرنه ارزشش رو نمی‌دونه.

بلند شدم و دستم رو شونه‌اش گذاشتم.

_امروز رو مدیونت هستم، اما اگر عقب بکشی محاله به دستش بیاری.

از کاویان دور شدم و به بیرون بیمارستان رفتم و منتظر اومدن پدر و مادرم شدم.

(تابان)

از روی تخت خواب بلند شدم. تلفن خونه رو برداشتم و شماره روزگار رو گرفتم.

_بله؟

_روزگار چی شد؟ رشا رو پیدا کردید؟

_آره پیدا شد.

__ حالش چه طوره؟

__ تو بیمارستانه. دکتر گفته امشب رو این جا می مونه.

__ بیمارستان؟ چرا، چی شده؟

__ پشت تلفن نمی تونم حرف بزنم. یک ساعت دیگه میام خونه حرف می زنیم.

__ باشه.

__ کاری نداری؟

__ نه.

تماس رو قطع کردم و روی مبل نشستم. یعنی چی شده که رشا تو بیمارستانه؟

کمی احساس گرسنگی می کردم. بلند شدم و به آشپزخونه رفتم. مقداری از غذایی که ظهر روزگار درست کرده بود، مونده بود برداشتم و خوردم. روی مبل های جلوی تلویزیون نشستم و تلویزیون رو روشن کردم. یه فیلم سینمایی که فکر کنم وسط هاش بود داشت نشون می داد. چند دقیقه ای گذشت که احساس کردم حالت تهوع دارم و هر چیزی که خوردم داره تو معده ام بالا و پایین میشه. یک دفعه ای مثل ظهر حالم بد شد. دستم رو جلوی دهانم گرفتم و به سمت سرویس بهداشتی دویدم.

کمی آب به صورتم زدم و بی جون همون جا نشستم. چه مرگم شده بود که این طوری می شدم رو نمی دونستم.

چشم هام رو بستم و سرم رو به دیوار تکیه دادم.

__ تابان چی شده باز؟ خوبی؟

چشمم رو باز و به روزگار که داخل می اومد نگاه کردم. با استشمام بوی عطر روزگار دوباره حالت تهوع بهم دستم داد. دستم رو جلوی بینیم گرفتم و به روزگار اشاره کردم داخل نیاد. کمی عقب رفت.

چي شده؟ چرا اين طوري مي کنی؟

بوی عطرت حالم رو...

نتونستم ادامه حرفم رو بگم و حالم بد شدم. دوباره کمی آب به صورتم پاشیدم و از سرویس بهداشتی بیرون رفتم و خودم رو روی مبل انداختم.

روزگار به اتاق رفت. لباس هاش رو عوض کرد و بیرون اومد و کنارم نشست.

بلند شو بریم بیمارستان.

خوبم.

خوبی؟ داری هذیون میگی. بلند شو رنگ به روت نمونده.

سرم رو به مبل تکیه دادم.

نیازی نیست.

بازوم رو گرفت تا بلندم کنه که موبایلش شروع به زنگ خوردن کرد.

بله؟

...

سلام، ممنون تو خوبی؟

...

نه دوباره حالش بد شده.

...

__ حالا می خوام ببرمش دکتر.

__

__ چی؟ نه، یعنی نمی دونم.

__

__ باشه، ممنون زحمت کشیدی.

__

__ به عمو اینا سلام برسون.

__

__ خداحافظ.

موبایلش رو روی مبل انداخت و به طرف من اومد.

__ نادیا بود.

سوالی نگاهش کردم.

__ تابان حامله ای؟

گیج گفتم: نه

__ مطمئنی؟

اخم کردم.

__ آره، مطمئنم.

پس این حالت تهوع‌ها چیه؟

شونه‌ام رو بالا انداختم.

نمی‌دونم

به‌هم نزدیک‌تر شد.

نکنه داری ازم پنهان می‌کنی؟

با این که حال نداشتم، ولی از روی مبل بلند شدم و رو به روی روزگار که به‌هم خیره شده بود ایستادم.

چرا باید ازت پنهان کنم؟ هوم؟ چرا حرفم رو باور نمی‌کنی؟ می‌خوای برات آزمایش بدم تا باورت بشه؟ هوم؟

تابان!

روزگار حوصله‌ات رو ندارم.

خواستم به سمت اتاق خواب برم که دستم رو گرفت.

لباس بپوش بریم دکتر.

دستم رو از توی دستش بیرون آوردم و به اتاق رفتم. حالم داشت از این بی‌اعتمادی به هم می‌خورد.

لباس‌هام رو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم. روزگار با دیدنم سوئیچش رو برداشت و دنبال من اومد. به بیمارستان رفتیم و دکتر معاینه‌ام کرد و گفت به خاطر استرس و فشار عصبی این طوری شدم. بعد از این که سرمم تموم شد به خونه برگشتیم و من تمام مدت حتی یک کلمه هم با روزگار صحبت نکردم، چون واقعا از دستش ناراحت بودم.

وقتی رسیدیم، یک راست به اتاق رفتم. لباس‌هام رو عوض کردم و خوابیدم.

چشم‌هام رو از هم باز کردم و به ساعت دیواری که جلوی چشمم بود خیره شدم. هفت صبح رو نشون می‌داد. روزگار هنوز خواب بود. از توی تخت بیرون اومدم. یه حوله برداشتم و به حمام رفتم. دوش چند دقیقه‌ای گرفتم تا کمی سرحال

بشم. از حمام بیرون اومدم. چند تا لقمه نون و پنیر خوردم و دوباره به اتاق رفتم، لباس پوشیدم و موهام رو خشک کردم. روزگار هنوز خواب بود. یه کم پول برداشتم و از خونه بیرون اومدم. تا سر کوچه کمی پیاده رفتم و بعد تاکسی گرفتم.

(روزگار)

پتو رو کنار زدم و به جای خالی تابان نگاه کردم. بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. تو آشپزخونه و پذیرایی نبود. به سمت سرویس بهداشتی رفتم و چند تقه به در زدم.

_تابان این جایی؟

صدای نشنیدم. در رو باز کردم و داخل رفتم.

_تابان؟

در حمام رو باز کردم. لباس هایی که دیشب تنش بود تو حمام بود. کی بیدار شده دوش گرفته که من بیدار نشده بودم؟

دستی به موهایی که تو صورتم ریخته بود کشیدم، کجا رفته بود؟

از حمام بیرون اومدم و دوباره تمام خونه رو گشتم، اما نبود.

خودم رو روی مبل پرت کردم. حالا کجا باید دنبالش می گشتم؟ لعنت به من که هر لحظه قلبش رو می شکستم و از خودم دورش می کردم. حالا باید چی کار می کردم؟

بی هدف بلند شدم و لباس پوشیدم و از خونه بیرون زدم. با خودم فکر کردم شاید رفته باشه خونه ی که فرهادی به مادرش داده بوده. به اون جا رفتم، اما نبود.

تا ظهر داشتیم بی هدف تو خیابون ها به دنبال تابان می گشتم، اما بی نتیجه بود. در نهایت به سمت بیمارستانی که رشا توش بستری بود رفتم.

مامان رو تو راهرو دیدم.

__سلام مامان

__سلام پسر، خوبی؟

__خوبم ممنون. رشا خوبه؟

__آره، خدا روشکر خوبه.

__شما کجا میرید؟

__دارم میرم نمازخونه نماز بخونم.

__سرم رو تکیون دادم.

__باشه پس من میرم پیش رشا.

__برو عزیزم.

__به سمت اتاق رشا رفتم. چند تکه به در زدم و داخل رفتم.

__نگاهم رو از تابان گرفتم و به رشا دوختم.

__سلام داداش.

__سلام عزیزم، خوبی؟

__به طرفش رفتم و پیشونیش رو بوسیدم.

__سرش رو پایین انداخت.

__خوبم ممنون.

__خدا روشکر.

تابان نگاهش رو از من گرفت و به رشا دوخت.

_من میرم بیرون.

رشا سرش رو تکون داد. تابان بلند شد و از اتاق بیرون رفت. چند دقیقه کنار رشا نشستیم که مامان برگشت. نگران تابان بودم. می ترسیدم باز یه جایی بره و من نتونم پیداش کنم. برای همین از اتاق بیرون اومدم و به حیاط بیمارستان رفتم. نگاهم رو تو حیاط چرخوندم و روی نیمکتی که زیر یه درخت بود، دیدمش. به طرفش رفتم. سرش رو پایین انداخته بود و با انگشت های دستش بازی می کرد.

رو به روش ایستادم. سرش رو بالا آورد و به من نگاه کرد. کنار پاش زانو زدم و دست هاش رو تو دستم گرفتم و پشت دستش رو بوسیدم.

_می خوای من رو دیوونه کنی؟ چرا این قدر نسبت به من بی تفاوتی؟ من عاشقتم تابان، می خوام که زندگیمون بهتر بشه، اما تو..

با صدای گرفته ای گفت: تو به من اعتماد نداری.

_اتفاقا کاملا برعکسه؛ این تو هستی که به من اعتماد نداری، وگرنه چرا در مورد هیچ چیز با من حرف نمی زنی؟ چرا می ذاری بینمون فاصله ایجاد بشه؟ من رو محرم اسرار نمی دونی؟

_نه من، من نمی خواستم نگرانت کنم. دیروز ارسال گفت که امروز خاکسپاری پدرشه. من هم رفتم، اما فقط از دور تماشا کردم. بعد هم با تلفن عمومی به مادرت زنگ زدم آدرس بیمارستان رو ازش گرفتم و به این جا اومدم. گونه اش رو نوازش کردم.

_رنگت پریده، هوا هم گرمه. بلند شو بریم خونه بعدا حرف می زنیم.

حرفی نزد. دستش رو گرفتم و بلندش کردم. با هم به اتاق رشا رفتیم و با مامان خداحافظی کردیم و به خونه برگشتیم.

شاید باید هر دو کمی روی رفتارمون فکر می کردیم. شاید هنوز رسم زندگی مشترک رو نمی دونستیم. شاید هم هنوز تابان نمی تونست مشکلاتش رو با من در میون بذاره و فکر می کرد بهتره تنهایی حلش کنه. نمی دونم، اما ما باید ریشه اصلی مشکلاتمون رو پیدا و حل کنیم، وگرنه زندگی مشترکمون دچار مشکل میشه.

(تابان)

* با حرفای ساده ات عاشق ترم کردی

تنها کسی بودی که باورم کردی

پیش تو من انگار یه آدم دیگه ام

تو بهتر از هر کس می فهمی چی میگم *

سرم رو به مبل تکیه دادم و چشم هام رو بستم. این مدت زیاد بچه بازی در آورده بودم و بیخودی زندگی رو به خودم و روزگار تلخ کرده بودم. نمی دونم شاید اگر هر کس دیگه هم جای من بود همین رفتار رو می کرد. شاید هم نه، کمی عاقلانه تر رفتار می کرد. نمی دونم.

* فهمیدی قلب من از دنیا چی می خواد

آخر تو تنهایی دستات نجاتم داد

تا وقتی که اسمت کنار اسمم هست

دیگه مهم نیست چی پایان این قصه اس *

باید قدر فرصتی که بهم داده شده بود رو می دونستم. روزگار مرد خوبی بود، یه مرد واقعی که من کم تو زندگیم دیده بودم.

* تو عاشقم کردی اینو همه دیدن

حالا همه دنیا حالمو فهمیدن
تو عاشقم کردی تو دیدی دیونه ام
فهمیده بودی من بی تو نمی تونم
هر تپش قلبم یه حس کمیابه
بودن تو مثل رویایی تو خوابه*
چشم هام رو باز کردم و به سقف خیره شدم.
*من تو نگاه تو آیندمو دیدم
معنی فردا رو پیش تو فهمیدم
فهمیدی قلب من از دنیا چی می خواد
آخر تو تنهایی دستات نجاتم داد
تا وقتی که اسمت کنار اسمم هست
دیگه مهم نیست چی پایان این قصه اس*
(ارسالان: بی تو نمی تونم)
_تابان؟
صدای آهنگ رو کم کردم.
_بله؟
_پاشو لباس بپوش شب بریم خونه پدرم.

_رشا از بیمارستان مرخص شده؟

_آره.

بلند شدم و به اتاق رفتم. از بین لباس هام یه مانتوی خردلی با شلوار و شال مشکی برداشتم و پوشیدم. مشغول آرایش کردن شدم که روزگار وارد اتاق شد و شروع به لباس پوشیدن کرد.

یه کم آرایش کردم و روی تخت نشستم و به لباس پوشیدن روزگار نگاه کردم. شاید تقصیر من بود که این همه از هم فاصله گرفتیم.

_به چی زل شدی؟

لبخندی زدم بلند شدم و به طرفش رفتم.

_من موهات رو درست کنم؟

ابروهایش رو بالا داد

_باعث افتخارمه.

لبخند دیگه ای زدم و بروس رو برداشتم. موهای خوش حالت روزگار نیازی به درست کردن نداشت، اما من دلم برای لمسشون تنگ شده بود.

چند دقیقه بعد در حالی که خودم هم نمی دونستم موهای روزگار رو چه مدلی زدم کنار رفتم و اجازه دادم خودش رو تو آینه ببینه.

لبخندی روی لبش نشست. مشتی به بازوش زدم.

_خیلی بده؟

دستش رو دور کمرم انداخت.

_البته که نه، عالیه

و گونه‌ام رو بوسید.

با هم از خونه بیرون رفتیم. سوار ماشین شدیم و روزگار به سمت خونه پدرش رفت.

روزگار ماشین رو تو حیاط پارک کرد و هر دو پیاده شدیم. به داخل خونه که رفتیم عمو و زن عموی روزگار و پسرانشون هم بودند. با هم یه سلام و احوالپرسی کردیم و من سراغ رشا رو گرفتم که مادر روزگار گفت تو اتاقشه؛ من هم به طبقه دوم رفتم.

پشت در اتاق رشا ایستادم و فکر کردم که شاید خواب باشه. پس آروم در رو باز کردم و کمی سرم رو به داخل اتاق بردم. رشا پشت به در روی تختش خوابیده بود. حس میکردم شونه‌های داره می‌لرزه. داخل رفتم و در رو آروم بستم.

_رشا؟

حرکت شونه‌های متوقف شد و بعد از چند ثانیه به سمت من برگشت. به چشم‌های سرخ شده‌اش نگاه کردم.

_رشا خوبی؟ چی شده؟

با پشت دستش اشک روی گونه‌اش رو پاک کرد و نفس عمیقی کشید. کنار تختش نشستم.

_ناراحتم تابان.

_از چی عزیزم؟

_چرا این طوری شد؟ من خجالت می‌کشم تو روی خانواده‌ام نگاه کنم.

دستش رو توی دستم گرفتم.

_اول این که این یه اتفاق بوده که ممکن برای هر کسی پیش بیاد، دوم هم برای چی باید خجالت بکشی؟ تو که مقصر نبودی؛ خدا روشکر اتفاقی هم نیفتاده.

_من احمق نباید سوار اون تاکسی می شدم وقتی دیدم راننده اش یه پسر جوونه..

_خودت رو سرزنش نکن. اصلا ممکن بود که یه مرد میانسال باشه. سن نشون شخصیت آدم ها نیست؛ مثل کاویان که یه مرد فوق العاده اس، نه؟

رشا به چشم هام نگاه کرد و ستاره ای رو که تو چشمش درخشید، من دیدم.

_از اون هم خجالت می کشم. وقتی اومد من وضعیت درستی نداشتم؛ یعنی اون عوضی لباس هام رو تکه تکه کرده بود.

دستش رو تو موهای خرمایی رنگش فرو برد.

_وقتی اومد اون قدر خوش حال شدم که نگو. اصلا نفهمیدم چی شد که وقتی به طرفم اومد خودم رو پرت کردم تو بغلش و با صدای بلند شروع به گریه کردم. شاید هم چون تو اون وضعیت فقط دلم می خواست یکی بیاد که از من حمایت کنه، نمی دونم.

_سعی کن زیاد بهش فکر نکنی؛ چون باعث میشه هر لحظه حساس تر بشی و به همه چیز و همه کس بد بین باشی.

سرش رو تکون داد.

_سعی می کنم.

دستش رو گرفتم.

_بلند شو صورتت رو یه آب بزن، حالت رو بهتر می کنه.

از تختش پایین اومد و از اتاق بیرون رفت. چند دقیقه بعد برگشت کنارم نشست.

_ممنون تابان.

_نباید ضعیف باشی. زندگی همیشه همون طور پیش نمیره که تو می خوای.

سرش رو روی شونه ام گذاشت.

_اگه یه خواهر مثل تو داشتم خیلی خوب می شد.

دستم رو دور شونه اش انداختم.

_الان هم خواهرت هستم.

_البته.

چند ثانیه همون طور تو سکوت گذشت و من به این فکر کردم که شاید خدا خیلی بهم لطف کرده که یه خانواده خوب مثل خانواده روزگار سر راهم قرار داده.

بعد از این که کمی حال رشا بهتر شد، هر دو بیرون رفتیم و کنار خانواده روزگار و عموش شام خوردیم. ساعت تقریباً یازده شب بود که از خانوادت روزگار خداحافظی کردیم.

روزگار ماشین رو کنار خیابون نگه داشت. من که از پنجره به بیرون نگاه می کردم، به طرف روزگار برگشتم و متعجب گفتم: چرا ایستادی؟

_می خوام حرف بزنم.

_این جا؟

_آره، اشکال داره؟

_نه.

روزگار از شیشه نگاهی به اطرافمون کرد و بعد به سمت من برگشت.

_تابان این حرف هایی که میگم برام خیلی مهمه، می خوام تو هم خوب بفهمیش.

سرم رو تگون دادم و منتظر ادامه حرف روزگار شدم.

_وقتی یکی دوبار حالت بد شد و نادیا گفت که ممکنه حامله باشی به یه نتیجه رسیدم؛ این که دلم نمی خواد الان بچه دار بشیم.

_چرا؟ دوست نداری من مادرت بچهاش باشم؟

اخم کرد.

_هنوز حرفم تموم نشده. این موضوع هم به تو ربطی نداره، بلکه موضوع من هستم.

سوالی نگاهش کردم.

_داریم رو یه پرونده مهم قاچاق کار می کنیم. این پرونده، پیچیده و زمان گیره. دوست ندارم الان بچه دار بشیم؛ چون می خوام همه ی فکر و تمرکز رو روی این پرونده بذارم. بعد از این که این پرونده رو بستم قول میدم که بچه دار بشیم، باشه؟

_خب من هم دوست ندارم الان بچه دار بشیم.

_یعنی با حرف هام موافق هستی؟

_آره. تو می تونی با خیال راحت به کارت برسی. راستش من هنوز آمادگی مادر شدن رو ندارم و احساس می کنم باید خیلی چیزها رو یاد بگیرم.

روزگار دستم رو تو دستش گرفت و پشت دستم رو بوسید.

_ممنون که من رو می فهمی؛ اما یه چیز دیگه هم هست.

_چی؟

_خب شاید برای یه مدت کوتاه مجبور باشی پیش خانواده ام زندگی کنی.

_چی؟

_من برای تکمیل پرونده یه سفر کوتاه باید برم و نمی تونم تو رو تو خونه تنها بذارم؛ پس بهتره بری پیش خانواده ام و این مدت رو اون جا باشی.

_ولی روزگار...

نداشت ادامه حرفم رو بگم.

_تابان خواهش می کنم. من حتما باید این سفر رو برم. تو که نمی تونی تنها تو خونه باشی.

_می تونم.

_حتی اگر بتونی هم من نمی ذارم؛ یعنی نمی تونم که تنها بذارم و برم. این طوری همه اش فکرم پیش توئه و نگرانتم که شب ها تنهایی چی کار می کنی. پس خواهش می کنم نه نیار. مخصوصا این که پدر و مادرم هم تو رو خیلی دوست دارند و می دونم مراقبت هستند تا من برگردم.

با این که دوست نداشتم قبول کنم؛ اما سرم رو به نشونه ی باشه تکون دادم. راستش دلم نمی خواست باز با حرف های الکی و بچه بازی خودم رو از روزگار دور کنم. باید یاد می گرفتم که بجنگم و خودم رو تسلیم نکنم.

یک بار دیگه به برگه ها نگاه کردم.

_تابان چی کار می کنی؟

سرم رو بالا آوردم و به روزگار که به طرف من می اومد نگاه کردم.

_به نظرت این سندها واقعی اند؟

کنارم روی مبل نشست و سندها رو از دستم گرفت.

_آره واقعی اند، چه طور؟

_اگر بخوام همه ی این ها رو بفروشم و به پول تبدیل کنم، چه قدر میشه؟

_ نمی دونم؛ ولی حتما مقدار زیادی میشه.

_ می تونم باهاشون یه بیمارستان بسازم؟

_ بیمارستان؟

_ اهوم.

_ خب این ملکها مقدار زیادی هستند، شاید بشه بسازی.

_ میشه بهم تو فروششون کمک کنی؟

_ واقعا می خوای همچین کاری کنی؟

_ آره. این اموال رو نمی خوام، می خوام با پولش اگه بشه به نام مادرم یه بیمارستان بسازم. می دونی که مادر دانشجوی پزشکی بوده.

_ فکر خوبیه! اگر بخوای می تونم با پدرم صحبت کنم که چند تا مشتری خوب براشون پیدا کنه.

_ باشه حتما.

_ خب حالا نمی خوای برام بگی که پسر داییت چه طور پیدات کرده بود؟

_ نمی دونم ارسالن چه طور پیدام کرد، فقط گفت که خیلی وقته دنبالم بوده. اون روز که تو رفتی تا با رشا در مورد کاویان حرف بزنی، من تصمیم گرفتم کمی قدم بزنم و تو خیابون ارسالن رو دیدم. اول فکر کردم مزاحمه؛ ولی پیاده شد و گفت پسر دایی منه و پدرش ازش خواسته تا با من صحبت کنه و من رو پیشش ببره؛ چون خودش بیماره و نمی تونه بیاد. من به حرف هاش گوش ندادم و به خونه اومدم. بعد از اون هم چند بار به دیدنم اومد و برام از پدرش گفت. اون روز هم که تو زنگ زدی و گفתי پیام کلانتری هم ارسالن زنگ زده بود تا من رو راضی کنه که به دیدن پدرش برم.

روزگار سرش رو تکون داد و دستش رو روی گونه ام گذاشت.

_من رو می بخشی؟

به چشم های آبی دوست داشتیش نگاه کردم.

_می توئم نبخشم؟

لبخند کمرنگی زد.

_معذرت می خوام، من حق نداشتم بزنت.

من هم لبخند کمرنگی زدم

_مهم نیست!.

_مگه میشه مهم نباشه؟ تو برای من خیلی مهمی. وقتی پای تو وسط باشه، من منطقم رو از دست میدم. همه ی مردها وقتی در مورد کسی که دوستش دارند احساس خطر می کنند، دیونه میشن.

بازوم رو گرفت و من رو تو آغوشش جا داد. چشمم رو بستم و به ضربان پراحساس قلبش گوش دادم.

_روزگار تو مقصر نیستی. من باید همه چیز رو بهت در مورد ارسال می گفتم؛ اما وقتی ارسال رو دیدم و گذشته تلخم رو به یاد آوردم عصبی و کلافه شدم. چرا داییم به جای این که اموال فرهادی رو ازش بگیره من رو نگرفت؟ شاید من می تونستم زندگی بهتری رو تجربه کنم، شاید این همه تو زندگیم خلاء نداشتم تا با هر اتفاق کوچیکی یاد گذشته بیفتم و پریشون بشم.

_تابان گذشته رو رها کن. بذار با هم آینده رو بسازیم، همون طور که می خواهیم.

_سعی می کنم.

آروم کمرم رو نوازش کرد.

_می دونم که می تونی.

گذشته هیچ چیز دوست داشتنی برای من نداشت، باید فراموشش می کردم. من می تونستم در کنار روزگار به زندگی خوب رو داشته باشم، من می تونستم!

چند روزی گذشت که روزگار بهم گفت باید سفر بره و من باید وسایلم رو جمع کنم تا به خونه پدرش برم. با این خانواده روزگار خیلی به من محبت می کردند؛ اما من دوست داشتم تو خونه روزگار بمونم؛ ولی دلم هم نمی خواست روی حرف روزگار حرف بزنم و ناراحتش کنم. برای همین وسایل مورد نیازم به اضافی چند دست لباس رو برداشتم تو چمدون گذاشتم و به همراه روزگار به خونه پدرش رفتم.

روزگار چمدون رو روی زمین گذاشت به سمت پردهها رفت و کنار کشیدشون. نور تو اتاق رو روشن کرد. به سمت من برگشت و کنارم روی تخت خواب نشست.

_ازم ناراحتی؟

_نه.

چونهام رو توی دستش گرفت.

_به من دروغ نگو.

_دوست داشتم تو خونه ی تو بمونم.

_اول این که اون جا خونه هر دوی ماست، دوم هم من برات توضیح دادم که نمی تونم تنها تو خونه بذارم.

_می دونم.

خم شد و آروم گونه ام رو بوسید.

_قول میدم زود برگردم.

سرم رو تکیون دادم و دستم رو به سمت صورتش بردم و ته ریش مردونه و دوست داشتنیش رو لمس کردم.

_مراقب خودت باش.

لبخندی زد.

_چشم.

لبهام رو به هم فشردم. تا قبل از اومدن به خونه پدرش حالم خوب بود؛ اما حالا استرس عجیبی همه‌ی وجودم رو گرفته بود. استرسی که باعث می‌شد حالت تهوع بهم دست بده و نگران سفر روزگار باشم.

خودم رو تو آغوشش جا دادم و عطر تنش رو نفس کشیدم.

_خیلی مراقب خودت باش.

دست‌های مردونه‌اش دور کمرم پیچیده شد.

_تو هم مراقب خودت باش. شاید نتونم زود به زود باهات تماس بگیرم؛ ولی همیشه به یادتم.

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم رو قورت بدم. الان وقت گریه نبود. دلم نمی‌خواست روزگار ناراحت من رو ترک کنه.

چند ثانیه بعد ازش جدا شدم. به چشم‌های دریائیش نگاه کردم.

_زود برگرد.

پیشونیم رو بوسید.

_چشم

از روی تخت خواب بلند شد.

_اگر چیزی لازم داشتی به مامان بگو، حتما برات تهیه می‌کنه.

_باشه.

__خداحافظ.

نگاه آخرش رو بهم کرد و به سمت در رفت تو دلم برای سلامتیش دعا کردم. چشم‌هام رو بستم و خودم رو روی تخت رها کردم. یه چیزی ته دلم می‌گفت که فرصت روزهای خوبمون در حال تموم شدن.

سه روز از رفتن روزگار می‌گذشت. یک بار که من خواب بودم تماس گرفته و با مادرش صحبت کرده بود. امروز بیشتر از سه روز گذشته دلتنگ روزگار بودم و دلم می‌خواست زنگ بزنه تا صدای دلنشینش رو بشنوم. تمام روز رو کنار تلفن نشستیم و منتظر شدم؛ اما روزگار تماس نگرفت.

مادر روزگار با دو استکان چای از آشپزخونه بیرون و به طرف من اومد. روی مبل رو به روم نشست و یکی از استکان‌های چای رو روی میز جلوی من گذاشت.

__منتظر تماس روزگار هستی؟

__بله.

__حس خیلی بدیه انتظار کشیدن. اولین باری که روزگار به ماموریت رفت، حال تو رو داشتیم. تا زنگ بزنه از دلشوره مُردم. وقتی هم زنگ زد، خودش نبود، یکی از همکارهایش بود که گفت روزگار تو درگیری چاقو خورده و به بیمارستان انتقالش دادند. تا برسیم بیمارستان من هزار بار دیگه مُردم. چاقو تو قفسه سینه‌اش خورده بود. دکتر گفت باید عمل بشه که خداروشکر عملش خوب بود و خیلی زود به هوش اومد. وقتی به هوش اومد کلی باهاش دعوا کردم که نمی‌خوام دیگه پلیس باشه؛ اما بعدا فهمیدم که اشتباه کردم. من باید به پسر افتخار کنم که از جون خودش می‌گذره تا مردم و سرزمینش تو آسایش و امنیت زندگی کنند. حالا برای سلامتیش دعا می‌کنم، نه برای این که پسر منه، برای این که سرباز این سرزمینه و هدفش والاست. دیگه نگرانش نیستم، فقط دلتنگش میشم.

__با این که با همه‌ی حرف‌هاتون موافقم؛ اما نمی‌تونم خودم رو قانع کنم که نگرانش نباشم.

__نگران نباش، خدا همراهشه.

__امیدوارم.

_تابان می خواستم در مورد یه موضوع باهاش صحبت کنم.

چایم رو از روی میز برداشتم و یه جرعه ازش خوردم.

_در مورد چی؟

_نمی خوام ادامه تحصیل بدی؟

_ادامه تحصیل؟

سرم رو پایین انداختم و به چای خیره شدم.

_من از مدرسه اخراج شدم.

_می دونم که اخراج شدی؛ اما می تونی تو مدرسه بزرگسالان ادامه تحصیل بدی.

_واقعاً؟

_البته الان دیگه کسی رو به خاطر (مکشی کرد) اعتیاد اخراج نمی کنند؛ بلکه کمکش می کنند تا ترک کنه. تو هم که الان مشکلی نداری، فقط چون ازدواج کردی باید تو مدرسه بزرگسالان درس بخونی.

_نمی دونم، در مورد ادامه تحصیل فکر نکردم.

_درس خوندن خیلی خوبه، تو هم که همه ی نمراتت خوب بوده.

_من بیشتر از سه ساله که لای کتاب رو هم باز نکردم.

_از نو شروع کردن اون قدرها هم سخت نیست. من هم سال دوم دانشگاه بین درسم یه وقفه ی سه ساله افتاد؛ اما وقتی که روزگار دو سالش شد، دوباره به دانشگاه رفتم و درسم رو تموم کردم. بعدش هم برای سرگرمی خودم تو آموزشگاه زبان مشغول تدریس شدم.

_بذارید در موردش فکر کنم.

مادر روزگار لبخند مهربونی زد.

_باشه حتما. تا اول مهر وقت فکر کردن داری.

من هم لبخندی زدم و چای یخ شده‌ام رو خوردم. مادر روزگار که رفت، دوباره نگاهم رو به تلفن دوختم بلکه روزگار تماس بگیره.

روز سوم تموم و روز چهارم شروع شد؛ در حالی که من دل نگران تر از قبل بودم و منتظر یک تماس از روزگار. این نگرانی تا چهار روز بعد هم همراه من بود. هنوز روزگار تماس نگرفته بود تا بگه که کجاست و حالش چه‌طور. من بعد از یک هفته بی خبری از روزگار تو اتاق سابقش تو خونه پدریش نشسته بودم و از پنجره به حیاط نگاه می‌کردم. هنوز هم منتظر شنیدن صدای روزگار بودم.

چند تا تقه به در اتاق خورد و رشا وارد اتاق شد.

_تابان چی کار می‌کنی؟

_هیچی، می‌بینی که نشسته‌ام.

کنارم نشست.

_امشب تولد دوستمه.

_خب؟

_می‌خوام تو رو هم ببرم.

_بی خیال رشا، من حوصله ندارم.

_نشد دیگه، من تنهام باید بیایی با هم بریم.

_رشا من اصلا حال و حوصله ندارم.

_خب از بس این جا نشستی و به در و دیوار زل زدی حوصله‌ات سر رفته. الان مثل یه دختر حرف گوش کن بلند میشی لباس می‌پوشی تا با هم بریم خرید.

_خرید برای چی؟

_برای این که لباس خوشگل بخریم برای تولد.

_من میگم حوصله ندارم تو میگی بریم خرید؟

دستم رو کشید و از روی صندلی بلندم کرد.

_بلند شو دیگه فاز منفی نده! قول میدم بهت خوش بگذره.

_آخه من پیام تولد دوست تو چی کار؟ من که هیچ کس رو نمی‌شناسم.

_دوستای من خیلی باحالت، زود باهات صمیمی میشن. حالا بدو لباس بپوش که بریم خرید.

سرم رو تکون دادم و به سمت کمد رفتم. رشا هم از اتاق بیرون رفت. شاید این تولد می‌تونست کمی حالم رو بهتر و فکر روزگار رو کمتر کنه.

بعد از این که لباس پوشیدم، از اتاق بیرون رفتم. رشا آماده منتظرم نشسته بود. از مادرش خداخافظی کردیم و از خونه بیرون اومدیم. سوار تاکسی شدیم و به یه پاساژ رفتیم. از اولین مغازه رشا شروع کرد هر لباسی می‌دید پرو می‌کرد و من رو هم مجبور به پرو کردن می‌کرد. بعد از چند تا مغازه، یه لباس پسندید و خرید؛ اما من هیچ کدوم از لباس‌ها دلم رو نمی‌گرفت همه‌شون یا زیادی باز بودند یا برای من مناسب نبود. اگر قبل از آشنایی با روزگار بود، یکی از همین لباس‌های باز رو می‌خریدم؛ ولی حالا همه چیز فرق می‌کرد. می‌دونستم که روزگار دوست نداره من لباس باز بپوشم. این رو مستقیم بهم نگفته؛ اما من از رفتارش می‌تونستم بفهمم که دوست داره من خانومانه‌تر رفتار کنم و البته من هم دیگه تابان سابق نبودم. دوست نداشتم به غیر روزگار هیچ کس من رو بی‌حجاب ببینه و این طرز فکر فقط به خاطر روزگار و حضورش تو زندگی من شکل گرفته بود.

__تابان نمی‌خوای یه لباس بخری؟

__رشا اینا به درد من نمی‌خوره.

__مگه میشه تو پاساژ به این بزرگی یه لباس برای تو پیدا نشه؟ مثلاً همین سبز آخری که پوشیدی خیلی بهت می‌اومد.

__آره قشنگه؛ ولی زیادی بازه.

__خب باز باشه، اشکالش چیه؟

__یعنی تو نمی‌دونی مشکلش چیه؟ من این لباس رو تو یه همچین مهمونی بیوشم؟

__این یه مهمونی دخترونه‌ست، هیچ کس هم فیلم و عکس نمی‌گیره؛ پس هر جور لباس بیوشی اشکال نداره. لباس سبز هم زیاد باز نبود

__واقعاً؟ نگفته بودی مهمونی دخترونه‌اس.

__دستم رو کشید.

__حالا دارم میگم. بیا بریم همون سبز رو یک بار دیگه بیوش. روزگار هم رنگ سبز رو دوست داره.

__واقعاً؟

__آره واقعاً.

__با خودم فکر کردم که چرا من نمی‌دونستم شوهرم رنگ سبز رو دوست داره.

دوباره به همون مغازه رفتیم و من لباس رو پوشیدم. به خودم تو آینه نگاه کردم. لباس اندازه تنم بود. به جای بند چند تا زنجیر نازک و ظریف به لباس آویزون بود که دور گردن و شونه می‌پیچید، روی لباس به طرز زیبایی سنگ‌دوزی شده و اندازه لباس تا مچ پام می‌رسید. در کل لباس زیبایی بود و من ازش خوشم می‌اومد.

لباس رو خریدیم و از پاساژ بیرون اومدیم.

__تابان ناهار رستوران بریم؟

__با این خریده‌ها؟

__آره بابا. تو چه قدر سخت می‌گیری. بعدش هم باید بریم آرایشگاه.

__آرایشگاه دیگه واسه چی؟

__ای بابا. خودمون که نمی‌تونیم آماده بشیم. بیا من زنگ بزنم به مامان نگران نشه بعد بریم رستوران.

حرفی نزدم و دنبال رشا رفتم. بعد از تماس با مادرش به رستوران همون نزدیکی رفتیم و ناهار خوردیم بعد از اون هم به آرایشگاه رفتیم.

رشا با لباس خوشگل زرشکی و موهای خرمایش حسابی زیبا شده بود. به طرفم اومد.

__تابان من به بابا زنگ زدم دنبالمون بیاد.

__باشه.

از روی صندلی بلند شدم و خودم رو تو آینه دیدم. آرایشگر موهام رو فر ریز کرد، یه تل سبز با نگین‌های براق به موهام زد و یه آرایش ملیح زیبا روی صورتم انجام داد. خودم که خیلی از لباس و آرایشم راضی بودم. رشا هم مدام می‌گفت تو از من خوشگل‌تر شدی، من دیگه به چشم نیام.

پدر روزگار که به دنبالمون اومد، تقریباً شب شده بود. کمی از مسیر رفته بود که من متوجه شدم داریم به خونه پدر روزگار بر می‌گردیم. رو به رشا که عقب، کنار من، نشسته بود کردم و گفتم: مگه خونه دوستت نمی‌ریم؟

__هدیه ای که برایش گرفتم خونه‌ست. این همه خرج کردیم چند تا عکس بگیریم، بعد خونه دوستم میریم.

سرم رو تکیون دادم و سکوت کردم. از ماشین که پیاده شدیم رشا به سمت من اومد.

__تابان تو برو ته باغ که مامانم گل سرخ کاشته تا من دوربینم رو بیارم عکس بگیریم.

_باشه.

رشا به سمت ساختمون رفت، من هم به ته باغ رفتم. کنار گل های سرخ ایستادم و عطرشون رو نفس کشیدم. دوباره فکر روزگار به سرم هجوم آورد. الان کجا بود و چی کار می کرد. چه قدر خوب می شد اگر من رو این طوری می دید. خم شدم تا یکی از گل های سرخ رو بچینم که تیغش تو دستم فرو رفت و یه قطره خون از دستم چکید.

_آخ!

همون طور که خم شده بودم، یکی دست هاش رو روی چشمم گذاشت. راست ایستادم.

_رشا چی کار می کنی؟

صدایی ازش نیومد. دستم رو بالا آوردم و روی دست گذاشتم و لمسشون کردم. به نظر نمی اومد دست های رشا باشه. اول کمی ترسیدم که کی ممکنه باشه. نفس عمیقی کشیدم که عطر خوش بویی به مشامم خورد و آروم دست از روی چشمم کنار رفت. نامطمئن به عقب برگشتم. با دیدن کسی که چندروزه دلتنگش بودم، جیغی از خوشحالی زدم و توی آغوشش پریدم. هیچ کس نمی تونست بفهمه که تا چه اندازه خوشحال هستم. اون هم محکم من رو به خودش فشرد. چند دقیقه بعد در حالی که از خوشحالی توی چشمم اشک حلقه زده بود ازش جدا شدم و به صورت کدرشده اش نگاه کردم.

دستش رو به سمت صورتم آورد.

_خوبی عزیزم؟

از ته دل خندیدم.

_خیلی، خیلی زیاد!

اون هم لبخندی زد.

_خیلی خوبه.

نگاهی از سر تا پام کرد.

__چه قدر زیبا شدی.

صورت‌م از این تعریف ساده ولی زیبای روزگار داغ شد. شال رو از روی موهام برداشت. بعد هم آروم آروم دکمه‌های مانتوم رو باز کرد و از تنم بیرونش آورد.

وقتی این طوری دقیق نگاهم می‌کرد خجالت می‌کشیدم و غرق لذت این که کسی هست تا زیبایی‌هام فقط برای اون باشه نه هیچ کس دیگه.

__برای کی این همه خوشگل کردی؟

به چشم‌هاش نگاه کردم که با جدیت این حرف رو می‌گفت. کمی دستپاچه شدم. دستی به موهای فر شده‌ام کشیدم.

__هیچی، من ..

اصلا نمی‌دونستم باید چی بهش جواب بدم.

__خب من ...

روزگار با دست‌هاش صورت‌م رو قاب گرفت.

__همه‌ی تو سهم منه.

آروم پلک زدم. چه قدر جمله‌اش دوست داشتنی بود. می‌شد چنین جمله‌ای از کسی که دوستش داری بشنوی و تپش قلبت بالا نره؟

__دلم برات تنگ شده بود.

__من هم.

__پس چرا این یک هفته تماس نگرفتی؟ تمام مدت منتظر تماس بودم.

__ببخشید، نمی‌تونستم تماس بگیرم.

دستش رو دور کمرم انداخت.

امشب این جام تا کنار تو باشم.

رشا پیشنهاد داد تولد دوستش بریم، من هم قبول کردم. بهش برم بگم که نمی‌تونم همراهیش کنم.

بیا با هم بریم.

با روزگار همراه شدم. چه قدر بودنش خوب بود. چه قدر احساس آرامش می‌کردم. به سمت ساختمان رفتیم. روزگار در رو باز کرد و من داخل رفتم. به سمت روزگار برگشتم.

چرا لامپ‌ها خاموشه؟

با روشن شدن لامپ‌های خونه و جیغ رشا شوکه شده به اطرافم نگاه کردم. پدر و مادر روزگار روبه روم با لبخند ایستاده بودند و دست می‌زدند. رشا هم جلومون بالا و پایین می‌پرید و برف شادی روی سر من و روزگار می‌ریخت.

متعجب گفتم: این‌جا چه خبره؟

روزگار با لبخند گفت: تولدت مبارک عزیزم.

تولد من؟

گیج به روزگار نگاه کردم.

امشب که تولد من نیست.

روزگار با حالت دوست داشتنی گفت: مطمئن؟

خب آره، اصلا امروز چندمه؟

۲۳ مرداد.

_امروز ۲۳ مرداده؟

کی بیست و سوم شده بود؟ اصلاً فراموش کرده بودم. حق با روزگار بود؛ امروز تولدم بود.

رشا با خنده توی بغلم پرید

_تولد مبارک زن داداش.

گونه‌ام رو بوسید. من هم گونه‌اش رو بوسیدم.

_ممنون خواهر شوهر.

خندید و عقب رفت. پدر و مادر روزگار به طرفمون اومدند. به ترتیب من رو بوسیدند و تولدم رو تبریک گفتند. امشب هجده ساله می‌شدم. هیچ‌وقت هیچ‌کس تولدم رو یادش نبود، حتی خودم هم گاهی اوقات روز تولدم رو فراموش می‌کردم. حالا با این مراسم کوچک بی‌نهایت خوشحال شده بودم. حس می‌کردم این تولد کار روزگاره. به سمتش برگشتم و آروم گفتم: ممنون.

لبخندی زد و آروم گفت: قابلیت رو نداشت عزیزدلم.

کنار هم روی مبل نشستیم. رشا به آشپزخونه رفت و با یه کیک که شمع هجده روش خودنمایی می‌کرد برگشت. با لبخند به کیک که به شکل یه ماه نیمه بود نگاه کردم رشا کیک رو روی میز گذاشت و شمع رو روشن کرد.

_بیا شمع رو فوت کن که صد سال زنده باشی.

نگاهی به صورت روزگار انداختم. آروم پلک زد. خم شدم شمع رو فوت کنم که رشا کیک رو عقب کشید.

_اول یه آرزو کن.

چشمم رو بستم و تنها چیزی که به ذهنم اومد رو از خدا خواستم. آرزو کردم که همیشه روزگار سالم و سلامت باشه. روزگار تنها کسی بود که من داشتم و دلم نمی‌خواست دوباره طعم تنهایی رو بچشم.

چشمم رو باز و شمع رو فوت کردم. صدای جیغ رشا و دست‌های مادر و پدر روزگار توی گوشم بیچید؛ اما قشنگ‌تر از اون، صدای زمزمه‌وار روزگار کنار گوشم بود که گفت: "ماه من تولدت مبارک."
انگار امشب قرار نبود خنده از روی لب من پاک بشه. با حرف روزگار، رو لب‌هام یه لبخند عمیق که طعم دوست داشتن رو می‌داد نقش بست.

_خب خب حالا نوبت هدیه‌هاست.

به رشا که با شوق هدیه‌اش رو طرف من گرفته بود نگاه کردم و هدیه رو از دستش گرفتم.

_رشا تو مگه نمی‌خواستی تولد دوستت بری؟

_نه.

_نه؟

_خب حالا هم تولد هستم.

_چی؟

_صبح روزگار به من زنگ زد و گفت که می‌خواد برات تولد بگیره. از من هم خواست که ببرمت خرید.

به روزگار نگاه کردم.

_راست میگه؟

از توی چشم‌هایم میخوندم که رشا داره راست میگه.

_خیلی بدی، چرا به من زنگ نزدی؟ تمام شب رو نخوابیده بودم.

_به سوپرایزش می‌ارزید.

اخم کردم

_ نه نمی‌ارزید.

(این حرف‌ها رو آروم می‌گفتم)

_ نمی‌دونستم این قدر دوستم داری؟

_ حالا بدون.

ابروهاش بالا پرید.

رشا: ای بابا هدیه من رو باز کن دیگه، دلم آب شد.

روزگار: تو چرا دلت آب شد؟

رشا: باز کن دیگه.

روزگار: باز کن ببینیم این وروجک چی گرفته که این همه شوق و ذوق داره.

رشا خندید. کاغذ هدیه رو پاره کردم و از توش هدیه رو بیرون آوردم. همه به جز رشا با تعجب به هدیه نگاه می‌کردیم.

رشا با خنده گفت: خب چیه؟ واسه برادرزاده‌ام گرفتم.

و دوباره زیر خنده زد. نگاه دیگه‌ای به لباس نوزادی که تو دستم بود کردم. لباس دوست داشتنی و زیبایی بود.

پدر روزگار: مثل این که رشا خیلی دوست داره عمه بشه.

رشا: معلومه، از خدومه.

روزگار دستش رو روی کمرم گذاشت و

آروم گفت: ناراحت شدی؟ باور کن من خبر نداشتم.

لباس رو روی پام گذاشتم.

_ نه خیلی قشنگه.

سرم رو به طرف رشا برگردوندم.

_ خیلی قشنگه، ممنون.

از کنارش یه جعبه برداشت و به طرفم گرفت.

_ این شوخی بود. هدیه اصلیم اینه.

_ همین هم قشنگه ممنون.

از دستش جعبه رو گرفتم و بازش کردم. یه دست بند ظریف طلا توش بود.

_ ممنون عزیزم.

_ قابلیت رو نداره.

بعد از رشا، پدر و مادر روزگار هدیه شون رو بهم دادند. در پاکت رو باز کردم و یه سوئیچ و سند از توش بیرون آوردم.

پدر روزگار: تو حیاط پارکه. وقتی گواهینامه گرفتی می تونی سوارش بشی.

_ ممنون پدر جون، خیلی زحمت کشیدید.

_ مبارکت باشه دخترم.

روزگار جعبه ی چوبی رو به هم داد.

_ تولدت مبارک.

با لبخند ازش گرفتم و بازش کردم. یه موبایل گرون قیمت تو جعبه بود. بیرونش آوردم و دقیق نگاهش کردم.

__خیلی قشنگه، ممنون.

__یه خط هم روش هست. شماره‌ام رو هم توش ذخیره کردم.

اصلا نمی‌تونستم توصیف کنم که چه قدر خوشحالم. این اولین باری بود که این طوری هدیه می‌گرفتم. از همه هم بیشتر لباس نوزادی که رشا گرفته بود رو دوست داشتیم. با دیدن این لباس دلم می‌خواست زودتر مادر بشم و از این لباس‌ها برای بچه‌ام بخرم. واقعا حس مادر شدن دوست داشتنی بود. یعنی وقتی مادرم من رو حامله بوده از این فکرها می‌کرده یا از من متنفر بوده؟ با این که من مقصر نبودم؛ اما من دختر کسی بودم که زندگیش رو نابود کرده. شاید اگر دوستم داشت خودکشی نمی‌کرد و من رو تنها نمی‌گذاشت.

__تابان، عزیزم؟

به چشم‌های روزگار نگاه کردم.

__لباسی که رشا گرفته رو خیلی دوست دارم.

روزگار لبخندی زد

__من هم دوستش دارم.

__روزگار دیگه ماموریت نرو.

__ببخشید؛ اما هنوز ماموریت من تموم نشده.

__چی؟

__من به خاطر تولد تو برگشتم. گفته بودم که این پرونده پیچیده‌اس. فردا صبح باید برگردم. وقتی این پرونده تموم بشه قول میدم دیگه تنهات نذارم.

به لباس اشاره کرد.

_اون موقع می‌تونیم تصمیم بگیریم که خانواده‌مون رو بزرگ تر کنیم.

لبخندی روی لبم نشست.

_قول؟

_قول!

بعد از خوردن شامی که مادر روزگار زحمتش رو کشیده بود، من و روزگار به اتاق رفتیم. تمام شب رو بیدار موندیم و حرف زدیم.

اصلاً نفهمیدم کی به خواب رفتم. نزدیکای ظهر که بیدار شدم. روزگار رفته بود و من از همین الان احساس دلتنگی می‌کردم.

دست و صورتم رو شستم و به آشپزخونه رفتم. بوی قرمه‌سبزی توی آشپزخونه پیچیده بود. نفس عمیقی کشیدم.

_سلام

مادر روزگار که مشغول سالاد درست کردن بود، سرش رو بالا آورد و با لبخند جوابم رو داد.

_سلام عزیزم.

_به به چه بوی خوبی میاد!

_گرسنته؟ به کم دیگه آماده میشه.

_نه، خیلی هم گرسنه نیستم.

کنارش روی صندلی نشستم.

_دستپخت شما خیلی خوبه، من اصلاً آشپزی بلد نیستم.

_ آشپزی کار سختی نیست، فقط کافیه دوست داشته باشی که یاد بگیری.

_ میشه به من یاد بدید؟ دوست دارم برای روزگار آشپزی کنم. خودم هم چند باری از روی کتاب آشپزی سعی کردم که آشپزی کنم؛ ولی هر دفعه خراب شد.

_ البته، حتما.

ظرف سالاد رو به سمتم گرفت.

_ چه طوره از این شروع کنی؟

لبخندی زدم و چاقو رو برداشتم. نمی دونستم تا چند روز دیگه این جا هستم؛ نباید بی خودی می نشستم و منتظر روزگار می شدم. این طوری فقط خودم رو عذاب می دادم. اگر آشپزی یاد می گرفتم، هم سرم گرم می شد هم وقتی روزگار بر می گشت با غذایی که برایش درست می کردم خوشحال می شد.

چه قدر زود خوشی های کوچکم ته کشید و چه قدر زود ورق برگشت و من رو مات کرد. اون قدر سریع همه چیز اتفاق افتاد که خودم هم تو شوک بودم. چه قدر این چند روز رو کنار مادر روزگار با عشق آشپزی یاد می گرفتم تا برای روزگار آشپزی کنم. شاید اگر ما آدم ها می دونستیم چه سرنوشتی در انتظارمونه جور دیگه ای رفتار می کردیم. من اما مطمئن بودم حتی اگر جور دیگه ای رفتار کنم هم باز همین سرنوشت نصیبم می شد.

اون روز صبح از خواب بیدار شدم و چشمم رو به روی کابوس های بیداری باز کردم. چه قدر به آینده امیدوار بودم و چه قدر ساده آینده تبدیل به تباهی شد. مثل مردابی که هر چه قدر بیشتر دست و پا بزنی بیشتر تو رو در خودش می کشه تا بالاخره تسلیمت می کنه.

از اتاق بیرون رفتم که صدای جیغ رشا رو شنیدم. با همین جیغ قلبم ریخت. نفهمیدم چه طور پله ها رو دوتا یکی کردم و پایین اومدم.

مادر روزگار روی مبل نشسته بود و خیره به زمین نگاه می کرد رشا هم گریه می کرد.

_رشا چی شده؟

رشا با حق حق گفت: روزگار گلوله خورده.

_چی؟

مادر روزگار از روی مبل بلند شد.

_دختر زود آماده بشید.

و خودش به سمت پله‌ها رفت. بازوی رشا رو گرفت.

_رشا بگو چی شده؟

_نمی‌دونم، فقط کاویان زنگ زد گفت روزگار گلوله خورده به بیمارستان انتقالش دادند. بدو باید بریم بیمارستان.

رشابه طبقه بالا رفت. من هم دنبالش رفتم. سریع یه مانتو و شال برداشتم پوشیدم و به همراه مادر روزگار و رشا به بیمارستان رفتیم. تا برسیم از استرس هزار بار مُردم. همه‌اش فکر می‌کردم اگر خدای نکرده برای روزگار اتفاقی بیفته من باید چی کار کنم. به بیمارستان که رسیدیم، کاویان جلوی در منتظرمون بود. گفت که روزگار تو اتاق عمل و ما رو به پشت در اتاق عمل برد. وقتی گفت که روزگار دو تا گلوله خورده و خون زیادی از دست داده، مادر روزگار از هوش رفت و دکتر براش سرم زد. من، رشا و کاویان پشت در اتاق عمل منتظر نشسته بودیم که تا دکتر بیرون بیاد و یک خبر خوب به ما بده.

انگار زمان کش اومده بود. عقبه‌ها به کندی جلو می‌رفت. از استرس حالت تهوع گرفته بودم و مدام راه می‌رفتم. اصلاً حال خودم رو درک نمی‌کردم. رشا رفت تا به مادرش سر بزنه؛ اما برگشتنش خیلی طول کشید. به سمت کاویان رفتم.

_من برم بینم رشا کجا رفت. اگر دکتر اومد بیرون بهم خبر بدین.

با چشم‌های سرخ شده‌اش نگاهم کرد و سرش رو تکیه داد. به سمتی که مادر روزگار بستری بود رفتم که رشا رو تو راهرو دیدم.

_رشا؟

با گریه تو آغوشم پرید.

_وای تابان بدبخت شدم!

_چی شده؟

_بابام.

_بابات چی؟ بگو دیگه سخته کردم.

_وقتی خبر روزگار رو شنیده سخته کرده.

_وای!

_قبلا هم سخته کرده بوده. وای اگر اتفاقی براش بیفته من چی کار کنم؟ وای خدا این چه بلایی بود.

آروم کمرش رو نوازش کردم.

_آروم باش، همه چیز حل میشه.

اما خودم هم مطمئن نبودم که همه چیز درست میشه. یه چیزی ته قلبم می گفت همه چیز خراب تر از اون چیزی میشه که ما فکرش رو می کنیم.

هنوز رشا تو آغوشم بود که احساس کردم داره از توی بغلم سر می خوره. کمی سرم رو کج کردم که دیدم چشم هاش روی هم افتاده

_رشا؟

تکونش دادم.

_رشا؟

کاویان رو دیدم که به سمت ما می اومد.

_کاویان زودتر بی.

قدم هاش رو تندتر کرد.

_چی شده؟

_فکر کنم رشا از هوش رفته. ممکن کن بنشونمش روی صندلی.

کاویان بازوی رشا رو گرفت و کمی از من دورش کرد. بازوی دیگه اش رو توی دستم گرفتم و با هم روی صندلی نشستیم. با دستم آروم به صورتش ضربه زدم.

_رشا؟ رشا بیداری؟

به کاویان که نگران ما رو نگاه می کرد گفتم: یه لیوان آب بیار.

سریع به سمت آب سردکن توی راهرو رفت و یه لیوان آب آورد. دستم رو به سمتش گرفتم.

_یه کم آب بریز تو دستم.

کمی از آب خنک رو توی دستم ریخت و من به صورت رشا زدم.

_رشا عزیزم؟

با خوردن آب خنک به صورتش پلکش لرزید و چشم هاش رو باز کرد.

_خوبی؟

لیوان آب رو از کاویان گرفتم و به سمت لب رشا بردم.

یه کم آب بخور.

بی حرف کمی از آب رو خورد و سرش رو روی شونه من گذاشت.

کاویان: بهتر نیست بره پیش دکتر؟

رشا: نه خوبم. بریم پیش روزگار.

از روی صندلی بلند شدم و دست رشا رو گرفتم و به همراه کاویان دوباره پشت در اتاق عمل برگشتیم. چند دقیقه‌ای گذشته بود که از ته راهرو نادیا و مادرش رو دیدم که به سمت ما می اومدند.

نادیا: سلام.

همگی جوابش رو دادیم و به مادرش سلام کردیم.

رشا: نادیا با عمو حرف نزدی؟

نادیا: چرا، گفت که داره میره پیش پدرت. هنوز عمل روزگار تموم نشده؟

رشا: نه.

نوشین مادر نادیا: رشا مامانت کجاست؟

رشا: فشارش افتاده، زیر سرمه.

نوشین: کجاست؟ برم پیشش.

رشا از روی صندلی بلند شد.

رشا: با من بیاید زن عمو.

رشا و مادر نادیا رفتند. نادیا کنار من نشست و به صورتم نگاه کرد.

_خوبی؟

_نه.

_انشاءالله حال روزگار خوب میشه اون آدم قویه.

_امیدوارم.

نگاهم رو به در اتاق عمل دوختم. زیر لب برای سلامتی روزگار صلوات می فرستادم. این اولین باری بود که نگران از دست دادن یه چیزی توی زندگیم بودم. چه قدر با روزگار اولین هام رو تجربه کرده بودم. روزگار درست ترین اتفاق توی زندگی نادرست من بود. دلم نمی خواست از دستش بدم. نه، من بدون روزگار هیچ بودم. در باز شد و مردی که روپوش سفید داشت ازش بیرون اومد. همگی به طرفش رفتیم.

کاویان: حالش چه طوره آقای دکتر؟

دکتر: عمل خوب بود؛ یعنی ما تونستیم هر دو گلوله رو از بدنش خارج کنیم؛ اما متأسفانه یکی از کلیه هاشون از بین رفته و کلیه دیگه وضعیت خوبی نداره. باید ایشون رو تو لیست پیوند کلیه بذاریم تا توی اولین فرصت پیوند کلیه انجام بدن.

_اگر پیوند انجام نشه چی میشه؟

_توکلتون به خدا باشه انشاءالله که یه مورد براشون پیدا میشه.

کاویان: ما هم می تونیم بهش کلیه اهدا کنیم؟

دکتر: البته، فقط باید آزمایش های لازم رو انجام بدید.

_من هم می تونم؟

دکتر: شما چه نسبتی باهاش دارید؟

_همسرش هستم.

دکتر: بله، می‌تونید. من با آزمایشگاه هماهنگی‌های لازم رو انجام و بهتون اطلاع میدم.

_ ممنون.

دکتر رفت و ما دوباره روی صندلی‌ها نشستیم. چند دقیقه بعد روزگار رو بی‌هوش بیرون آوردند و به بخش مراقبت‌های ویژه بردند.

اگر می‌تونستم بهش کلیه بدم، حتما این کار رو انجام می‌دادم. الان فقط و فقط سلامتی روزگار برام مهم بود.

از بیمارستان در حال بیرون اومدن بودم که نگاهم به نمازخونه افتاد. بی‌اختیار به سرویس بهداشتی رفتم و وضو گرفتم و دوباره به نمازخونه برگشتم. می‌خواستم برای سلامتی روزگار نماز بخونم و از خود خدا بخوام که برام نگهش داره. شاید این تنها کاری بود که الان می‌تونستم انجام بدم.

وارد نمازخونه شدم و یه چادر سفید با گل‌های ریز صورتی برداشتم و روی سرم انداختمش؛ ولی سُر خورد و از روی سرم افتاد. یک بار دیگه هم این کار رو کردم که باز هم قبل از این که چادر رو روی سرم محکم کنم، افتاد. کمی دورتر از من زنی در حال ذکر گفتن بود. به من نگاهی کرد و به طرفم اومد.

_ بار اولته؟

به چادر نگاه کردم.

_ بله.

خم شد و چادر رو برداشت روی سرم انداخت و برام درستش کرد.

_ برای دختر من هم دعا کن.

به چشم‌های قهوه‌ای روشن زن نگاه کردم که اشک توشون حلقه زده بود.

_ چشم، شما هم برای شوهر من دعا کنید.

لبخندی زد.

حتما، معلومه خیلی دوستش داری.

اون همه‌ی کسمه.

انشاءالله که شفا پیدا می‌کنه.

انشاءالله.

چشم‌هام رو بستم و برای اولین بار نماز خوندم. برای کسی که پر از حس ناب خدا بود، برای کسی که حتی با نگاه کردن به نماز خوندنش آرامش می‌گرفتم؛ آرامشی که وصف ناشدنی بود.

چند رکعت نماز خوندم و از نمازخانه بیرون اومدم.

تابان؟

به رشا که به سمتم می‌اومد نگاه کردم.

معلومه کجایی تو؟ دوساعته دارم دنبالت می‌گردم.

چیزی شده؟ روزگار خوبه؟

دستم رو گرفت.

چیزی نشده، نگرانت شدم.

روزگار به هوش نیومده؟

نه.. کویان رفته با دکتر صحبت کرده، میگه بهتره فعلا بی‌هوش بمونه.

آخه چرا؟

رشا شونه‌اش رو بالا انداخت.

_نمی‌دونم.

_مامانت بهتره؟

_آره، با نادیا رفت پیش پدرم.

سرم رو تکون دادم.

_نمیشه روزگار رو ببینیم؟

_نه، دکترش اجازه نمیده

_بیا بریم تو حیاط.

به همراه رشا به حیاط بیمارستان رفتیم و روی یه نیمکت نشستیم. چند دقیقه‌ای گذشت که رئیس روزگار و چند نفر که همراهش بودند وارد شدند. ما هم بلند شدیم و به طرفشون رفتیم.

(دانای کل)

مهرماه وارد اتاق می‌شود. با دیدن آزاد که میان آن همه سیم و دستگاه خوابیده قلبش می‌گیرد. جلوتر می‌رود. آزاد متوجه حضور مهرماه شده و سرش را به سمت او می‌چرخاند. مهرماه با دیدن چشم‌های باز آزاد به سمتش پرواز می‌کند.

_آزاد.

آزاد با صدای گرفته و آرامی می‌گوید: جانم؟

یک قطره اشک از چشم‌های مهرماه روی ملافه می‌چکد.

_گریه نکن عزیزم.

مهرماه دست آزاد را در دستش گرفته و آرام لمس می کند.

__ بمیرم این طوری نبینمت.

__ خدا نکنه عزیز دلم، روزگار خوبه؟

__ خوبه.

__ مهرماه؟

__ جانم؟

__ من رو مرخص کن.

__ نمیشه عزیزم، تو باید تحت مراقبت باشی.

__ باید روزگار رو ببینم.

__ به من اعتماد نداری؟ باور کن حالش خوبه.

__ مگه میشه بهت اعتماد نداشته باشم! فقط باید ببینمش. این طوری قلبم آرام می گیره.

مهرماه به چشم های هزار رنگ شوهرش نگاه می کند. چشم هایی که بعد از گذشت شصت سال، هنوز هم گیرایی خاصی دارد. چشم هایی که مهرماه را طلسم می پ کند تا آزاد هر چه که می خواهد مهرماه نه نگوید.

از اتاق بیرون می رود. سبحان که پشت در نشسته است، با دیدن مهرماه از جایش بلند می شود.

__ نمیشه مرخصش کنیم؟

__ می دونستم که تو رو راحت راضی می کنه.

__ نمی تونم به خواسته اش بی توجه باشم

_مهرماه اگر آزاد روزگار رو تو اون وضعیت ببینه و سخته سوم رو بزنه کارش تمومه، می فهمی؟

_اگر این جا بمونه دق می کنه.

_نمی دونم، واقعا نمی دونم.

_یه کاری کن، باید ببرمش. اون جا که روزگار رو دید راضیش می کنم تو همون بیمارستان بستری بشه. سبحان مردد به چشم‌های مهرماه نگاه می کند.

_می تونی؟

_البته. آزاد فقط می خواد روزگار رو ببینه، با بستری شدن مشکلی نداره.

_خیلی خب، بذار با دکترش صحبت کنم.

_ممنون.

سبحان می رود و مهرماه دوباره نزد آزاد بر می گردد.

سبحان با دکتر صحبت و او را راضی می کند تا آزاد را مرخص کن. بعد از ترخیص آزاد، هر سه به سمت ماشین سبحان می روند.

_آزاد؟

به فرزنان که با قدم‌های بلند به سمت آنها می آید نگاه می کنند. به آنها می رسد و نگران به آزاد نگاه می کند.

_چی شده؟

آزاد: خوبم، نگران نباش.

_من همین الان فهمیدم. روزگار کجاست؟

مهرماه: روزگار تو یه بیمارستان دیگه‌ست.

فرزان: چرا؟

آزاد: وقتی خبر روزگار رو بهم دادند، تو کارخونه بودم حالم بد شد؛ به این بیمارستان آوردنم. حالا ما داریم میریم پیش روزگار.

فرزان مردد می‌گوید: حالش چه‌طوره؟

مهرماه: خوبه.

فرزان: خداروشکر. شما برید، من هم دنباتون میام.

فرزان به طرف ماشین خودش می‌رود و آن‌ها سوار ماشین سبزان شده و به سمت بیمارستانی که روزگار در آن بستری است می‌روند.

(تابان)

_ آقای دکتر خواهش می‌کنم!

دکتر نگاه کلافه‌ای بهم کرد.

_ باشه، فقط چند دقیقه‌ی کوتاه.

لبخند کم‌رنگی روی لبم نشست.

_ چشم، ممنون.

دکتر رو به پرستار کرد.

_ این خانوم رو ببر تا شوهرش رو ببینه.

پرستار: چشم (رو به من کرد) همراه من بیاید.

با خوشحالی دنبال پرستار رفتم. به سختی تونسته بودم از دکترش اجازه بگیرم تا روزگار رو ببینم. احساس می کردم اگر بینمش قلبم آروم می گیره. بعد از پوشیدن لباس مخصوص، وارد بخش مراقبت های ویژه شدم. پرستار من رو تا تخت روزگار همراهی کرد. دقیق بهش نگاه کردم؛ آروم خوابیده بود. نمی دونم چرا یه چیزی ته قلبم می گفت "خوب از لحظه های کنار روزگار بودن لذت ببر." وقتی این حس بهم دست می داد، حالم خراب می شد و با خودم می گفتم نکنه برای روزگار اتفاقی بیفته؟ با خدا نذر کرده بودم اگر حال روزگار خوب شد و من تونستم بیمارستانم رو بسازم، یه قسمتش رو اختصاص بدم به بیمارانی که وضعیت مالی مناسبی ندارند و نمی تونند هزینه سنگین بیمارستان ها رو بدهند. نزدیک تر رفتم. موهای خوش حالتش توی صورتش ریخته بود. احساس می کردم کمی لاغرتر و ته ریشش حسابی بلند شده و زیر چشم هاش گود افتاده بود. دستم رو تو موهایش کردم و به عقب بردمشون. خم شدم و آروم پیشونیش رو بوسیدم.

_روزگار؟

سرم رو کنار سرش روی بالشت گذاشتم.

_روزگار؟ صدام رو میشنوی؟ چشم های آسمونیت رو باز کن.

گونه اش رو لمس کردم.

_دلم برای شنیدن صدات تنگ شده. نکنه تنهام بذاری! من می میرم. فردا صبح قراره آزمایش بدیم. از خدا خواستم من بتونم کلیه ام رو بهت هدیه کنم. روزگار می دونم خدا خیلی دوستت داره؛ اما نباید تو رو پیش خودش ببره.

به چشم های بسته اش نگاه کردم.

_نگاهم نمی کنی؟

_خانم باید بیرون برید.

برگشتم و به پرستار نگاه کردم. همین قدر هم که اجازه داده بودند روزگار رو ببینم برام کافی بود.

_چشم الان.

نگاه دیگه‌ای به روزگار کردم و بیرون اومدم. کاویان رو دیدم که روی صندلی‌ها نشسته بود. به طرفش رفتم. متوجه حضور من شد و سرش رو بالا آورد. به صندلی اشاره کردم.

_اجازه هست؟

_بله بفرماید.

کنارش نشستم. پسر خوش پوش و خوش هیכלی بود. پوست سفید، بینی قلمی و لب‌های متناسب با موها و چشم‌های قهوه‌ای تیره‌اش جذاب ترش کرده بود پلکش می‌پرید، فکر کنم تیک عصبی بود.

_حالتون خوبه؟

نگاهی به صورتم کرد و سرش رو پایین انداخت.

_خوبم ممنون.

_وقتی روزگار گلوله خورد شما پیشش بودید؟

_بله.

_فکر می‌کردم روزگار خیلی مراقب خودش؛ اما انگار اشتباه می‌کردم.

_نه اشتباه نمی‌کردید.

_چه طور؟

کلافه دستی به پشت گردنش کشید.

__روزگار می خواست که من گلوله نخورم، خودش رو سپر من کرد.

__برای همین این قدر پریشون هستید؟

__تقصیر من بود.

__تقصیر شما نبوده، لازم نیست خودتون رو سرزنش کنید. انشاءالله که حال روزگار خوب میشه.

__انشاءالله.

هنوز کنار کاویان نشسته بودم که آرمان و همسرش، هاله، رو دیدم به طرف ما میان. نگاهم به شکم هاله افتاد، فکر کنم پنج یا شش ماهش بود. به ما که رسیدند، من بلند شدم.

__سلام.

هاله من رو تو آغوشش کشید.

هاله: سلام. عزیزم، خوبی؟

__ممنون

آرمان: سلام تابان خانوم.

__سلام، خوب هستید؟

آرمان: تشکر.

__هاله جان نیازی نبود بیای.

هاله: وای نمی دونی وقتی شنیدم چه حالی شدم. انشاءالله که زود خوب میشن.

__ممنونم.

همگی نشستیم. هاله دختر خوب و مهربونی بود. اولین بار توی عروسیمون دیده بودمش و ازش خوشم اومد؛ از این دخترهای افاده‌ای نبود.

آرمان: حال پدر روزگار چه‌طوره؟

کاویان: روزگار رو دید و همین‌جا بستری شد.

آرمان: فردا صبح آزمایش می‌دید؟

کاویان: آره.

آرمان: من هم می‌خوام آزمایش بدم.

به هاله نگاه کردم که بی تفاوت بود. یعنی براش مهم نبود که شوهرش کلیه‌اش رو به دوستش بده؟ خب حتما مهم نبود که هیچ عکس‌العملی نشون نداد.

شب به اصرار آرمان و هاله، من و رشا به خونه‌شون رفتیم و اون‌جا خوابیدیم. مادر روزگار و کاویان هم تو بیمارستان موندند. اگر چه دوست پدر روزگار (عمو سبحان) خیلی اصرار کرد که تو بیمارستان بمونه و مادر روزگار به خونه بیاد؛ اما مادر روزگار قبول نکرد و گفت خودش می‌خواد بمونه. صبح زود من، رشا و آرمان بیدار شدیم و برای آزمایش به بیمارستان رفتیم. به جز ما مادر روزگار، کاویان و عموش فرزانه هم می‌خواستند آزمایش بدن. البته پدرش هم می‌خواست؛ اما دکترش این اجازه رو نداد. بعد از گرفتن خون، دکتر گفت که تا عصر جواب آزمایش‌ها مشخص میشه و ما منتظر بودیم ببینیم کدوم می‌تونیم به روزگار کلیه بدیم.

عصر همگی به اتاق دکتر روزگار رفتیم تا برامون بگه جواب آزمایش‌ها چی شده.

دکتر نگاه کلی بهمون کرد.

_خوشبختانه یک نفر از شماها می‌تونه به بیمار کلیه بده.

با این حرف دکتر لبخند به لب همه اومد. واقعا خوشحال کننده بود. وقتی که دکتر اسم من رو به عنوان کسی که می‌تونم این کار رو انجام بدم گفت، بی نهایت خوشحال شدم. احساس می‌کردم خدا خیلی دوستم داشته که من کسی هستم که می‌تونم جون روزگار رو نجات بدم.

از دکتر کلی تشکر کردیم و بیرون اومدیم. دکتر هم گفت زمان دقیق عمل رو بهم اطلاع میده؛ چون باید از قبل تو بیمارستان بستری بشم. مادر روزگار گونه‌ام رو بوسید و به خاطر کاری که داشتیم انجام می‌دادم، ازم تشکر کرد.

حالا که دارم فکر می‌کنم، می‌بینم من که حاضر بودم حتی قلبم رو به روزگار بدم، پس چرا این طوری شد؟ چرا همه‌ی آرزوهایم از بین رفت و من رو تنهاتر از گذشته‌ها کرد؟

تو حیاط بیمارستان نشسته بودم و با خودم روزی رو که روزگار خوب بشه و به خونه برگردیم، تصور می‌کردم که سایه یک نفر روم افتاد. سرم رو که بالا آوردم، دکتر روزگار رو دیدم. متعجب بلند شدم.

_سلام آقای دکتر

دکتر که مرد حدودا چهل ساله‌ای با موهای جو گندمی و قدی متوسط بود، سرش رو تگون داد.

_میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

نگران پرسیدم: چیزی شده آقای دکتر؟ برای روزگار اتفاقی افتاده؟

_نه حال همسرتون مثل قبله، فقط...

این فقط گفتن دکتر باعث شد تا مرز سخته کردن پیش برم.

_نگران نباشید، چیز مهمی نیست.

_میشه واضح حرف بزنید؟

_می‌خوام که شما یک بار دیگه آزمایش بدید.

_ آزمایش؟ برای چی؟

_ چند تا آزمایش تکمیلی برای عمل.

_ نکنه من نمی‌تونم کلیه ام رو به روزگار بدم؟

_ نه خانوم فرهادی، فقط چند تا آزمایش تکمیلی هست. لطفا فردا صبح به آزمایشگاه بیاید و بگید از طرف من اومدید تا زودتر کارتون رو انجام بدهند.

_ ببخشید یه سوال بپرسم؟

_ بفرمایید.

_ چرا تو اتاق که همه بودند نگفتید؟

_ دکتر نگاهی به چشم‌هام کرد.

_ فراموش کرده بودم.

البته که من حرف رو دکتر رو باور نمی‌کردم. احساس می‌کردم چیزی هست که نمی‌خواد مستقیم به من بگه، که البته درست هم فکر می‌کردم. برای همین به هیچ‌کس چیزی نگفتم فردا صبح دوباره به آزمایشگاه رفتم و آزمایش دادم. جالب این‌جا بود که تا اسم دکتر رو گفتم سریع کارم رو انجام دادند.

تمام روز رو با استرس گذروندم. عصر بی‌طاقت به سمت اتاق دکتر رفتم و در اتاقش رو زدم چند ثانیه بعد صدای دکتر رو شنیدم که گفت: " بفرمایید."

نفس عمیقی کشیدم، در رو باز کردم و به آقای دکتر که پشت میزش نشسته و چند تا برگه تو دستش بود نگاه کردم.

_ سلام.

دکتر با دیدن من برگه‌ها رو روی میزش گذاشت و عینکش رو از روی چشم‌هاش برداشت.

_سلام خانوم فرهادی، بفرمایید.

و به داخل اشاره کرد. وارد اتاق شدم و در رو بستم روی صندلی رو به روی دکتر نشستم. دکتر از روی صندلیش بلند شد و به سمت میز گوشه‌ی اتاق که یه فلاسک و چند استکان روش قرار داشت رفت.

_چای میل دارید؟

_ممنون.

دو تا چای ریخت و برداشت و به سمت من اومد. یکی از استکان ها رو جلوی من و دیگری رو جلوی خودش گذاشت.

_با من امری داشتید؟

با نگاه مضطربم به دکتر نگاه کردم.

_آقای دکتر جواب آزمایش من آماده نشد؟

دکتر از روی میزش یه برگه رو برداشت.

_این جواب آزمایش شماست.

_خب؟

_متاسفم؛ اما شما نمی‌تونید به همسرتون کلیه اهدا کنید.

گوشه‌ی لبم رو گاز گرفتم.

_چرا؟ شما که گفتید من می‌تونم.

_بله، با اون آزمایش شما می‌تونستید؛ اما...

دکتر مکث کرد و من رو مضطرب‌تر کرد.

_اما چی آقای دکتر؟ مشکل چیه؟

_شما مبتلا به یه بیماری هستید.

کلافه از تکه تکه صحبت کردن دکتر گفتم: میشه لطفا واضح حرف بزنید؟ من به چی مبتلا هستم؟ اصلا چه طور بیماریه که اجازه نمیده من کلیه ام رو اهدا کنم؟

_متاسفم؛ اما طبق این آزمایش ها شما مبتلا به HIV هستید.

گیج دکتر رو نگاه کردم. چند ثانیه طول کشید تا حرف دکتر رو حالاجی کنم و متوجه بشم چی گفته.

با لکنت گفتم: HIV؟ مـ. منظور تون ایدزه؟

دکتر با حالت متاسفی سرش رو تکون داد.

_بله.

_آخه، آخه چه طور؟ مگه میشه؟ از کجا؟ برای چی؟

گیج بودم. اصلا نمی دونستم چی دارم میگم. یعنی من مبتلا به ایدز بودم؟ وای!

_آروم باشید خانوم فرهادی. درسته که این بیماری درمان نداره؛ اما قابل کنترله و...

بین حرف دکتر پریدم و گفتم: چه طور ممکنه؟ از کجا؟

_راه های مختلفی برای مبتلا شدن وجود داره از جمله: فرآورده های خونی آلوده، استفاده از سرنگ و تیغ و چیزهای شبیه این ها که فردی آلوده استفاده کرده باشه، رابطه ی جنسی با فرد آلوده و..

دیگه حرفای دکتر رو نمی شنیدم. حالم بد بود، بدتر از چیزی که تصورش رو بکنید.

نگاهم به لیوان آبی که دکتر رو به روی صورتم گرفته بود افتاد.

_خوبید خانم فرهادی؟

خوب؟!

به دکتر نگاه کردم و لیوان آب رو از دستش گرفتم.

_ممنون.

یک نفس همه‌ی آب رو نوشیدم. داغ بودم، انگار همه‌ی تنم تو آتیش می سوخت. چیز کمی نبود؛ من مبتلا به ایدز بودم. شاید اگر دکتر می گفت سرطان یا هر بیماری دیگه‌ای دارم، این قدر آشفته نمی شدم. نمی دونم، شاید.

_شاید دارید اشتباه می کنید آقای دکتر؟

دکتر برگه‌ای از روی میز برداشت و به طرفم گرفت.

_این جواب آزمایشونه. همه چیز دقیق انجام شده؛ اما لازم نیست این همه نگران باشید. شما می تونید با مراجعه به پزشک متخصص این بیماری رو کنترل کنید. نباید نا امید بشید.

یه کارت ویزیت به طرفم گرفت.

_این کارت یه پزشک متخصصه. حتما می تونه اطلاعات بیشتری راجع به این بیماری به شما بده و نگرانیتون رو کمتر کنه.

_روزگار چی میشه؟

_برای آقای توتونچی هم خدا بزرگه. ایشون تو لیست پیوند قرار گرفته اند. انشاءالله به زودی یه مورد مناسب براشون پیدا میشه.

از روی صندلی بلند شدم. برگه آزمایش و کارت ویزیت رو برداشتم.

_آقای دکتر لطفاً به خانواده روزگار در مورد بیماری من چیزی نگید، خودم بهشون میگم.

دکتر سری تگون داد.

_البته.

از اتاق بیرون اومدم. چشم‌هام رو بستم. من ایدز داشتم شاید اگر هر کسی می‌شنید، حتی باهام حرف هم نمی‌زد. این که چه‌طور و کی مبتلا شده بودم رو نمی‌دونستم؛ اما می‌دونستم که این یه بیماری واگیرداره. سرم رو تگون دادم. چه فرقی داشت از کی گرفتم؟ مهم این بود که من هرگز خوب نمی‌شدم. نه، شاید هم مهم بود. باید می‌فهمیدم از چه کسی گرفتم.

*یه وقتایی هست

نه "گریه کردن" آرومت می‌کنه

نه "نفس عمیق"

نه "یه لیوان آب سرد"

نه "داد زدن"

یه وقتایی هست که فقط نیاز داری بمیری!...همین *

از بیمارستان بیرون اومدم. پاهام رو روی زمین می‌کشیدم و راه می‌رفتم. خاطره‌ها به ذهنم هجوم آورده بود. جالب بود که فقط روزگار جلوی چشمم بود. پلک می‌زدم و خاطره‌ی دیگه‌ای پشت چشم‌هام جون می‌گرفت. از اولین باری که روزگار رو دیدم، تا شب تولدم توی خونه‌ی پدرش، همه خاطره‌ها رژه می‌رفتند و حال من رو خراب‌تر می‌کردند. برگه آزمایش توی دست سرد و عرق کرده‌ام مچاله شده بود. حس می‌کردم وزنه‌ای سنگین روی قفسه سینه‌ام گذاشته شده که نفس کشیدن رو برام سخت می‌کرد. من تازه هجده سالم شده بود؛ اما ایدز داشتم. ایدز، وای! در بین مردم راه می‌رفتم. مردمی که اگر می‌دونستند من ایدز دارم، معلوم نبود چه‌طور باهام برخورد کنند. حداقل خیلی خوب می‌دونستم که دید این مردم نسبت به کسی که این بیماری رو داره چه‌طوره. اصلاً از کجا معلوم که اگر به روزگار می‌گفتم، طردم نمی‌کرد؟ نه، نمی‌خواستم هیچ‌کس چیزی بدونه، حتی روزگار.

از خدا می خواستم به روزگار کمک کنه. من هم.. من باید چی کار می کردم؟ چه طوری با این بیماری کنار می اومدم؟ وای! کنار خیابون ایستادم. با پشت دست اشک روی گونه ام رو پاک کردم و به آسمون نگاه کردم.

_خدا سهم من از این زندگی چی بود؟

نگاهم خیره به آسمون تاریک شب بود که یه ماشین کنارم ایستاد و بوق زد. سرم رو پایین آوردم و به ماشین نگاه کردم. پراید سفید رنگی که یه پسر جوان شاید بیست و دو، سه ساله راننده اش بود.

_خوشگل دختر پیر بالا.

نگاهم به برگه ی آزمایش توی دستم افتاد، بالا آوردمش و رو به روی پنجره ی پراید گرفتم.

_من ایدز دارم، می خوای سوار بشم؟

پسر که موهایش رو به طرز عجیب غریبی زده بود، یه تای ابروی برداشته اش رو بالا داد و چند ثانیه متعجب نگاهم کرد. برو بابایی گفت و پاش رو روی پدال فشار داد و از من دور شد.

پوزخندی به خودم زدم.

_خدا داری تماشام می کنی؟

عجب نمایش غم انگیزی بود. دیگه بدتر از این هم می شد؟ من داشتم می مردم. من ایدز داشتم.

نگاهی به اطرافم کردم و دوباره مسیر برگشت به بیمارستان رو طی کردم. حرفای دکتر در مورد این که چه طور ممکنه مبتلا شده باشم تو ذهنم چرخ می خورد. من هیچ فراورده ی خونی تزریق نکرده بودم، پس این مورد حذف می شد. رابطه پی جنسی هم که شامل نمی شد؛ چون روزگار ایدز نداشت، ولی در مورد سرنگ آلوده مطمئن نبودم. من تو مدتی که هروئین می زدم، دائم با سرنگ تزریق می کردم که شاید یکی از همون سرنگ ها آلوده بوده، ولی خب تا جایی که یادم می اومد، من همیشه از سرنگ جدید استفاده می کردم. نمی دونم، شاید هم یادم نمی اومد و از سرنگ آلوده استفاده کرده بودم. به هر حال من مبتلا شده بودم و حس می کردم ته خط هستم.

ایستام، نه صبر کن. من دوبار خون تزریق کرده بودم. وای! پس چرا یادم نبود؟ اولین بار وقتی که با بامشاد دعوا می‌شد، اون من رو هل داد و سرم به سنگ برخورد کرد، به بیمارستان انتقال دادند. به خاطر خونی که از دست داده بودم یه کیسه خون بهم زدند. دومین بار هم وقتی که پسر خانواده مجرمی که روزگار اون‌ها رو دستگیر کرده بود برای انتقام گلولی من رو برید، تو بیمارستان دو تا کیسه خون زده بودم. یعنی ممکن بود یکی از این خون‌ها آلوده بوده باشه؟ اوف! دو تا از مواردی که دکتر گفته بود امکان انتقال ایدز وجود داره، شامل من می‌شد. پوزخندی به خودم زدم. یه جوری تو این چاه افتاده بودم که هیچ راه خلاصی نداشتیم. حداقل نمی‌تونستیم انکار کنیم که ممکن نیست من ایدز گرفته باشم؛ اما حالا..! نفس عمیقی کشیدم. نگاهم به بیمارستان افتاد. حالا باید چطور به خانواده روزگار می‌گفتم که نمی‌تونم به روزگار کلیه بدم؟ اون‌ها چه عکس‌العملی نشون می‌دادند؟ سرم رو تکون دادم. داشتیم دیونه می‌شدم. حداقل هیچ‌کس هم نبود که باهاش درد و دل کنم و ازش بخوام کمک کنه. چه قدر تنها بودم!

وارد بیمارستان شدم و توی حیاط روی یه نیمکت نشستم. سرم به شدت درد می‌کرد و چشم‌هام می‌سوخت. حالت تهوع داشتیم و فکرم هزار جا بود. توی چاهی افتاده بودم که هیچ راه خلاصی نداشتیم. مدام این سوال تو ذهنم بود، که حالا باید چی کار کنم؟

سرم رو تو دست‌هام گرفتم و چشم‌هام رو روی هم فشار دادم.

چه طور باید از روزگار دل می‌بریدم؟

اصلا از کی مبتلا شده بودم. نکنه به روزگار هم داده باشم؟ با این فکر چشم‌هام رو باز کردم. وای! نکنه ناخواسته کسی رو مبتلا کرده باشم. نه، من که با کسی رابطه‌ی صمیمی نداشتیم. روزگار هم حتما اگر خدای ناکرده داشت، دکترش متوجه می‌شد. به هر حال اون کلی آزمایش داده بود.

نفس راحتی کشیدم. تحمل این که خودم این بیماری کوفتی رو داشته باشم، به نظر راحت‌تر بود تا ناخواسته و ندونسته به کس دیگه‌ای هم داده باشم.

موبایلی رو که روزگار شب تولدم بهم هدیه داده بود، از جیب مانتوم بیرون آوردم. ساعت نزدیکای ده شب بود. نگاهم میخ چشم‌های آبی روزگار که روی صفحه گوشی بود شد.

_روزگار چی کار کنم؟

دوباره توی چشم‌هام اشک جمع و بغض مانع نفس کشیدنم شد. لعنت به هر چیزی که روزگار رو از من می‌گرفت، لعنت!
_روزگار چه‌طوری برم؟

پلک زدم و اشک روی گونه‌ام سرازیر شد. چه‌طور باید تنها کس زندگیم رو رها می‌کردم و می‌رفتم؟ وقتی می‌خواستم با روزگار ازدواج کنم، فکر می‌کردم اگر یک روز از ازدواج با من پشیمون بشه و رهام کنه، رفتن برام آسونه؛ اما حالا انگار یکی به قلبم چنگ می‌زد، یکی همه‌ی جونم رو با خودش می‌برد. من نمیتونستم کنار روزگار با این بیماری بمونم. نه، هرگز!

هنوز خیره چشم‌های دریایی روزگار بودم که شماره‌ی رشا روی موبایل افتاد و شروع به زنگ خوردن کرد. اشکم رو پاک کردم، نفس عمیقی کشیدم و تماس رو وصل کردم.

_الو؟

_الوتابان کجایی تو؟

_تو بیمارستانم.

_حالت خوبه؟ چرا صدات گرفته‌اس؟ تو بیمارستان چی کار می‌کنی؟ من کل بیمارستان رو دنبال گشتم؛ ولی پیدات نکردم. تازه یادم افتاد بهت زنگ بزنم.

نفس عمیق دیگه‌ای کشیدم و آب دهنم رو قورت دادم.

_چیزی نیست خوبم. تو کجایی؟

_من و مامان اومدیم خونه، تو هم یه تاکسی بگیر بیا.

خواستم چیزی بگم که دوباره رشا گفت: مامان میگه خودم میام دنبالت.

_خودم میام، از مامان تشکر کن.

اشک دیده‌ام رو تار کرد. شاید کمتر از چند روز دیگه هیچ کس رو نداشتیم که نگرانم بشه.

_باشه، پس زودتر بیا.

_باشه.

_کاری نداری؟

_نه.

_پس خداحافظ.

تماس رو قطع کردم.

خداحافظ. به آسمون نگاه کردم .

_یعنی سهم من از زندگی فقط تنهاییه؟ خدا دارم دق می‌کنم.

مطمئن نبودم این بیماری من رو از پا در بیاره. این خاطره‌ها، تنهایی‌ها، ناامیدی‌ها من رو می‌گشت.

از بیمارستان بیرون اومدم و یه تاکسی دربست گرفتم و به خونه پدر روزگار برگشتم. وقتی رسیدم رشا در رو برام باز کرد، متعجب نگاهی به صورتم کرد.

_تابان خوبی؟ چی شده؟

به سمتش رفتم و تو آغوشم گرفتمش.

_خوبم، فقط کمی دلم گرفته بود. نگران نشو.

اون هم من رو در آغوشش گرفت.

_مطمئنم خیلی زود حال روزگار خوب میشه و دوباره همه خوشحال دور هم جمع می‌شیم.

ازش جدا شدم.

__حتما همین طوره که تو میگی. ماما کجاست؟

__سرش درد می کرد، خوابید.

تازه یاد سر درد خودم افتادم.

__من هم کمی سرم درد می کنه، میرم بخوابم.

__شام نمی خوری؟

__نه، شب به خیر.

__شب به خیر.

به اتاق روزگار رفتم. پشت در ایستادم و نگاهم رو تو اتاق چرخوندم. همه جا بوی روزگار رو می داد. چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

__دلم گرفته آسمون

نمی تونم گریه کنم

شکنجه میشم از خودم

نمی تونم شکوه کنم!

انگاری کوه غصه‌ها

رو سینه من اومده

آخ، داره باورم میشه

خنده به من نیومده....!

چشم‌هام رو باز کردم و به سمت تخت خواب رفتم. خودم رو روش پرت کردم و اجازه دادم دوباره اشک‌هام روان بشه.

اولین شبی که به این خونه اومدم، دلم می‌خواست از این جا برم و هیچ‌وقت دیگه بر نگردم؛ اما حالا شاید آخرین شبی بود که این جا بودم؛ ولی دلم نمی‌خواست برم. من تازه معنی خانواده داشتن رو چشیده بودم. تازه داشتم امنیت و آرامش رو حس می‌کردم. حالا همه چیز خراب شده بود و موندن من دیگه معنا نداشت.

سرم رو تو بالشت فرو کردم. همین چند شب پیش از آینده با روزگار حرف زده بودیم. چه قدر راحت آینده نابود شده بود. کمی سرم رو چرخوندم. عکس چند ماهگی روزگار توی قاب با لبخند شیرین کودکانه‌اش، روی پاتختی دل من رو می‌برد. دستم رو به سمتش بردم و عکس رو برداشتم.

عکس یه نوزاد چند ماهه سفید و تپل با صورتی گرد، موهای کم‌پشت، لب‌های خندون و چشم‌های آبی که مستقیم به من نگاه می‌کرد. چه قدر دلم می‌خواست یه بچه شبیه روزگار به دنیا بیارم.

یه قطره اشک روی قاب عکس چکید.

_روزگار قراره بدون من چی کار کنی؟

روزگار مردی بود که هر کسی می‌تونست بهش تکیه کنه. شاید اگر هر کس دیگه‌ای جای اون بود، من رو تنها می‌گذاشت و می‌رفت دنبال زندگی خودش؛ اما روزگار این کار رو نکرد. من تا ابد مدیون خوبی‌هایش هستم و تا آخرین نفسم هیچ‌وقت فراموشش نمی‌کنم.

تمام شب رو بیدار بودم و با خودم و عکس روزگار حرف می‌زدم، وسایل اتاقش رو لمس می‌کردم و اشک می‌ریختم. رفتن و دل‌کندن سخت‌تر از چیزی بود که فکرش رو می‌کردم.

صبح وقتی رشا به اتاقم اومد، خودم رو به خواب زدم. رشا از اتاق بیرون رفت و نیم ساعت بعد از پنجره دیدم که به همراه مادرش از خونه خارج شدند. من هم همه‌ی وسایلم رو که جمع کرده بودم، به اضافه عکس چند ماهگی روزگار برداشتم و از خونه بیرون اومدم. یه تاکسی گرفتم و به خونه‌ی روزگار رفتم و وسایل رو اون‌جا گذاشتم. یه سری وسایل مورد نیازم رو تو کوله پشتیم ریختم. آخرین نگاهم رو به خونه کردم و از خونه روزگار بیرون اومدم.

کمی از مسیر رو پیاده رفتم و در نهایت یه تاکسی گرفتم و به سمت بیمارستانی که روزگار توش بستری بود رفتم. وقتی به بیمارستان رسیدم، تقریباً دو بعد از ظهر بود. عینک آفتابیم رو بالاتر زدم. نمی‌خواستم کسی چشم‌های سرخ شده‌ام رو ببینه و بفهمه من چه قدر بدبختم.

وارد بیمارستان و بخش مراقبت‌های ویژه شدم. پشت شیشه ایستادم و به روزگار که خواب بود، نگاه کردم. تو این چند روز حسابی لاغر شده و رنگ صورتش پرید بود.

سرم رو به شیشه تکیه دادم و عینک آفتابیم رو از روی چشمم برداشتم.

آروم زمزمه کردم: روزگار، دارم میرم. نمی‌دونم تا چه اندازه کارم درسته یا نه؛ اما نمی‌تونم بمونم. مطمئنم حالت خیلی زود خوب میشه؛ اما دنبال من نیا. نذار دوباره نگاهم به چشم‌های آسمونیت بیفته و به خاطر بخت بدم به زمین و زمان لعنت بفرستم. تو قشنگ‌ترین اتفاق زندگیم بودی و هستی.

بغض راه نفس کشیدنم رو بسته بود.

برام دعا کن. تو پاکی حتما خدا صدات رو می‌شنوه، دعا کن آخرش خوب تموم بشه. دعا کن!

هنوز خیره به روزگار بودم، که چشم‌هایم باز شد و سرش به سمت من چرخید. دست راستش رو کمی بالا آورد؛ انگار که اشاره می‌کرد برم پیشش. با این که دلم برایش پر می‌کشید؛ اما من نمی‌تونستم برم. نمی‌تونستم تو چشم‌هایم نگاه کنم، نه! چشم‌هام رو بستم.

_دوستت دارم.

از پشت شیشه کنار رفتم و مُردم. این طوری رفتن خود مرگ بود.

مادر روزگار و رشا روی صندلی‌های توی بیمارستان نشستند. اشک روی صورتم رو پاک کردم و عینک آفتابیم رو به چشمم زدم.

_سلام.

هر دو به من نگاه کردند.

مادر روزگار: سلام تابان جان، خوبی عزیزم؟

_بله. همیشه بریم بیرون، می‌خوام باهاتون حرف بزنم.

رشا: چیزی شده؟

_لطفاً بیاید بیرون، منتظر تونم.

و از بیمارستان بیرون اومدم. به خاطر گرمی هوا زیر سایه یه درخت ایستادم. تو ذهنم داشتم حرف‌هایی رو که می‌خواستم به مادر روزگار بگم بالا و پایین می‌کردم.

_تابان؟

سرم رو بالا آوردم و به مادر روزگار و رشا که منتظر نگاهم می‌کردند، نگاه کردم. نفس عمیقی کشیدم.

_راستش من خیلی فکر کردم.

مکت کردم که مادر روزگار گفت: در مورد چی؟

_این که کلیه‌ام رو به روزگار بدم. من نمی‌تونم همچین کاری کنم؛ یعنی نمی‌خوام که کلیه‌ام رو به روزگار بدم.

رشا با تندی گفت: چرا؟

اوف چه قدر سخت بود.

_من هنوز جوانم و ممکنه تو آینده برام مشکلی پیش بیاد، برای همین..

یه دفعه رشا به سمتم حمله کرد و به عقب هلم داد.

رشا: واقعا که! چه فکری پیش خودت کردی؟ تو که نمی‌خواستی کلیه بدی چرا آزمایش دادی؟

مادر روزگار: رشا ساکت باش.

رشا با اعتراض گفت: ماما! نمی‌شنوی چی میگه؟

مادر روزگار: رشا!

_متأسفم! اما من تصمیمم رو گرفتم بهتره دنبال یه کلیه دیگه باشید. من ..

هنوز جمله‌ام رو تموم نکرده بودم که رشا دوباره محکم به قفسه سینه‌ام ضربه زد.

_نمک شناس! حیف داداش من که عاشق توی بی چشم رو شده. برو بمیر!

مادر روزگار جلو اومد و دست رشا رو کشید.

_رشا تموم کن.

رشا: خود واقعیت رو نشون دادی. راست میگن آدمها تو سختی‌ها خودشون رو نشون میدن.

مادر روزگار: رشا یه کلمه دیگه حرف بزنی ..

بین حرف مادر روزگار پریدم.

_خداحافظ.

از کنارشون رد شدم.

رشا: دیگه این طرف ها نیا.

دستم رو مشت کردم؛ یعنی حرفایی که رشا بهم می زد حقم بود؟

_تابان؟

ایستادم و نفس عمیقی کشیدم تا کمی حالم بهتر بشه. مادر روزگار رو به روم ایستاد.

_حالت خوبه؟ چی شده که این حرف ها رو می زنی؟

_من نمی خوام کلیه ام رو به مردی بدم که کارش براش مهم تر از منه. مردی که کارش رو به من ترجیح میده.

_کسی مجبورت نکرد که آزمایش بدی، خودت خواستی؛ اما من حرف هاات رو باور نمی کنم. تو همون دختری هستی که تو

چند روزی که روزگار نبود کلافه و عصبی بود؟ دختری که از صبح تا شب پای تلفن نشسته بود تا شوهرش زنگ بزنه؟

_بله من همون دخترم؛ اما دیگه نمی خوام این نگرانی ها رو تجربه کنم. من به اندازه کافی تو زندگیم مشکلات داشتم و

تقریبا همه ی افراد مهم زندگیم رو از دست دادم. نمی خوام نگران از دست دادن شوهرم هم باشم.

_تابان حرفات از ته قلبته؟

نه. قطعاً این حرف ها فقط برای راضی کردن مادر روزگار بود.

_امیدوارم روزگار زودتر سلامتیش رو به دست بیاره، خداحافظ.

_تابان، صبر کن.

دیگه نمی‌تونستم روبه روی مادر روزگار بایستم و چرندیاتی رو تحویلش بدم که خودم یه ذره هم باورشون نداشتم.

دوماه بعد

سرم رو تکون دادم و کلافه دستی به موهام کشیدم.

__ نه. من باور نمی‌کنم، امکان نداره.

کاویان دست‌هایش رو روی میز گذاشت و به سمتم خم شد.

__ چه مدرک دیگه‌ای نیاز داری تا باور کنی که تابان اون دختر رو گُشته؟

مستم رو به میز کوبیدم و با عصبانیت به چشم‌های کاویان نگاه کردم.

__ تمومش کن! من باور نمی‌کنم، حتی اگر همه‌ی شواهد بر علیه تابان باشه.

__ همه‌ی شواهد بر علیه‌ش هست. روزگار چشم‌هات رو به روی واقعیت باز کن.

__ چرا؟ چرا باید همچین کاری کنه؟

__ چه دلیلی مهم‌تر از این که تینا خرسند ایدز داشته؟

متعجب گفتم: چی؟ تینا ایدز داشته؟

__ بله. مگه برگه پزشک قانونی رو نخوندی؟

__ نه، کجاست؟

از روی میز و از لابه لای پرونده‌ها یه برگه رو بیرون آورد و به سمتش گرفت. برگه رو از دستش گرفتم و خندم حق با کاویان بود، تینا ایدز داشته.

چه‌طور باید باور می‌کردم کسی که چند ماه باهاش زندگی کردم و اسمش هنوز تو شناسنامه‌ام قاتله؟

_خب این که نشد مدرک. چرا باید تابان تینا رو به قتل برسونه، اون هم این‌طوری؟ فقط به خاطر این که تینا هم ایدز داشته؟

_شاید تابان از تینا ایدز گرفته بوده؟ و تابان این رو فهمیده.

برگه رو روی میز انداختم.. لعنتی! داشتم دیونه می‌شدم.

_یه مجوز بگیر، می‌خوام صحنه ی قتل رو ببینم.

_باشه.

بلند شدم.

_خبرش رو بهم بده.

کتم رو برداشتم و به سمت در اتاق رفتم.

_روزگار؟

_بله؟

_خوبی؟

_نه.

_مراقب خودت باش.

سرم رو تکون دادم و از اداره بیرون اومدم.

به آسمون پاییز نگاه کردم که چند تکه ابر توش بود و باد خنکی می وزید.

"یعنی الان تابان کجا بود؟" این سوال رو بیش از هزار بار تو این دو ماه از خودم پرسیده بودم. سوالی که نمی تونستم به جوابش برسم و این من رو عصبی می کرد.

آروم قدم می زدم. تو ذهنم معادلات حل نشده ی بسیاری وجود داشت. معادلاتی که حس می کردم حتما باید حل بشن تا به تابان برسم.

کمی راه رفتم و بعد تاکسی گرفتم و به خونه ام رفتم. این روزها کلافه تر از هر وقت دیگه ای بودم. در حیاط رو که باز کردم داخل رفتم، یه پاکت پشت در افتاده بود. خم شدم برداشتمش. روی پاکت هیچ چیزی نوشته نشده بود. درش رو باز و داخلش رو نگاه کردم.

عکس دامادی من بود! روی عکس یه قطره خون افتاده بود که تا پایین عکس کشیده شده بود. متعجب پشت عکس رو نگاه کردم.

"جناب سرگرد شروع بازیمون مبارک!"

دوباره به عکس نگاه کردم. "کی این عکس و بسته رو برام فرستاده بود؟"

خون روی عکس رو بو کشیدم، به نظر تازه می اومد. عکس رو به داخل پاکت برگردوندم و به سمت پاکینگ خونه رفتم. سوار ماشینم شدم و به سمت اداره رفتم.

وارد اداره شدم که آرمان من رو دید و به سمتم اومد.

_روزگار چرا برگشتی؟

_بیا تو اتاقم، به کاویان هم بگو.

_باشه.

وارد اتاقم شدم که پشت سرم کاویان و آرمان هم وارد شدند.

کاویان: چی شده روزگار؟

پاکت رو روی میز پرت کردم که آرمان خم شد و برداشتش. درش رو باز کرد و عکس رو بیرون آورد.

آرمان: این دیگه چیه؟

پشت در خونه ام افتاده بود.

کاویان عکس رو از دست آرمان بیرون کشید.

کاویان: کار کی بوده؟

نمیدونم.

آرمان: عکس رو بفروست آزمایشگاه تا خون روش رو آزمایش کنند.

مطمئنم کسی که پشت این ماجراست می خواد به من ضربه بزنه.

کاویان: شاید به قتل تینا خرسند ربط داشته باشه؟

کاویان به سمت در رفت.

کاویان: عکس رو می فروستم آزمایشگاه.

سرم رو تکون دادم و روی صندلی نشستیم. آرمان هم روی صندلی رو به روی من نشست.

آرمان: شاید هم به سوء قصد تو بیمارستان ربط داشته باشه؟ ما هنوز نتونستیم ردی از اون دکتر پیدا کنیم.

پرونده تینا خرسند کجاست؟

دست منه. دارم روی اعدادی که روی دیوار با خون تینا خرسند نوشته شده بود کار می کنم.

__ به نتیجه‌ای هم رسیدی؟

__ نه. به نظر نمی‌رسه این اعداد رابطه‌ی ریاضی با هم داشته باشند.

__ به جز چاقویی که تینا خرسند باهاش به قتل رسیده، روی چه چیز دیگه‌ای اثر انگشت تابان بوده؟

__ تقریباً توی همه‌ی خونه اثر انگشت تابان بوده. با همسایه‌ی خونه‌ی تینا که حرف زدم، گفت تابان چند روزی بوده اون‌جا زندگی می‌کرده، یک بار هم صدای دعواشون رو هم شنیده.

__ به نظرم برای قاتل نشون دادن تابان همه چیز کافی بوده. یه کم عجیب نیست وجود این همه مدرک توی صحنه قتل؟ در اتاق باز شد و کاویان داخل شد.

آرمان: ما خیلی از قتل‌ها رو داشتیم که این‌طوری بوده.

__ اما نه قتل‌هایی که به عمد هستن. معمولاً قتل‌هایی که اتفاقی صورت می‌گیره، فرد به خاطر ترس و وحشتش به سرعت صحنه قتل رو ترک می‌کنه که باعث میشه مدارک زیادی از خودش به جای بذاره؛ اما این قتل اتفاقی نبوده. یکی مستقیماً گلوی تینا خرسند رو بریده. این اصلاً طبیعی نیست.

کاویان: من فکر می‌کنم عددی که روی دیوار نوشته شده بوده، یه عدد مهم باشه؛ مثل یه سرخ.

__ شاید هم رد گم کنی.

آرمان: شاید هم یه رمز.

__ بیشتر روشن کار کن، باید بفهمیم قضیه چیه.

آرمان: باشه.

لیوان نسکافه‌ام رو روی میز گذاشتم و چشم‌هام رو بستم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.

کاویان: روزگار، تو و آرمان برید خونه، من این‌جا می‌مونم. اگر چیزی پیدا کردم بهتون خبر میدم.

با این که چشم‌هام از بی خوابی می‌سوخت؛ ولی نمی‌تونستم برم خونه و راحت بخوابم. این تنها چیزی بود که الان نمی‌خواستم.

آرمان: فهمیدم.

چشم‌هام رو باز کردم و به آرمان که با خوشحالی داشت از روی صندلیش بلند می‌شد نگاه کردم.

کاویان: چی شده؟

آرمان: الان برمی‌گردم.

و سریع از اتاق بیرون رفت.

کاویان به من نگاه کرد.

_چی شد؟

شونه‌ام رو به معنی "نمی‌دونم" بالا انداختم و دوباره چشم‌هام رو بستم. باید ذهنم رو آزاد می‌کردم. تمام دیشب رو با کاویان و آرمان روی پرونده قتل تینا خرسند، یکی از دوست دخترهای سابق بامشاد فرهادی، کار کرده بودیم. همه‌ی راه‌ها رو رفته بودیم؛ اما به نتیجه‌ای نرسیده بودیم. شاید هم راه‌هایی که رفته بودیم اشتباه بوده، نمی‌دونم.

چند دقیقه بعد صدای باز شدن در اتاق اومد. چشمم رو باز و به آرمان که یه برگه دستش بود نگاه کردم.

_آرمان چی شده؟

آرمان: فهمیدم اون اعداد چی بودند.

کاویان: جدی؟ چی بوده؟

آرمان: شماره پلاک یه ماشین.

_ماشین؟ برای کیه؟

آرمان: الان استعمال گرفتم. ماشین مال فردی به نام شاهین ملکی، ۳۲ ساله که هیچ سابقه‌ای هم نداره.

_آدرس خونه‌اش کجاست؟

برگه رو به سمتم گرفت.

آرمان: از آدرس خونه‌اش معلومه پولداره توی زعفرانیه می‌شینه.

از روی صندلی بلند شدم و برگه رو از آرمان گرفتم.

_من میرم باهش حرف بزنم.

کاویان: من هم میام. آرمان رو تو برو خونه دیگه.

آرمان: مثل این که خودم پیدااش کردم، من هم میام.

هر سه از اداره بیرون اومدیم و با ماشین من به آدرس شاهین ملکی رفتیم. جلوی ساختمان بیست طبقه‌ای که آپارتمان ملکی اونجا بود، ایستادم و پیاده شدیم.

به ساختمان که با نمای سنگ مشکی به مدل زیبایی معماری شده بود نگاه کردم.

آرمان سوتی زد.

آرمان: بابا طرف مایه داره.

_بریم.

هر سه به طرف در ساختمان رفتیم و داخل شدیم. به سمت نگهبانی رفتیم.

نگهبان: بفرمایید.

من: سلام، با آقای ملکی کار داشتیم.

نگهبان: اجازه بدید بهشون اطلاع بدم.

سکوت کردیم که نگهبان تلفن رو برداشت و شماره‌ای گرفت. چند لحظه صبر کرد و تلفن و به جاش برگردوند.

نگهبان: جواب نمیدن.

کارتم رو از توی جیب کتم بیرون آوردم.

_ سرگرد روزگار توتونچی از پلیس آگاهی.

نگهبان نگاهی به کارت کرد و گفت: جناب سرگرد مشکلی پیش اومده؟

_ با شاهین ملکی کار داشتیم.

_ من که باهاشون تماس گرفتم، ظاهراً خواب هستند.

_ دیشب خونه بودند؟

_ بله، تقریباً ساعت نه به خونه اومدند و دیگه بیرون نرفتند.

_ طبقه چند هستند؟

_ پنت هاوس، طبقه بیستم.

_ همراه ما بیاید.

_ چشم.

به طبقه بیستم و پشت در خونه ی شاهین ملکی رفتیم.

کاویان زنگ خونه‌اش رو چندین بار زد؛ اما کسی در رو باز نکرد.

آرمان: شاید جایی رفته؟

نگهبان: نه ديشب تا حالا از خونه شون بيرون نيومدند.

كاويان: شايد بلایي سرش اومده؟

من رو به نگهبان كردم.

_چيزی مصرف می کرده؟

نگهبان: چی؟

_معتاد نبوده؟

نگهبان: والا نمی دونم جناب سرگرد. آدم خشکی بود و به کسی اجازه نمی داد بهش نزدیک بشه .

_آرمان زنگ بزن مجوز ورود خونه اش رو بگیر.

آرمان: باشه

_رفت و آمد مشکوکی به خونه اش نداشته تو اين چند روز؟

نگهبان: نه آقا.

_کلید خونه اش رو داری؟

_بله.

_كجاست؟

_پایینه.

_برو بيار.

_چشم جناب سرگرد.

نگهبان رفت. به سمت آرمان برگشتم.

_چی شد؟

_هماهنگ شد.

_خوبه

کاویان: یعنی تو خونه‌اس؟

_شاید.

نگهبان با کلید برگشت. در رو باز کردیم و داخل رفتیم. خونه تو سکوت فرو رفته بود و همه جا مرتب بود.

کاویان: روزگار.

برگشتم که دیدم کاویان جلوی در یکی از اتاق خواب‌ها ایستاده. جلو رفتم و وارد اتاق شدم.

_لعنتی!

نگهبان هم پشت سر من وارد اتاق شد.

_وای!

آرمان دست نگهبان رو گرفت و از اتاق بیرون برد. به سمت شاهین ملکی که کنار پنجره با گلوی بریده و غرق در خون افتاده بود رفتم.

کاویان با ادره تماس گرفت و گزارش قتل رو داد.

کاویان: دقیقاً مثل تینا خرسند به قتل رسیده.

آرمان به دیوار اشاره کرد و گفت: این جا رو.

به سمتی که آرمان گفت نگاه کردم. یه عدد با خون روی دیوار نوشته شده بود.

_آرمان یه استعلام بگیر ببین شماره پلاک ماشین؟ این طور که به نظر می‌رسه قاتل می‌خواد ما رو دنبال خودش بکشونه.

آرمان: باشه.

_نگهبان چی شد؟

کاویان: بیرون نشسته؛ حالش زیاد خوب نیست.

به سمت شاهین رفتم و کنار جنازه‌اش نشستم. دستم رو روی دستش گذاشتم، هنوز تنش گرم بود.

_به نظر کمتر از سه و چهار ساعت از قتلش می‌گذره.

کاویان: هر کی بوده کلید داشته؛ چون روی در ضربه‌ای که به زور در باز شده باشه نبود.

_شاید هم خودش در رو باز کرده.

آرمان وارد اتاق شد. خم شد و از کنار تخت خواب یه چاقو برداشت و توی مشما گذاشت.

آرمان: به نظر با این به قتل رسیده.

_جواب استعلام چی شد؟

آرمان: شماره پلاک نیست.

_پس چیه؟ من برم یه صحبتی با نگهبان بکنم.

از اتاق بیرون اومدم. مرد نگهبان که تقریباً پنجاه و خورده‌ای سن داشت با رنگی پریده کنار در نشسته بود. نزدیکش رفتم.

_حالتون خوبه؟

سرش رو بالا آورد و به من نگاه کرد.

__مُرده؟

__بله، چند ساعتی میشه.

__این بیچاره که کاری به کسی نداشت.

__خانواده‌اش کجا هستند؟

__ایران نیستند، سالی یکی دو بار پدرش بهش سر می‌زد؛ اما من کس دیگه‌ای رو ندیدم که از خانواده‌اش به این جا بیاد.

__ازدواج نکرده؟

__نه؛ ولی یه دختر بود که چند باری به این جا اومد، فکر می‌کنم نامزدش بود.

__می‌شناختیش؟

__نه اصلاً، فقط یکی دو بار شنیدم که تینا صداش کرد.

__تینا؟

__بله.

موبایلم رو از جیبم بیرون آوردم و عکس تینا خرسند رو که توش داشتم آوردم و به سمت نگهبان گرفتم.

__این بود؟

نگهبان نگاه دقیقی به عکس تینا کرد.

__بله، بله خودش بود.

__آخرین باری رو که تینا به این جا اومد یادتونه؟

مرد نگهبان دستی به موهای کم پشتش کشید.

فکر می‌کنم دو هفته قبل بود که با یه دختر دیگه به این جا اومد.

اون دختر کی بود؟

نمی‌دونم، تا حالا ندیده بودمش.

چه شکلی بود؟

قد بلند و تقریباً لاغر بود؛ ولی چهره‌اش رو دقیق یادم نیست.

حدس می‌زدم شاید اون دختر که نگهبان میگه تابان باشه، برای همین عکس تابان رو که تو گوشیم بود آوردم و به نگهبان نشون دادم.

اون دختر این نبود؟

نگهبان با دقت چشم‌هاش رو ریز کرد و عکس تابان رو نگاه کرد.

بله، خودش.

پس تابان به همراه تینا به این جا اومده بوده.

آرمان: روزگار بیا.

به سمت آرمان رفتم که به داخل اتاق می‌رفت. به طرف جنازه‌ی شاهین رفت و آستین پیراهن شاهین رو بالا زد.

آرمان: ببین.

کنار آرمان نشستیم و به بازوی شاهین نگاه کردم.

آرمان: جای سرنگه.

__ معتاد بوده.

کاویان: هروئین می زده.

به کاویان نگاه کردیم که یه بسته کوچیک تو دستش بود.

کاویان: کنار قاب عکسش بود.

__ موبایلش رو پیدا نکردی؟

کاویان: نه، نبود.

__ چیز دیگه ای پیدا نکردی؟

کاویان: نه؛ ولی این هروئین مشکوکه.

__ چرا؟

کاویان: به نظر درصد خلوصش بالاست. از این جنس ها هر جایی پیدا نمیشه.

آرمان: شاید خودش ساقی بوده؟

کاویان: دست هر کسی این جنس ها نمی رسه.

__ حتما یکی از بالا دستی ها بوده.

آرمان: پس چرا به قتل رسیده؟

کاویان: مهره های سوخته حذف میشن.

__ مطمئنا کار تابان نبوده. چه طور یه دختر هجده ساله می تونه یه مرد ۳۲ ساله رو این طوری به قتل برسونه؟ اگر ضربه

چاقو از پشت سر بود یه چیزی؛ اما وقتی گلوش رو بریدن حتما زور زیادی داشته.

آرمان: شاید چیزی مصرف کرده بوده و تو حالت عالی نبوده؟

_شاید.

چند دقیقه بعد نیروهای دیگه پلیس اومدند و از صحنه قتل عکس گرفتند و همه‌ی خونه رو بررسی کردند. در نهایت جنازه‌ی شاهین ملکی رو به پزشک قانونی انتقال دادند و در خونه‌اش رو پلمپ کردند.

به کاویان و آرمان گفتم که برای استراحت به خونه‌هاشون برند. هر سه خسته و بی‌خواب بودیم و برای ادامه نیاز به استراحت داشتیم. خودم هم به خونه‌ام رفتم و یه قرص مسکن خوردم و خوابیدم.

از خواب که بیدار شدم، نزدیک های غروب بود. از بیرون سفارش غذا دادم و روی صندلی نزدیک پنجره رو به خیابون نشستم و به آسمون ابری پاییزی چشم دوختم.

"چه اتفاقی داشت زیر این گنبد کبود می افتاد؟"

بعد از خوردن شام، دوباره کنار پنجره نشستم و اتفاقات اخیر رو کنار هم چیدم. همه چیز مثل یه پازل هزار تکه بود که چیدنشون کنار هم سخت بود؛ اما من باید زودتر این پازل رو به اتمام می‌رسوندم و به تابان می‌رسیدم. باور قاتل بودن تابان سخت بود؛ اما غیر امکان نبود. آدم‌ها تغییر می‌کنند، همه‌ی قاتل‌ها که از اول قاتل نبودند. عوامل زیادی باعث میشه که یک نفر هم نوع خودش رو به قتل برسونه؛ اما عاملی که باعث شده بود تابان چنین کاری کنه، برای من معما بود. فکرم درگیر شماره‌ای که روی دیوار خونه شاهین ملکی نوشته شده بود، بود. این شماره چی بود؟ یعنی قتل دیگه‌ای هم در راه بود؟ چه اتفاقی داشت می افتاد؟

فردا صبح زود به اداره رفتم. باید زودتر این پرونده رو می‌بستم.

وارد اتاقم شدم و دوباره پرونده ها رو بررسی کردم.

در اتاقم زده شد و آرمان وارد اتاق شد و احترام گذاشت.

_کی اومدی؟

_چند دقیقه پیش.

به برگه‌های توی دستش اشاره کرد.

_جواب پزشک قانونی آماده شده.

_خب؟

_اول این که خونی که روی عکس دامادیت بوده، متعلق به تابانه.

_واقعا؟

_البته، خب در مورد شاهین ملکی هم موقع فوتش هیچ مواد مخدری توی خونش نبوده؛ اما در کل معتاده بوده. نکته جالبش این جاست که مبتلا به ایدز بوده.

_یعنی نقطه مشترکش با تینا خرسند ایدز بوده؟

_و با تابان. اثر انگشت روی چاقو هم برای تابانه؛ ولی هیچ جای دیگه‌ی خونه اثر انگشتی پیدا نشده.

سرم رو تکون دادم. گیج بودم، چه رابطه‌ای بین این دو قتل وجود داشت.

_آها راستی، دکتر پزشک قانونی میگه چاقویی که مقتول باهاش به قتل رسیده چاقویی نبوده که توی صحنه ی قتل پیدا شده.

_یعنی با یه چاقوی دیگه به قتل رسیده؟

_آره. با این که چاقو به خون آغشته بوده؛ ولی چون تیغ‌اش کوتاه بوده امکان بریدگی تا اون حد که گلوی مقتول بریده شده وجود نداشته.

_یکی می‌خواد قتل‌ها رو بندازه گردن تابان، مطمئنم.

_شاهین ملکی کلا آدم آرومی بوده و طبق تحقیقات از همسایه‌ها، هیچ مراوده‌ای با کسی نداشته.

_خانواده‌اش چی؟

_هنوز نتونستیم پیداشون کنیم.

_برگه‌های پزشک قانونی رو بده.

برگه‌ها رو به سمتم گرفت و خودم یک بار دیگه همه‌اش رو خوندم.

_اون عدد چی شد؟

_این اعداد هم هیچ رابطه ریاضی با هم ندارند.

از دراور میزم برگه‌ی آزمایش تابان رو که توی خونه‌ی تینا پیدا شده بود، بیرون آوردم.

"یعنی تابان از تینا ایدز گرفته بوده؟"

نگاهم به مهر دکتر افتاد، همون دکتری بود که تو بیمارستان قصد داشت من رو بگشه.

_آرمان؟

_بله؟

_اعدادی که روی دیوار خونه‌ی ملکی بود، چی بود؟

_۳۷۵۳۲۹.

_شماره نظام پزشکی همون دکترست.

_چی؟

برگه آزمایش تابان رو به طرفش گرفتم.

_دکتر افشین صولتی.

__ یعنی بین این دکتر و تینا و شاهین رابطه‌ای بوده؟

__ از کجا معلوم جواب این آزمایش درست باشه؟

__ چی؟

__ این جا مهر یه دکتر که قصد کشتن یه مامور پلیس رو داشته خورده، از کجا معلوم که این جواب درست باشه؟

__ یعنی تابان ایدز نداشته؟

__ تابان قرار بوده کلیه‌اش رو به من بده؛ اما یک دفعه می‌زنه زیر همه چیز و میره. چرا؟

__ اون دکتر چه دشمنی با تو داشته؟

__ شاید خریدنش؟

__ هر چیزی امکان داره.

__ برو آزمایشگاه بیمارستان و در مورد این آزمایش و جوابش تحقیق کن. ایدز بیماری کوچیکی نیست.

__ آرمان برگه رو از دستم گرفت.

__ اُکی، ته و توی قضیه رو در میارم.

__ آرمان از اتاق بیرون رفت و من به فکر فرو رفتم. چه کسی پشت این ماجرا بود؟

__ صدای زنگ موبایلم بلند شد.

__ بله؟

__ روزگار جان؟

__ سلام.

_خوبی پسرم؟

_خوبم ممنون، شما خوبید؟

_چند روز خونه نیومدی، نگرانت بودم.

_چیزی نیست، یه کم کار دارم.

_هنوز ازم دلخوری؟

سکوت کردم، چی باید می گفتم وقتی هنوز دلخور بودم؟

_روزگار عزیزم، می دونم حق با توه من نباید می داشتم تابان بره؛ اما تو اون موقعیت من واقعا گیج بودم.

_اگر رشا هم بود می داشتید بره؟

_روزگار!

_مامان من تابان رو به شما سپردم؛ چون فکر می کردم بیشتر از من مراقبشید؛ ما شما خیلی راحت اجازه دادید تابان بره.

اون دختر هیچ کس رو تو این شهر نداره.

_می دونم، متاسفم؛ اما تابان یه بچه کوچیک نبود که من مانعش بشم.

_اگر رشا هم بود همین قدر راحت در موردش حرف می زدید؟

_تابان یک شبه تغییر کرد. گفت که نمی خواد کلیه اش رو به مردی بده که به کارش بیشتر از اون اهمیت میده. من چی

باید می گفتم؟

_لازم نبود چیزی بگید، فقط نباید اجازه می دادید بره. اون یه دختر کم سن و احساساتی. حتما برای رفتارش دلیلی

داشته.

_حق با توه، امشب نمیای خونه؟

_اگر کارم زود تموم شد، چشم میام.

_روزگار معذرت می‌خوام.

_مامان من این حرف‌ها رو نزدَم که معذرت خواهی کنید.

_نمی‌دونی چه قدر ناراحتَم که جلوی تابان رو نگرفتم.

_بیش فکر نکنید، دوباره پیداش می‌کنم.

_باشه پسرم، انشاءالله که حالش خوبه. کاری نداری؟

_نه، به بابا سلام برسونید.

_باشه عزیزم.

_خداحافظ.

(تابان)

سرم رو به دیوار تکیه و چشم‌هام رو روی فشار دادم. حالم داشت از این چاردیواری تنگ و تاریک به هم می‌خورد. مخصوصاً که بوی سوپ توی بینیم پیچیده بود و نفس کشیدن رو برام سخت می‌کرد. شالم رو به بینیم فشار دادم تا کمتر بوی این سوپ لعنتی رو حس کنم؛ اما فایده نداشت.

با دستم محکم زیر سینی زدم و همه‌ی محتویاتش رو روی زمین خالی کردم.

سرم رو تو دست‌هام گرفتم و لب‌هام رو به هم فشار دادم. نه، دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم.

از روی تخت چوبی زهوار در رفته که با هر تگون صدای "قیژ" می‌داد بلند شدم و به سمت در آهنی رفتم. مشتم رو به در کوبیدم و با صدایی که می‌لرزید گفتم: این در لعنتی رو باز کن.

این بار مشتم محکم‌تری به در زدم.

_ آهای بیا در رو باز کن، حالم بده..

بعد از چند تا مشت و لگد بی جون روی زمین نشستیم. احساس می کردم دارم تو این اتاق که کمتر ده متر بود جون میدم. به پنجره‌ی اتاق نگاه کردم که از بیرون با تخته‌های چوبی پوشیده شده بود و فقط از لا به لای تخته ها کمی نور به داخل می تابید و مشخص می شده که روزه.

اصلا نمی دونستم چند روز، چند شبه که این جا هستم. صدای چرخش کلید توی قفل در باعث شد که از جام بلند بشم و منتظر باز شدن در بشم. چند ثانیه بعد در باز و قیافه مرد تو چارچوب قرار گرفت.

_ چه خبرته سر و صدا را انداختی؟

_ حالم بده، بذار برم بیرون.

ابروی کلفت و پرپشتش رو بالا داد و با حالت مسخره‌ای گفت: امر دیگه بانو؟

دستی به پیشونیم کشیدم و با حالت زاری گفتم: خواهش می کنم، نفسم بالا نیما.

_ به جهنم!

خواست در رو ببندد بره که محکم در رو گرفتم.

_ تو رو خدا.

با عصبانیت گفت: نه! برو بتمرگ سر جات!

دیگه واقعا اشکم داشت در می اومد. آخه این چه وضعی بود؟ با بی رحمی در رو بست و رفت. من هم دوباره پشت در نشستیم و اون قدر به زمین خیره شدم که چشم هام سیاهی رفت و بی هوش شدم.

چشم هام رو که باز کردم، مردی داشت به دستم سُرَم وصل می کرد؛ ولی هنوز تو اون اتاق لعنتی بودم. چشم هام رو بستم و چند ثانیه بعد دوباره باز کردم که با نگاه مستقیم مرد رو به رو شدم.

به هوش اومدی؟ فشارت خیلی پایین بود.

چند ثانیه خیره به مرد بودم که چهره‌اش رو به یاد آوردم. سریع روی تخت نشستیم و با حالت متعجبی گفتم: شما؟ شما این جا؟

آروم باش دختر، بخواب.

شما، شما این جا چی کار می کنید؟

من دکترم، تو هم مریضی

نه. یه چیزی این وسط درست نبود. این دکتر این جا چی کار می کرد؟

بخواب، تو باید استراحت کنی.

شما اون مرد رو می شناسید؟ اصلا این جا چی کار می کنید؟

آدم هر چی کمتر بدونه بهتره.

وسایلش رو جمع کرد و بلند شد.

حال روزگار چه طوره؟

هنوزم بهش فکر می کنی؟

اخم کردم.

معلومه، اون شوهرمه، همه ی زندگیمه.

ابروهایش رو بالا داد.

همه ی زندگیت؟

_ آره همه‌ی زندگیم. این جا چه خبره؟ تو کی هستی؟

_ چه زود شدم تو.

به سمت در رفت.

_ صبر کن. باید به من بگی چه رابطهای بین تو و اون مرده؟ من این جا زندانی شدم، حتی نمی‌دونم چرا.

_ تو به خاطر شوهرت این جایی.

_ یعنی چی؟

_ به زودی همه چیز رو می‌فهمی.

در رو باز کرد تا بیرون بره.

_ من می‌خوام الان همه چیز رو بفهمم، صبر کن.

بدون توجه به من و حرفم بیرون رفت. واقعا داشتم دیونه می‌شدم. این جا چه خبر بود؟

اون مرد که من رو زندانی کرده بود می‌شناختم؛ اما اسمش رو نمی‌دونستم. اون همون کسی بود که تو خیابون گلوی من رو برید؛ اما این که دکتر روزگار تو بیمارستان بود. این جا چی کار می‌کرد؟ اون مرد با روزگار دشمنه، به خاطر این که روزگار یکی از اعضای خانواده‌اش رو دستگیر و زندانی کرده و برای انتقام از روزگار گلوی من رو برید. اما این دکتر چی؟ نکنه اون هم دشمن روزگار بوده؟ وای! نکنه بلایی سر روزگار آورده باشه؟ وای خدا دارم دیوونه میشم. چه قدر همه چیز پیچیده بود! من حتی نمی‌دونستم چرا این جا هستم. اگر مرد بخواد دوباره از روزگار انتقام بگیره و از من بخواد استفاده کنه چی؟ پس نقش دکتر این وسط چی بود؟ اون همون کسی بود که به گفت مبتلا به ایدز هستم و نمی‌تونم به روزگار کلیه بدم؛ یعنی اگر دشمن روزگار باشه ممکنه این کار رو از روی دشمنی کرده باشه؟

چشم‌هام رو روی هم گذاشتم. هیچ چیز با هم جور نبود. گیج بودم. "چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟"

فکر می‌کنم سه روز گذشت. این رو هم فقط از طریق درز پنجره می‌فهمیدم که روز شده یا شب. اما الان شب بود و مثل روزهای گذشته من تو اتاق و روی تخت نشسته و به زمین خیره بودم. این مرد هم فقط می‌اومد یه غذا به من می‌داد و می‌رفت. نمی‌شد دو تا کلمه هم ازش سوال پرسید. چنان نگاهم می‌کرد که نفس کشیدن یادم می‌رفت. تمام این مدت فکر می‌کردم که چرا این جا هستم و قراره چه اتفاقی بیفته.

زانو هام رو بغل کردم و چونه‌ام رو روی زانوم گذاشتم. تصویر روزگار از جلوی چشم‌هام محو نمی‌شد. هم‌هظاش فکر می‌کردم که کجاست و چیکار می‌کنه.

احساس کردم از بیرون صدای سر و صدا میاد. گوش‌هام رو تیز کردم ببینم درست شنیدم یا نه، که متوجه شدم درست شنیدم. انگار دو نفر داشتند با هم دعوا می‌کردند. بلند شدم و پشت پنجره رفتم. از این جا صدا بهتر می‌اومد.

_احمق، مگه بهت نگفتم حق نداری این طرف‌ها بیای تا خودم خبرت نکردم؟

_الان وقت این حرف‌ها نیست، باید زودتر از این جا بریم.

_روانی احمق! برو ماشین رو روشن کن تا دختر رو بیارم.

دختر؟ منظورش من بودم؟

چی شده بود؟

هنوز داشتم فکر می‌کردم که در اتاق باز شد و همون مرد وارد شد و با صدای خشنی گفت: بیا این جا.

واقعا قیافه‌اش ترسناک شده بود. قدمی به عقب رفتم و به دیوار چسبیدم.

فریاد کشید: بهت میگم بیا!

و بدون این که به من فرصت بده به سمتم اومد و بازوم رو گرفت و کشید.

_یه کاری نکن که همه‌ی عصبانیتم رو سرت خالی کنم.

من رو به سمت در کشید و بیرون برد. از راهروی باریک و تاریک گذشتیم و به یه در رسیدیم. به بیرون هلم داد و خودش هم اومد.

نگاهی به اطرافم کردم. اولین باری بود که بیرون رو می دیدم. وقتی به این جا اومدم، چشم هام بسته بود و هیچ جایی رو ندیدم. دور تا دور خونه همه درخت بود.

_دختر دست و پا چلفتی! بلند شو.

تند تند از روی زمین بلند شدم که یه ماشین کنارمون توقف کرد. مرد از پشت پیراهنش یه اسلحه بیرون آورد و به طرف من گرفت.

_گمشو تو ماشین.

به صندلی جلو اشاره کرد. سریع سوار شدم، خودش هم عقب نشست. برگشتم و به راننده نگاه کردم که دیدم همون دکتره. پاش رو روی پدال فشار داد و حرکت کرد.

اون قدر با سرعت رانندگی می کرد که من حالت تهوع گرفته بودم. از مسیرهای خاکی از بین درخت ها رد می شد و می رفت. صدای آژیر ماشین پلیس رو از پشت سرمون شنیدم. برگشتم و به عقب نگاه کردم.

مرده اسلحه اش رو به سمت صورتم گرفت.

_جلوت رو نگاه کن!

سرم رو برگردوندم. پلیس دنبالمون بود؛ یعنی می تونست ما رو بگیره؟ کاش این طور می شد و من از دست این روانی نجات پیدا می کردم؛ اما با سرعتی که دکتر می رفت، محال به نظر می رسید.

صدای شلیک گلوله ای زو که به ماشین ما برخورد کرد شنیدم. سرم رو پایین تو دست هام گرفتم. مرد دستش رو از شیشه بیرون برد و به ماشین پلیس شلیک کرد. هنوز داشتیم می رفتیم که یک دفعه ای دکتر پیچید تو یه جاده خاکی دیگه که به خاطر چرخش سریعش، من نتونستم تعادلم رو حفظ کنم و سرم به شیشه برخورد کرد.

_آخ!

دکتر از آینه به عقب نگاه کرد و گفت: فکر کنم گممون کردن.

مرد: همین جا بزن کنار.

دکتر با تعجب گفت: این جا؟

_آره.

دکتر ماشین رو بین درخت‌ها نگاه داشت.

_پیاده بشید.

هر سه پیاده شدیم، که مرد به سمت دکتر برگشت و گفت: تو با ما نمیای.

دکتر: چرا؟

_به اندازه کافی گند زدی.

مرد اسلحه‌اش رو بالا رو به روی دکتر گرفت.

_حمید چی کار می‌خواهی بکنی؟

_آدمی که به خاطر پول هر کاری می‌کنه، مورد اعتماد نیست.

دکتر که به نظر می‌اومد ترسیده باشه گفت: زده به سرت؟ من کمکت کردم.

_پولش رو گرفتی.

_صبر کن. تو نمی‌تونی این طوری سر من رو زیر آب کنی.

_می‌بینی که می‌تونم.

و دقیقاً بین دو ابروی دکتر شلیک کرد. من از ترس جیغی زدم و دستم رو روی صورتم گذاشتم. وای باورم نمی شد، کشتش!

یه چیزی به کمرم فشار آورد. دستم رو از روی صورتم برداشتم که دیدم دکتر روی زمین افتاده و چشم‌هایش باز مونده. مرد با سر اسلحه‌اش به کمرم فشار دیگه‌ای داد.

_راه بیفت تا یه گلوله حرومت نکردم.

چه قدر آدم کشتن براش راحت بود!

به چشم‌های مرد نگاه کردم. من نمی‌شناختمش؛ اما می‌دونستم که حتما نقشه‌ای توی سرش داره و می‌خواد از من سوء استفاده کنه، اون هم بر علیه روزگار. نه، من اجازه نمی‌دادم که به روزگار آسیبی بزنه. من که ایدز داشتم و قرار بود به زودی بمیرم؛ حالا چه فرقی می‌کرد یه کم زودتر؟

_مگه با تو نیستم؟ راه بیفت.

_من جایی نیام.

_نمیای؟ مگه دست خودته؟

_تو کی هستی؟ از جون من چی می‌خوای؟

_خفه خون بگیر و راه بیفت.

با سرتقی گفتم: نیام.

فریاد کشید: غلط می‌کنی.

اسلحه‌اش رو بالا گرفت.

_راه بیفت.

بزن!

ابرویی بالا داد. به سمتم اومد که عقب رفتم .

اگر از پس نیم وجب بچه بر نیام که باید سرم رو بذارم زمین بمیرم.

از کنارم رد شد و رفت. با خودم گفتم "یعنی واقعا رفت؟"

خواستم به عقب برگردم ببینم رفته یا نه که یه چیزی محکم به پشت گردنم برخورد کرد و باعث شد روی زمین بیفتم و چشم هام بسته بشه.

به گردنم تکونی دادم که از درد دلم ضعف رفت. عجیب درد می کرد. مردک روانی چنان محکم به پشت گردنم زد که الان نمی تونستم یه میلی گردنم رو تکون بدم.

چشم هام رو چرخوندم و به اطرافم نگاه کردم. یه جایی شبیه به انبار بود. یه فضای سر پوشیده بزرگ که تهش کارتون و جعبه و یه سری وسایل دیگه ریخته شده بود.

من هم به یه مبل قدیمی و کهنه بسته شده بودم و نمی تونستم هیچ حرکتی بکنم.

بوی رنگ و مواد نفتی هم تو فضا پیچیده بود و نفس کشیدن رو سخت می کرد.

صدای مرد رو از چند متری شنیدم.

از این جا خوشت میاد؟

صدا از پشت سرم می اومد، من هم به خاطر درد گردنم نمی تونستم سرم رو بچرخونم و به مرد که فکر کنم اسمش حمید بود نگاه کنم. البته علاقه چندانی هم به نگاه کردن به قیافه ی مزخرفش نداشتم.

از جون من چی می خوای لعنتی؟

صدای قدم‌هایش رو که به سمت من می‌اومد می‌شنیدم. چند دقیقه بعد رو به روم ایستاد و بهم نگاه کرد. از نگاهش می‌خوندم که نقشه‌های شوم توی سرش داره.

چرا این طوری نگاهم می‌کنی؟

چی توی سرت می‌گذره؟

خوشم میاد دختر باهوشی هستی.

اگر باهوش بودم که گیر یه آدمی مثل تو نمی‌افتادم!

دارم فکر می‌کنم چی کار کنم که بیشتر تو ذهن شوهر جونت بمونه و بیشتر دلش بسوزه.

"شوهر جونت" رو با لحن کشیده و مسخره‌ای گفت.

از من به جایی نمی‌رسی.

اون وقت چرا؟

من برای روزگار اهمیتی ندارم، بی‌خودی وقت رو هدر دادی.

پوزخندی زد.

دلت می‌خواد یه کاری کنیا، ولی نمی‌دونی چه طوری.

اشتباه می‌کنی.

بس کن بچه کوچولو! منتظر یه مهمون باش، قراره خوش بگذره.

و رفت. واقعا نگران بودم. "قرار بود چه اتفاقی بیفته؟"

اوف! چشم‌هام رو بستم. سعی کردم کمی دستم رو که محکم با طناب به پایه‌های مبل بسته شده بود تگون بدم؛ ولی موفق نبودم. فکر کنم قرار نبود این بدبختی‌ها تموم بشه.

چه قدر بد شانس بودم.

چند ساعتی می‌گذشت؛ ولی هنوز خبری از مرد نشده بود. تمام تنم خشک شده بود و جای طناب روی دست‌ها و پاهام می‌سوخت.

صدای جیغ یه دختر به گوشم رسید. داشتیم با تعجب به اطرافم نگاه می‌کردم که در انبار باز و مرد وارد شد؛ اما داشت یه دختر رو به زور داخل انبار می‌آورد که روی سرش پارچه مشکی کشیده شده بود و صورتش معلوم نبود.

دختر رو کشون کشون به طرف من آورد و روی مبل کهنه دیگه‌ای که رو به روی من بود پرت کرد، که باعث شد دختر جیغ دیگه‌ای بکشه.

چه قدر صدایش آشنا بود.

سریع با طناب دست و پای دختر رو بست.

_ولم کن عوضی، چی کار می‌کنی؟

وای! این که رشا بود.

مرد پارچه مشکی رو از روی سر رشا برداشت و فریاد زد: خفه شو تا خودم خفیات نکردم.

_از من چی می‌خواهی لعنتی؟ ولم کن.

و سعی کرد دست‌هایش رو تگون بده؛ ولی من مطمئن بودم که خیلی محکم دست‌ها و پاهایش بسته شد. هنوز رشا داشت جیغ جیغ می‌کرد و به مرد بد و بیراه می‌پ‌گفت که مرد محکم با پشت دست توی دهان رشا زد و از جیبش یه پارچه باریک بیرون آورد و دهان رشا رو بست. رشا هنوز متوجه من نشده بود. به صورتش نگاه کردم که غرق اشک بود و هق هق می‌کرد.

مرد به سمت من برگشت و گفت: مهمونت چه طوره؟

رشا سرش رو به سمت من چرخوند و با چشم‌های گردشده نگاهم کرد.

_چی کار می‌خوای بکنی؟ با این بچه چی کار داری؟

با لذت گفت: می‌خوام انتقام بگیرم.

_با یه آدم بی گناه؟

_وقتی آتش می‌فته تو یه جنگل، تر و خشک با هم می‌سوزند.

_بذار رشا بره، از خود روزگار انتقام بگیر.

_نه دیگه نشد، می‌خام یه کاری کنم که تا آخر عمرش یادش نره.

_تو روانی هستی، یه روانی کثیف!

پوزخندی زد: خوب من رو شناختی، آفرین.

و شروع به دست زدن کرد و از انبار بیرون رفت.

اوف! مردک آشغال، معلوم نبود توی سرش چی می‌گذره.

به رشا که با گریه نگاهم می‌کرد، نگاه کردم. یعنی همه‌ی پلیس خانواده‌هاشون توی خطر هستند؟

چشم‌هام رو بستم. واقعا خسته بودم.

*باز خاطراتو طعم نگاتو

رنگ صداتو حال و هواتو

حک شدن رو مغز منه

یه لل قباى بى اعتبار*

تصور روزگار پشت پلکم جون گرفت. چه قدر دلم می خواست از رشا حالش رو بپرسم. هیچ وقت فکرش رو نمیکردم یک روز این جواری دلباخته ی کسی بشم که لیاقتش رو ندارم.

*بازم منو تنهاییو

عشقی که مونده یادگار

من دیگه خسته شدم

از خودمو این روزگار*

(قسمتی از آهنگ میلاد بهشتی _بدشانس)

دلم آرامش می خواست، یه زندگی آروم. از وقتی چشم هام رو باز کرده بودم، همیشه استرس داشتم؛ همیشه احساس کمبود تو زندگیم می کردم. حتما الان خانواده رشا نگرانش بودند و دنبالش می گشتند؛ اما کی نگران من بود؟ کی به فکر قلب نیمه جون من بود؟ کی غصه ی من رو می خورد؟

پوزخندی به خودم زدم.

"بی خیال تابان یه روز همه چیز تموم میشه"

اما خودم هم باور نداشتم که یک روز همه چیز تموم بشه.

دوباره صدای گریه ی رشا می اومد. چشم هام رو باز و بهش نگاه کردم. چشم هاش قرمز شده بود و هق هق می کرد. شاید اون قدر که نگران رشا بودم، نگران خودم نبودم. می ترسیدم این مرد یه بلایی سرش بیاره که نشه جبران کرد.

نگاهم به کنار پاش افتاد که یه تکه آهن که به نظر لبه ی تیزی داشت روی زمین افتاده بود.

_رشا؟

به چشم‌هام نگاه کرد.

_آروم باش، با گریه چیزی حل نمیشه.

به کنار پاش و تکه آهن اشاره کردم.

_با پات اون تکه آهن رو بفرست طرف من، باشه؟

چون دهانش بسته بود، نمی‌تونست حرف بزنه. سرش رو پایین آورد و به کنار پاش نگاه کرد.

_رشا دقت کن، شاید بتونیم از این جا بیرون بریم.

هر دو تا پاش به هم بسته شده بود؛ ولی می‌تونست تکونش بده. پاش رو روی تکه آهن گذاشت و به سمت من هلش داد. تا نزدیک من رسید. کمی خودم رو تکون دادم. میل تکون خورد. از پشت خودم رو با میل به روی زمین پرت کردم که باعث شد دستم زیر دسته ی میل گیر کنه.

از درد لبم رو روی هم فشار دادم و سعی کردم زودتر تکه آهن رو بردارم تا حمید نیومده.

همون طور که از پشت روی زمین افتاده بودم، دستم رو روی زمین کشیدم و با خوشحالی تکه آهن رو که تقریباً پنج سانتی بود، تو دستم گرفتم که همون لحظه در انبار باز شد و حمید وارد شد.

وای خدا! خودت یه کاری کن.

حمید با عصبانیت گفت: تو روی زمین چه غلطی می‌کنی؟

تکه آهن رو توی دستم گرفتم و مشت کردم. دلم نمی‌خواست تنها شانس خلاصیمون رو از دست بدم.

حمید به طرفم اومد. دسته‌ی میل رو گرفت و من رو از روی زمین بلند کرد.

_چرا افتادی؟

_به من چه؟! میل مشکل داره.

_مزخرف نگو.

_چه دلیلی داره من خودم رو پرت کنم زمین؟ با این مبل چی کار می تونم کنم؟

به چشمهام نگاه کرد.

_بهتره هیچ غلطی نکنی، که خودم حسابت رو می رسم.

_با دستهای بسته چی کار می تونم کنم؟

سرش رو تگون داد و به رشا که دیگه گریه نمی کرد نگاه کرد.

_چه طوری کوچولو؟

رشا اخم کرد که حمید پوزخندی زد و همون نزدیکی ها روی یک چارپایه نشست. حدود دو سه ساعتی همون جا نشسته بود و با موبایلش کار می کرد. تو دلم دعا دعا می کردم زودتر شرش رو کم کنه شاید بتونم با این تکه آهن که لبه ی تیزی داشت دستهام رو باز کنم.

بالاخره بلند شد و از انبار بیرون رفت. من هم سریع مشغول شدم و تکه آهن رو به طناب کشیدم تا پاره بشه. تمام کف دستم رو زخمی کرده بودم؛ ولی خوبیش این بود که یه قسمت طناب رو بریدم و کمی دستم رو آزادتر کردم. بعد از حدود یک ساعت تونستم دستم رو باز کنم. سریع طناب های پیچیده شده دور پام رو باز کردم و از روی مبل بلند شدم. رشا با تعجب و خوشحالی نگاهم می کرد به طرفش رفتم.

آروم گفتم: دهانت رو باز می کنم؛ ولی ساکت باش.

تند تند سرش رو تگون داد. اول دهانش و بعد دستش رو باز کردم.

نگاهی به اطراف انداختم. باید یه راه فرار پیدا می کردم. دور تا دور انبار رو نگاه کردم؛ ولی هیچ جایی برای بیرون رفتن، به جز در اصلی وجود نداشت. اما یه پنجره بالا نزدیک سقف وجود داشت که شیشه هاش شکسته بود.

_تابان حالا چی کار کنیم؟

نگاهم به جعبه‌هایی افتاد که تا نزدیکی پنجره چیده شده بود.

_از بلندی نمی ترسی؟

_نه، چرا؟

_می تونی از این جعبه‌ها بالا بیای؟

نگاهی به جعبه‌های چوبی کرد.

_فکر کنم بتونم.

_بهتره که بتونی.

به سختی از شون بالا رفتیم و روی آخریش ایستادیم. از پنجره به پایین نگاه کردم. شاید چهار یا پنج متر ارتفاع داشت.

رشا: خیلی بلنده!

_تنها راهه، باید بپریم.

_مگه میشه؟ یه چیزیمون میشه.

_رشا نمی تونیم بمونیم، باید بریم. معلوم نیست اگه دست اون روانی بهمون برسه چی کار می کنه.

روی لبه‌ی پنجره نشستم.

_اول من می برم.

_تابان مراقب باش.

چشم‌هام رو بستم و خودم رو پایین پرت کردم.

_آخ!

مچ پام رو با دست هام گرفتم و روی زمین نشستم. اوف! فکر کنم پیچ خورد. بازم خداروشکر که نشکست.

_تابان خوبی؟

_آره، پیر

_می ترسم!

_رشا زود باش، ممکنه یه دفعه بیاد.

رشا حرفی نزد، نگاهی به پایین کرد و مثل من چشم هاش رو بست و خودش رو پایین پرت کرد.

_وای!

خودم رو به طرف رشا کشیدم.

_رشا؟ چی شد؟

دستش چپش رو بالا گرفت.

_وای! درد می کنه. زیر تنم گیر کرد.

_خیلی درد می کنه؟

_آره.

_باید بریم.

سرش رو تکون داد. با این که مچ پام درد می کرد؛ اما بلند شدم. دست رشا هم گرفتم و با هم به سمت درخت ها رفتیم.

این جا هم مثل جای قبلی که بودم. اطرافش پر از درخت بود و ما نمی دونستیم کجا باید بریم.

_تابان کجا داری میری؟

_نمی‌دونم.

_اگه گم بشیم چی؟

_بهتر از اینه که گروگان اون باشیم.

_تو این مدت کجا بودی؟

_ایستادم و به سمت رشا برگشتم.

_روزگار پیوند کلیه انجام داد؟

_آره.

_کی بهش داد؟

_مامانم.

_واقعاً؟ مگه مامانت می‌تونست؟

_آره.

_دکتر روزگار که گفت نمی‌تونه.

_دروغ گفته بود. می‌خواست روزگار رو بکشه.

_راست میگی؟

_آره.

_چرا؟

_شونه‌اش رو بالا انداخت.

_ نمی دونم.

سکوت کردم و به فکر فرو رفتم.

هنوز داشتیم بین درخت ها راه می رفتیم. درد مچ پام هم هر لحظه بیشتر می شد.

_ رشا دستت درد می کنه؟

دستش رو تکون داد.

_ بهتره

سرم رو تکون دادم و به اطراف نگاه کردم. چه طور باید از این جا بیرون می رفتیم؟ شب شده و هوا تقریباً تاریک بود، فقط نور ماه کمی اطراف رو روشن می کرد.

_ تابان این جا گرگ نداره؟

_ نمی دونم.

_ شاید داریم دور خودمون می چرخیم!

_ نمی دونم.

_ حالا چی کار کنیم؟

_ نمی دونم.

رشا کلافه پوفی کشید.

_ همیشه بپرسم چی رو می دونی؟

به صورتش نگاه کردم. با این که تفاوت سنیمون کم بود؛ ولی حس می کردم این من هستم که باید مراقب رشا باشم.

__ نمی تونیم این جا بمونیم. شبه و ممکنه این جا گرگ داشته باشه. باید جلو ببریم، بالاخره یه طوری میشه.

__ با این پات می خوای همین طور بی هدف راه بری؟

__ چیز مهمی نیست، ریم.

دروغ می گفتم؛ پام بدجور درد می کرد و هر قدمی که برمی داشتم، از درد لبم رو گاز می گرفتم.

حدود یک ساعتی راه رفتیم که خوشبختانه به یه جاده آسفالت رسیدیم.

__ تابان.

__ این جاده رو می گیریم میریم جلو، بالاخره به یه جایی می رسیدیم.

__ باشه.

کم کم جلو می رفتیم و تاریکی شب رو می شکافتیم. انگار دل رشا به بودن من قرص بود، دل من هم به بودن رشا که بی ترس راه می رفتیم.

__ وای رشا، دیگه نمی تونم.

روی زمین نشستیم و مچ پام رو تو دستم گرفتم. حس میکردم کمی پف کرده.

__ پات درد می کنه؟

سرم رو تکیه دادم.

__ خیلی.

__ نکنه شکسته باشه؟

__ فکر نکنم.

رشا هم کنارم نشست.

به نظرت از این جا ماشین رد میشه؟

امیدوارم.

به آسمون و ماه کامل نگاه کردم. چه قدر زیبا و با شکوه بود. نسیم خنکی می وزید که روح آدم رو با خودش می برد.

رشا با خوشحالی گفت: تابان، بین داره یه ماشین میاد.

سریع از جاش بلند شد. من هم به جاده نگاه کردم. حق با رشا بود.

ماشین به ما که رسید، توقف کرد. یه مرد، راننده اش و یه زن کنارش نشسته بود.

ایستادم. زن شیشه طرف خودش رو پایین کشید. همون لحظه یه ماشین دیگه پشت ماشین اول ایستاد. به سرنشین ماشین دوم نگاه کردم.

حمید بود.

جیغ کشیدم: رشا بدو.

حمید از ماشین بیرون پرید و ما به سمت جنگل دویدیم. ماشین اول هم رفت.

با جیغ رشا ایستادم.

به عقب برگشتم و به رشا که در حال افتادن بود نگاه کردم.

رشا؟

روی زمین افتاد. خدای من! حمید از پشت به کمر رشا شلیک کرده بود. به طرف رشا رفتم و کنارش نشستیم. از درد لبهائش رو به هم فشار می داد. سرش رو توی دستم گرفتم و اشک دیده ام رو تار کرد.

_رشا، عزیزم؟

از گوشه‌ی چشمش یه قطره اشک افتاد و چشم‌هایش رو بست.

_زرنگ‌تر از اون چیزی بودی که فکر می‌کردم.

سرم رو بالا آوردم و به حمید که با پوزخند به ما نگاه می‌کرد، نگاه کردم.

_عوضی اشغال چی کار کردی؟

_کاری که لازم بود.

با اسلحه‌اش به من اشاره کرد.

_بلند شو.

_نمیشم.

سر اسلحه اش رو به طرف بازوم گرفت.

_بلند شو.

به صورت رشا که رنگش پریده بود نگاه کردم. نکته اتفاقی براش بیفته؟

فریاد زد: بهت میگم بلند شو.

سر رشا رو روی زمین گذاشتم و بلند شدم.

_راه بیفت.

چند قدم جلو رفتم. به خاطر این که یه دفعه‌ای دویده بودم، درد پام بیشتر شده بود. به زمین نگاه کردم که خاکی بود.

فکری به ذهنم رسید؛ اما ریسکش بالا بود. خودم رو روی زمین پرت کردم و میچ پام رو تو دستم گرفتم و شروع به آه و ناله کردم.

_چه مرگت شد؟

_آخ آخ، وای.

_با توام، چه مرگت شده؟

به طرفم اومد و با پاش همون طور که من به سمت زمین خم شده بودم، به پهلوم ضربه زد. وقتی دید من هنوز دارم آه و ناله می کنم، روی زانوش نشست و با عصبانیت گفت: چه کوفتیت زد؟

دست راستم که روی زمین بود رو مشت کردم و یه دفعه مشت پر از خاکم رو به سمت صورتش ریختم. چشم هاش رو بست و دستش رو به صورتش گرفت.

با آخرین توانم به دست راستش که اسلحه توش بود، ضربه زدم که اسلحه از دستش روی زمین افتاد. اسلحه رو برداشتم و از روی زمین بلند شدم.

فریاد زد: چه غلطی می کنی؟

دستی به چشم ها و صورتش کشید.

_بلند شو.

_مثل بچه ی آدم اون اسلحه رو بده به من.

با جیغ گفتم: بلند شو تا نزدمت. به اندازه کافی انگیزه واسه کشتنت دارم.

دستش رو به حالت تسلیم بالا گرفت.

_چی کار می خوای بکنی؟

_رشا رو بردار بذارش تو ماشینت.

_زنده نمی‌مونه.

_خفه شو، کاری که گفتم رو انجام بده.

به طرف رشا رفت از روی زمین بلندش کرد. به جاده آسفالت و جای که ماشینش پارک بود رفتیم. در عقب ماشین رو باز و رشا رو عقب خوابوند.

_گمشو عقب.

عقب رفت و بهم نگاه کرد.

_سوئیچ ماشین.

_محاله.

نمی‌تونستم بیشتر از این کشش بدم؛ ممکن بود اتفاقی برای رشا بیفته. اسحله رو به سمت پاش نشونه گرفتم و شلیک کردم. نشونه گیریم خیلی خوب بود.

حمید فریادی کشید و به سمت پاش خم شد.

_دخترِ احمق چی کار می‌کنی؟

_گفته بودم انگیزه کافی واسه کُشتنت دارم. حالا سوئیچ رو بده تا یه گلوله ی دیگه حرومت نکردم.

از جیب کتش سوئیچ ماشین رو بیرون آورد و به سمتم پرت کرد.

_تقاضش رو پس میدی.

_از ماشین فاصله بگیر.

از ماشین دور شد و من سوار شدم. استارت زدم و راه افتادم. رانندگیم زیاد خوب نبود. به یاد ماشینی که پدر روزگار برای تولد هجده سالگیم خریده بود افتادم. چه قدر دلم می‌خواست گواهینامه بگیرم و سوار اون ماشین بشم.

پام رو روی پدال فشار دادم و سرعتم رو بیشتر کردم. از آینه به چهره سفید شده‌ی رشا نگاه کردم. تو دلم آرزو کردم کاش براش اتفاقی نیفته.

اولین بیمارستانی که دیدم، ایستادم و رشا رو پیاده کردم. دکتر به محض دیدن رشا گفت که باید عمل بشه و سریع به اتاق عمل انتقالش دادند.

مردد به سمت پذیرش رفتم و رو به پرستار گفتم: ببخشید میشه من یه تماس بگیرم؟

پرستار نگاهی به من کرد: بله بفرمایید.

و تلفن رو به سمت من گرفت.

__بله؟

__روزگار؟

با هیجان و تعجب گفت: تابان؟ تابان تویی؟

__آره، منم.

سکوت کرد. انگار هنوز باور نمی‌کرد.

__روزگار بیا بیمارستان __، منتظرتم.

و تماس رو قطع کردم. با شنیدن صدای روزگار بغض گلوم رو گرفت. چه قدر دلم برای شنیدن صدای گرم و پر از آرامشش تنگ شده بود.

روی صندلی نشستیم. درد پام نفسم رو گرفته بود. کمی شلوارم رو بالا کشیدم. حسابی کبود شده بود.

بلند شدم و با پرسیدن از پرستار به سمت اتاق دکتر ارتوپد شیفت شب رفتم. دکتر با دیدن پام سری تگون داد و گفت: خانوم شما با پاتون چی کار کردید؟

_از بلند به پایین پرت شدم.

_بهتره یه عکس از مچ پاتون بگیرید تا من مطمئن تر بشم.

_از چی؟

_فکر می‌کنم شکسته باشه. حالا شما یه عکس بگیرید برای من بیارید.

به سمت میزیش رفت.

خواستم بلند بشم از روی تخت که گفت: نباید روی پاتون راه برید.

_پس چی کار کنم؟

_همراه ندارید؟

_نه.

_صبر کنید به پرستار بگم براتون ویلچر بیاره.

چند دقیقه بعد یه پرستار با ویلچر اومد و من رو به رادیولوژی برد تا از پام عکس بگیرم.

از رادیولوژی که بیرون اومدم، روزگار رو دیدم که داشت با یه پرستار صحبت می‌کرد.

با ویلچر به طرفشون رفتم.

_روزگار؟

روزگار به طرف من برگشت و نگاه من به چشم‌های آبیش افتاد.

اروم گفتم: سلام

بدون این که جواب سلامم رو بده گفت: چی شده؟ رشا کجاست؟

_ گلوله خورده، تو اتاق عمله.

_ چی؟

_ من سعی کردم که..

نذاشت جمله‌ام رو ادامه بدم و با تندی گفت: همه‌اش تقصیر توئه. با این بچه بازیات آخر یه کاری دستمون میدی.

"تقصیر من بود؟"

بدون این که حرف دیگه‌ای بزنه از من دور شد و رفت. همه‌ی وجودم سرد شد. دلم گرفت، حتی نپرسید "حالت خوبه"

من رو مقصر می‌دونست. من که هر کاری کردم. شاید هم واقعا من مقصر بودم. دیگه خوب و بد رو از هم تشخیص نمی‌دادم.

به اتاق دکتر رفتم و عکس پام رو نشونش دادم. اون هم گفت که دو جای پام شکسته و باید گچ بگیرمش. یه نسخه برام نوشت تا از دارو خانه بگیرم تا پام رو گچ بگیره. من که هیچی پول همراه نداشتم، دوباره به سمت پذیرش رفتم و از مسئول اون جا خواستم تا اجازه بده تلفن بزنم.

اول شماره موبایل تینا رو گرفتم که خاموش بود، بعد هم به خونه‌اش زنگ زدم که روی پیغام گیر رفت.

_ الو تینا کجایی؟ چرا موبایلت خاموشه؟ من تو بیمارستان __ هستم، به پول نیاز دارم. برام یه مقدار پول بیا. پیغام من رو که گرفتی حتما بیا. ممنون.

تماس رو قطع کردم. به عقب که برگشتم روزگار پشت سرم ایستاده بود و نگاهم می‌کرد.

_ با کی تماس گرفتی؟

دقیقا داشت ازم بازجویی می کرد.

_ با تینا.

_ تینا؟ منظورت تینا خرسنده؟

_ آره.

_ چی می خواستی؟

_ مهمه؟

_ سوال من رو با سوال جواب نده.

اخم کردم.

_ من مجرم نیستم.

به سمتم اومد، از جیب شلوارش یه دستبند بیرون آورد و به منج دستم زد.

_ شما به جرم قتل تینا خرسند و شاهین ملکی بازداشت هستید.

متعجب گفتم: چی؟

طرف دیگه ی دستبند رو به دسته ویلچر زد.

_ خوب بلدی نقش بازی کنی.

_ معلومه چی داری میگی؟ کدوم نقش بازی کردن؟ چی شده؟

_ تینا و شاهین به قتل رسیدند.

_ چی؟!

باورم نمی‌شد؛ یعنی روزگار داشت راست می‌گفت؟

اون قدر توی شوک بودم که نفهمیدم کی روزگار من رو به داروخانه و بعد به پشت در اتاق دکتر ارتوپد برد. دستبند رو باز کرد.

_فکر فرار رو سرت بیرون کن.

من هنوز گیج بودم. چه اتفاقی افتاده بود؟

با هم به داخل رفتیم و دکتر پای من رو گچ گرفت. تمام مدت داشتم فکر می‌کردم روزگار به من گفته "به جرم قتل تینا و شاهین من بازداشت هستم."

بعد از این که دکتر پام رو گچ گرفت، از بیمارستان بیرون اومدیم. روزگار من رو به ماشینش برد و دوباره دستبند رو به دستم زد و رفت.

سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم.

دیگه دلم نمی‌خواست به هیچ چیز فکر کنم، فقط یه خواب راحت می‌خواستم.

چند ساعتی گذشته بود که صدای باز شدن در ماشین رو شنیدم. چشم‌هام رو باز کردم که روزگار سوار شد و استارت زد. حتی به من نگاه هم نکرد. من هم سرم رو پایین انداختم و به پای گچ گرفته‌ام نگاه کردم.

روزگار چند دقیقه‌ای رانندگی کرد و بعد وسط جاده ایستاد.

با صدای گرفته‌ای گفت: بگو.

_از چی؟

نگاهش به رو به رو بود، نگاه من هم به نیم رخش بود.

_چه طور رشا گلوله خورد؟

_نمیشناسمش؛ اما فهمیدم اسمش حمیده، همون کسی بود که تو پدر و برادرش رو دستگیر و زندانی کرده بودی.

_منظورت حمید فرخیه؟

شونه‌ام رو بالا انداختم.

_نمی‌دونم فامیلش چیه، همونی که یک بار گلوی من رو...

نداشت جمله‌ام رو کامل کنم، کلافه گفت: خب.

_اول من رو دزدید. دیروز صبح هم رشا رو آورد. تو یه انبار متروکه بودیم. ما فرار کردیم؛ اما یک دفعه پیداش شد. می‌خواستیم دوباره فرار کنیم؛ ولی اون به رشا شلیک کرد. من هم به پای اون شلیک کردم و با ماشینش رشا رو به بیمارستان آوردم.

روزگار سکوت کرد.

_روزگار؟

دست چپم رو که آزاد بود، روی دست راست روزگار که روی فرمون ماشین بود، گذاشتم.

سرش به سمت من چرخید. تو چشم‌های آسمونیش اشک حلقه زده بود.

با صدای آهسته و پر از نگرانی گفتم: برای رشا اتفاقی افتاده؟

دستش رو از زیر دستم بیرون کشید و نگاهش رو ازم گرفت.

_از وقتی وارد زندگیم شدی همه چیز به هم ریخت، من به هم ریختم. تابان برو.

پلک زدم.

از توی جیب شلوارش یه کلید کوچک بیرون آورد و بدون این که نگاهم کنه به سمتم گرفت. حدس زدم که کلید برای دستبند.

بالاخره بهم گفت، گفت که برم. پس چرا هنوز نشسته بودم و به نیم رخش نگاه می کردم؟

آروم کلید رو از کف دستش برداشتم و قفل دستبند رو که به دست راست من و دستگیره‌ی بالای در ماشین زده بود باز کردم.

دل‌م می خواست برگردم و به روزگار نگاه کنم؛ اما برنگشتم.

لب‌هام رو به هم فشردم و در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. عصام رو برداشتم و رفتم.

از تاکسی پیاده شدم و نگاهی به در کردم. باز هم کلید نداشتم و هم چنین پول. به راننده نگاه کردم که یه مرد تقریباً پنجاه ساله بود.

__ببخشید آقا، من کیف پول و کلیدم رو تو خونه جا گذاشتم. میشه برام در رو باز کنید تا کرایه تون رو تقدیم کنم؟

مرد راننده نگاهی به من و پای گچ گرفته‌ام انداخت.

__کسی خونه تون نیست دخترم؟

به دروغ گفتم: برادرم خونه‌ست؛ ولی خوابش سنگینه.

مرد سری تکون داد و از ماشین پیاده شد. نگاهی به در انداخت و به طرفش رفت.

تازه آفتاب طلوع کرده بود و نسیم خنکی می وزید. مرد از دیوار بالا رفت و در رو برام باز کرد.

__ممنون، چند لحظه تشریف داشته باشید.

وارد حیاط شدم و پله‌ها بالا رفتم. از کنار گلدون کلید در ساختمون رو برداشتم و بازش کردم. داخل که رفتم، در حال رو از

داخل قفل کردم. یک راست به سمت اتاق خواب رفتم و بسته‌ی پول هنوز روی زمین افتاده بود برداشتم و بیرون رفتم.

کرایه‌ی راننده رو دادم و به داخل برگشتم.

عصام رو به دیوار تکیه دادم و به سمت تخت خواب رفتم. دلم میخواست یه دوش بگیرم؛ ولی آب قطع بود. از وقتی فرهادی غیب شد، دیگه کسی به این خونه نیومده بود و قبض‌هاش رو پرداخت نکرده بود. ملافه‌ی پر از خاک رو از روی تخت خواب برداشتم و روی زمین انداختم.

دکمه‌های مانتوم رو باز کردم و از تنم بیرون آوردم و به همراه شالم روی زمین پرتش کردم. روی تخت خواب خوابیدم. دلم یه خواب آروم می‌خواست. چشم‌هام رو که بستم، تصویر چشم‌های روزگار پشت پلک‌هام جون گرفت.

"لعلت به همه چیز!" چرا نمی‌تونستم رنگ آرامش رو ببینم؟ سهم من از این زندگی چی بود؟

به خواب رفتم. خوابی که مثل بیداری، پر از درد و اشک بود.

با احساس چیزی روی صورتم چشم‌هام رو باز کردم. روی تخت نشستم.

_روزگار؟

_ببخشید.

به چشم‌هاش نگاه کردم.

_چی شده؟

آروم گفتم: دلم برات تنگ شده.

دستی به موهای پریشونم کشیدم. "بیدار بودم؟"

سرش رو روی زانوم گذاشت و چشم‌هاش رو بست.

_از وقتی رفتی یک دقیقه نتونستم آروم بخوابم. چرا این قدر عذابم میدی؟

_روزگار! حالت خوبه؟

_نه.

متاسفم!

اصلا من برات مهم هستم؟

خودت چی فکر می کنی؟

نمی دونم، فقط می خوام همه چیز آرام بشه.

با رفتن من همه چیز آرام میشه.

بس کن! هنوز نفهمیدی که فرار راه حل نیست؟

تو خواستی که برم.

می خواستم ببینم چه قدر برای داشتن من تلاش می کنی.

تلاش؟ ما نمی تونیم کنار هم باشیم.

چرا؟

انگشت هام رو لا به لای موهای روزگار فرو کردم. دروغ چرا، دلم برای لمسشون تنگ شده بود. به همون دلیل که من مجبور شدم وقتی که تو تو بیمارستان بودی برم.

چشم هاش رو باز کرد.

چرا رفتی؟

سخته گفتنش.

از رفتن سخت تره؟

نه.

__ پس بگو.

نفس عمیقی کشیدم.

__ من ایدز دارم.

روزگار روی تخت نشست و نگاهش رو توی صورتم چرخوند.

__ یعنی هنوز به اصل ماجرا پی نبردی؟

__ کدوم ماجرا؟

__ همه‌ی اتفاقات اخیر.

__ چی شده؟

__ تو ایدز نداری.

درست می‌شنیدم؟ پس همه حدسم در مورد دکتر درست بود.

__ چرا این کار رو کرد؟

__ آدم‌ها به خاطر پول هر کاری می‌کنن.

__ رشا می‌گفت می‌خواسته تو رو بکشه.

__ از حمید فرخی پول گرفته بوده تا تو رو از من دور کنه و بعد من رو به قتل برسونه.

__ در مورد قتل تینا و شاهین درست گفتی؟

__ آره، حمید اون‌ها رو به قتل رسونده.

__ پس چرا گفتی که من..

بین حرفم پرید.

_از دستت عصبانی بودم.

_بیچاره تینا، داشت عروس می شد.

_برای چی به خونه‌ی شاهین رفته بودی؟

_تینا می خواست با شاهین ازدواج کنه، ما با هم خرید رفته بودیم. تینا گفت نزدیک خونه‌ی نامزدش هستیم، یه سری بهش بزنیم.

_شاهین و تینا هر دو ایدز داشتند.

_واقعا؟

_البته، چرا با تینا دعوا کرده بودی؟

_تینا بهم گفت که ایدز داره؛ اما می خواد با شاهین ازدواج کنه، پ. سر این موضوع دعوا مون شد. تینا نمی دونست که شاهین ایدز داره.

_ما حدس می زنیم که تینا از سرنگ آلوده‌ی شاهین مبتلا شده باشه.

_چرا حمید اون ها رو به قتل رسونده؟

_شاهین، پدر و بردار حمید با هم قاچاق مواد می کردند؛ اما شاهین زرنگی می کنه و پدر و بردار حمید رو دور می زنه. بعد از اون هم اون ها به زندان می افتند، تینا رو هم به خاطر من که تو پیشش زندگی می کردی می کشه. گلوی هر دوشون رو بریده بود.

لبهام رو بهم فشردم.

_حالا چی میشه؟

_هر جور شده پیداش می کنم.

_روزگار؟

_بله؟

_رشا چی شد؟

_گلوه رو در آوردند؛ ولی دکتر میگه به نخاعش آسیب وارد شده.

با ناراحتی گفتم: من همه ی تلاشم رو کردم تا مراقبتش باشم.

روزگار دستم رو توی دستش گرفت.

_می دونم، همه ی اینا به خاطر منه.

_چه طور وارد خونه شدی؟

_از دیوار بالا اومدم.

_روزگار؟

_جانم؟

تپش قلبم ایستاد. چه قدر دلم برای جانم گفتن هاش تنگ شده بود. طوری که کلا یادم رفت چی می خواستم بگم و فقط نگاهم رو به چشم های آسمونیش دوختم. روی لب های روزگار لبخند نرمی نشست.

_چی می خواستی بگی؟

_دیگه هیچ وقت فکرش رو نمی کردم دوباره ببینمت. وقتی اون دکتر گفت ایدز دارم، خیلی حس بدی بود. دلم می خواست یه ماشین بهم بزنه و بمیرم، مخصوصا این که تو، تو بیمارستان بودی.

_اگر خدای ناکرده تو ایدز هم داشتی، باز هم من تنهات نمی گذاشتم. تابان من با تو یه روزگار دیگه‌ام، چه طور می‌تونم از حسهای خوبی که بهم میدی بگذرم؟

_فکر می‌کردم اگر بفهمی میری. برای همین خواستم بدون این که تو بخوای برم، خودم برم.

_اشتباهت همین جاست، تو عشق من رو باور نداری.

_ایدز بیماری کوچیکی نیست.

_می‌دونم. بیا دیگه در موردش حرف نزنینم، اعصابم به هم می‌ریزه.

سرم رو تکون دادم.

_خوشحالم که این جایی.

_من بیشتر.

به تخت اشاره کردم.

_بخوابیم؟

روزگار سرش رو تکون داد و من کمی عقب‌تر رفتم تا جای روزگار هم بشه. سرم رو روی بازوی روزگار گذاشتم و چشم‌هام رو بستم. این خواب پر از آرامش بود.

(سه سال بعد)

با لجبازی گفتیم: من هم میام.

روزگار اخم کرد و گفت: تابان تمومش کن.

روزگار...

نذاشت جمله‌ام رو کامل کنم.

_چند بار بگم، نه!

_آخه چرا؟

_نمی‌دونی چرا؟

خودم رو روی مبل جابه‌جا کردم. می‌دونستم دلیل مخالفت روزگار چیه؛ اما نمی‌خواستم این فرصت رو از دست بدم. این آخرین باری بود که می‌تونستم برادرهام رو ببینم.

روزگار که سکوت من رو دید، کنارم نشست و دست‌هام رو تو دستش گرفت.

_عزیزم تو که می‌دونی، من فقط نگران توام.

_می‌دونم؛ اما نمی‌تونم از این فرصت بگذرم.

_می‌دونی بامشاد به چی اعتراف کرده؟

_نه، به چی؟

_به قتل پدرت، بهزاد فرهادی.

چی؟!

_گفته که باهش درگیر شده و با چاقو بهش ضربه زده، بعد جنازه‌اش رو سر به نیست کرده.

_واقعاً؟ با این که دلخوشی ازش ندارم؛ ولی فکر نمی‌کردم بامشاد چنین کاری کنه.

روزگار بازوم رو گرفت و از روی مبل بلندم کرد.

_حالا برو به کم استراحت کن تا ببینیم چی میشه.

سرم رو تکیه دادم و به اتاق خوابم رفتم. روی تخت خوابیدم و چشمهام رو بستم. شاید حق با روزگار بود، بهتر بود که نرم. دیدن صحنه‌ی اعدام دو تا آدم چه جذابیته داشت؟ البته من به خاطر دیدن برادرهایی که هیچ وقت برام برادری نکرده بودند می رفتم.

نفس عمیقی کشیدم. حتی فکر دیدن مرگ کسی هم دردناک بود.

صدای در اتاق اومد. چشمهام رو باز کردم.

در باز شد و رشا با ویلچرش به داخل اتاق اومد. لبخندی زدم و روی تخت نشستم.

_خواب بودی؟

_نه، خوش گذشت؟

لبخندی زد.

_خیلی.

از لبخندش دلم شاد شد.

_ببین چی خریدم.

یه پاکت رو به سمتم گرفت. از دستش گرفتم و بازش کردم. با دیدن دو دست لباس نوزادی آبی و صورتی رنگ خندیدم.

_وای چه قدر خوشگلن!

رشا هم خندید و گفت: واسه برادرزاده هام گرفتم.

_ممنون، خیلی نازن.

_انشاءالله زودتر به دنیا بیان اینا رو تنشون کنیم.

با تصور روزی که دو قلوهام به دنیا بیان، لبخندی روی لبم نشست.

_یک ماه دیگه صبر کنی عمه میشی.

_امروز بلیت هامون رو گرفتیم.

به چهره‌ی پر از نگرانی رشا نگاه کردم.

_واقعا؟

_آخر هفته میریم، شاید موقع زایمانت این جا نباشم.

دست رشا رو تو دستم گرفتم.

_نگران نباش، انشاءالله که عملت با موفقیت انجام میشه و دوباره می تونی روی پاهات راه بری.

رشا سرش رو تکون داد.

_امیدوارم.

_روزگار خیلی دلش می خواد همراهتون بیاد. من هم بهش گفتم می تونه با شما بیاد.

_نه تابان، بهتره که روزگار کنار تو بمونه؛ تو بیشتر بهش نیاز داری.

دستش رو روی شکم برآمده ام کشید.

_خوشگل های عمه چه طورن؟

_خیلی خوبن. از عمه شون به خاطر لباس های خوشگلی که براشون می خره تشکر می کنند.

_فداشون بشم.

روزگار وارد اتاق شد.

رشا کاویان می‌خواد بره، میگه بیا کارت دارم.

رشا سرش رو تگون داد.

باشه اومدم.

روزگار دسته‌ی ویلچر رشا رو گرفت و اون رو از اتاق بیرون برد. دوباره روی تخت خوابیدم. از اون روز که روزگار اومد پیشم و گفت که برگردم، تصمیم گرفتم جور دیگه‌ای زندگی کنم. باز هم خدا یه فرصت بهم داده بود؛ پس نمی‌خواستم از دستش بدم. برگشتم و زندگیمون رو کنار هم ساختیم. شدم یه تابان دیگه، تابانی که حاضر نبود به هیچ قیمتی از روزگار دست بکشه. تازه می‌فهمیدم که این دنیا جای آدم‌های ضعیف نیست. باید جنگید و عقب نکشید. من هم با همه‌ی ضعف‌هام جنگیدم، از خودم یک تابان نو ساختم. حالا زندگی رنگ دیگه‌ای داشت. به کمک روزگار ادامه‌ی تحصیل دادم و دیپلم رو گرفتم؛ ولی وقتی که داشتم خودم رو برای کنکور آماده می‌کردم، حامله شدم. قشنگ‌ترین لحظه‌ی زندگی من وقتی بود که صدای قلب دو قلوهام رو شنیدم، دو قلوهایی که من مادرشون و روزگار پدرشون بود.

همه‌ی اموالی رو که از فرهادی بهم رسیده بود، فروختم و باهاش یه بیمارستان ساختم که چند ماه پیش افتتاح شد و همون طور که برای سلامتی روزگار نذر کرده بودم، یک قسمتش رو برای بیمارانی که وضعیت مالی خوبی ندارند اختصاص دادم.

رشا بعد از گلوله‌ای که حمید به کمرش شلیک کرد، نتونست راه بره؛ به خاطر این که به نخاعش آسیب وارد شده بود؛ اما یه دکتر توی خارج از کشور پرونده‌ی پزشکیش رو خوند و گفته بود که می‌تونه رشا رو عمل کنه و احتمال نود درصد بتونه بعد از عمل راه بره. هر بار که رشا رو روی ویلچر می‌دیدم، حس می‌کردم که من مقصر این وضعیت رشا هستم. در حالی که رشا اصلا من رو مقصر نمی‌دونست. از ته قلبم آرزو می‌کردم که رشا سلامتی‌ش رو به‌دست بیاره و بتونه دوباره راه بره. همون موقع، دوباره کاویان به خواستگاری رشا اومد. رشا اصلا موافق نبود؛ ولی کاویان راضیش کرد که اون هر جور که باشه دوستش داره. پدر و مادر روزگار هم موافق بودند. به گفته‌ی خودشون مدت زیادی بود که کاویان رو می‌شناختند و می‌دونستند که می‌تونه رشا رو خوشبخت کنه. پدر روزگار همون اول به کاویان گفت: "فکر نکن حالا که رشا نمی‌تونه راه

بره با ازدواجتون موافقم نه، فقط به خاطر اینکه که می‌دونم رشا هم دوستت داره و تو این شرایط تو می‌تونی خوشحالش کنی؛ ولی هنوز عروسی نگرفته بودند. رشا می‌گفت دوست داره موقع عروسیشون راه بره و تا اون موقع صبر می‌کنند. هنوز خواب نرفته بودم که صدای باز شدن در اتاق رو شنیدم. یکی از چشم‌هام رو باز کردم. روزگار بود. کنارم روی تخت خواب نشست.

_هنوز نخوابیدی؟

_نه، داشتم فکر می‌کردم.

_واقعا می‌خوای فردا بیای؟

_نه، دیگه نمی‌خوام پیام.

روزگار لبخندی زد.

_خوبه.

من هم لبخندی زدم.

_کاویان رفت؟

_آره.

_رشا می‌گفت آخر هفته پرواز دارند.

روزگار سری تکون داد و من ادامه دادم: پدر و مادرت هم همراهشون میرند؟

_نه، فقط مامان میره. البته همه‌اش نگران توئه؛ ولی من بهش قول دادم مراقبت باشم.

_خدا کنه عمل رشا موفقیت آمیز باشه.

روزگار دستم رو گرفت.

_تابان چرا این قدر خودت رو سرزنش می کنی؟

_باید بیشتر مراقبتش می بودم. هر بار که رشا رو روی ویلچر می بینم، قلبم درد می گیره.

_برای بار هزارم، تو مقصر نیستی عزیزم.

_وقتی رشا راه بره قلبم آروم میشه.

روزگار پشت دستم رو بوسید.

_انشاءالله. (روزگار)

نگاهم رو به چشم های تابان دوختم. کسی که با اومدنش توی زندگیم، همه چیز جور دیگه ای شده بود. من روزگارم رو با تابان ساخته بودم و دلم می خواست تا آخرین نفسم کنارش باشم و هیچ وقت تنهانش نگذارم. تو این سه سال تلاش های تابان برای پیشرفت زندگیمون رو دیده بودم و این من رو خوشحال می کرد.

تابان هم خیره نگاهم می کرد. انگار داشتیم با چشم هامون با هم حرف می زدیم؛ حرف هایی که قلبمون می گفت.

تابان آروم گفت: روزگار؟

_جان دلم؟

_خیلی خوشحالم.

لبخندی زدم.

_همیشه همین طور می مونه.

_احساس می کنم فقط این سه سال رو زندگی کردم.

_می‌دونی تابان، اولین عشق یه دختر بودن خیلی لذت بخشه؛ چون قبل از من هیچ تجربه‌ای نداشتی و اولین‌ها با من بوده. من عاشق اولین‌های مشترک زندگیمون هستم.

دستم رو دور شونه‌اش گذاشتم و اون رو تو آغوشم جا دادم.

تابان: وقتی بچه‌هامون به دنیا بیان، خوشبختیمون تکمیل میشه.

موهایش رو نوازش کردم.

_الان هم خوشبخت ترینیم.

_روزگار؟

_جانم؟

_من رو بیشتر دوست داری یا دو قلوها رو؟

لبخند بدجنسی زدم.

_خب معلومه هم خونم رو بیشتر دوست دارم.

سرش رو از روی قلبم برداشت و با اخم گفت: واقعا که! از اول هم می‌دونستم.

به قیافه اخمالوی بامزه‌اش نگاه کردم. واقعا دیدنی شده بود.

بلند خندیم و موهایش رو به هم ریختم.

_آخه کی می‌تونه جای تو رو برای من بگیره؟

کمی اخمش از هم باز شد.

_این فسقلی‌ها نمی‌تونن؟

به شکم برآمده‌اش اشاره کرد.

_معلومه که نه، هیچ کس نمی‌تونه تو جایگاه تو، تو قلبم باشه.

زندگی شیرینه؛ شیرین تر از چیزی که ما فکرش رو بکنیم، فقط کافیه خودت رو نبازی. این دنیا ادامه داره، چه با وجود ما چه بدون ما، پس بهتره که تلاش کرد، ناامید نشد و زندگی کرد. اون وقت شیرینیش رو می‌چشی؛ جوری که فکر می‌کنی خوشبخت ترینی. من و تابان هم این رو فهمیده بودیم. این که بدون تلاش، هیچ چیزی ارزش خودش رو نداره و ما حالا خوشبخت بودیم. خوشبختی که مثل شهد گل شیرین بود.

روزگار تون شیرین.

*مرا با خود

مرا با خود ...

از این همه‌می کور!

مرا از این شهر شور

مرا با خود ...

از پشت مردمک‌هایت

به آسمانی ترین واژه‌ها

به اوج کبریا ببر.

من از بازی خسته‌ی یک شبگرد

به مهتاب رسیده،

از افق‌ها دور

من از سکوت می‌آیم.

مرا با خود

از این جوشش سرد

به دور دست‌ها دور

به صبحگاهان

به فصل نوازش سحرگاهان

به نزد خدا ببر

من از هم آغوشی این ابرهای سیاه

من از شبی بدون درد

من از باران می‌آیم

مرا با خود به نور

به لمس خدا ببر!

مرا با خود ...

به اوج کبریا ببر *

پایان

20:05

روزگار: دوره، عصر، دنیا

تابان: روشن، درخشان

کاویان: پادشاهی، سلطنتی

رشا: آهو بره

بامداد: صبح، بام

بامشاد: کسی که در سحرگاهان شاد است، شکوهمند، شاد

آرمان: آرزو، امید

هاله: حلقه‌ی نورانی سفید یا رنگی که گاهی گرد ماه یا خورشید دیده می‌شود.

تینا: ناز، ادا، ملکه‌ی مهربان

نادیا: زن خوش آواز، امید

حمید: پسندیده، ستوده

شروع: ۲۹ دی ۱۳۹۵

پایان: ۱۰ خرداد ۱۳۹۶

سپاس

Shaghayegh_h96

نویسنده :

(۱) رمان مرسی که هستی

(۲) رمان آزاد

برای داندلود رمان ها بیستتنر و با فرمت ها دلخواه، به سایت نگاه داندلود مراجعه کنید :

WWW.NEGAHDL.COM

برای اشتراک گذار و انتشار رمان یا آثار ادبی خود، و مطالعه رمان ها در حال ناییب، به انجمن نگاه داندلود مراجعه

کنید :

WWW.FORUM.NEGAHDL.COM

معرفی رمان ها در حال ناییب، رمان ها جدید سایت، و اطلاع رسانی ها سایت و انجمن در کانال تلگرام نگاه

داندلود به نتانای :

[T.ME/NEGAHDL](https://t.me/NEGAHDL)